خاطره های آموزنده

خاطره های آموزنده

خاطره های آموزنده

مشخصات کتاب

سرشناسه : محمدی ری شهری، محمد، 1325 -

عنوان و نام پدیدآور : خاطره های آموزنده/ محمدی ری شهری.

مشخصات نشر : قم : موسسه علمی فرهنگی دارالحدیث، سازمان چاپ و نشر، 1391.

مشخصات ظاهری : 371 ص.

شابک : 100000 ریال: 978-964-493-651-7

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : محمدی ری شهری، محمد، 1325 - -- خاطرات

رده بندی کنگره : DSR1670 /م3آ3 1391

رده بندی دیویی : 955/084092

شماره کتابشناسی ملی : 3000956

ص: 1

اشاره

ص: 4

درآمد

اشاره

درآمدخاطرات آموزنده، تجربه های گران بهایی از حوادث مختلف زندگی است که می تواند برای دیگران هم، مفید و سازنده باشد. از این رو کسانی که با مسائل مهمی در زمینه های فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و امثال آن، سر و کار دارند، شایسته است که خاطرات و تجربه های خود را ثبت و ضبط کنند، تا دیگران نیز از آن ها بهره مند شوند.این جانب، به تناسب مسؤولیت هایی که داشته ام، خاطره های فراوانی دارم که بخشی از آن ها منتشر شده و امیدوارم بخش های دیگر هم به تدریج آماده انتشار گردد.افزون بر خاطره هایی که تجربه شخصی این جانب محسوب می شود، دیگران نیز، مکرر، خاطراتی را برای من نقل کرده اند که بسیاری از آن ها مفید و آموزنده است. در میان این دسته از خاطرات، آنچه به گونه ای با مسائل اعتقادی و اخلاقی مرتبط می شد، از آموزندگی بیشتری برخوردار بود، و بدین جهت، از گوینده آن تقاضا می کردم تا خاطره خود را به صورت مکتوب در اختیارم قرار دهد. گاهی هم گفته او ضبط می شد و پس از پیاده شدن و ویراستاری در اختیارم قرار می گرفت، و گاه شخصاً خلاصه شنیده ها را یادداشت می کردم.مجموعه ای که هم اکنون با نام «خاطرات آموزنده» آماده انتشار گردیده است، بیشتر به این دسته از خاطره ها اختصاص دارد که در پنج فصل تقدیم علاقه مندان می گردد:

.

توجه به جنبه های آموزندگی خاطرات

فصل یکم: خاطراتی از کرامات و عنایات اهل بیت علیهم السلامفصل دوم: خاطراتی از انقلاب اسلامی ایرانفصل سوم: خاطراتی از شهدا و جانبازانفصل چهارم: خاطراتی از حجفصل پنجم: خاطرات متنوع.پیش از ورود به متنِ این خاطره ها، لازم است به دو مسئله مهم اشاره شود: نخست شناخت جنبه های آموزندگی و درس هایی است که می توان از این خاطرات آموخت و دوم توجه به خطر افراط و تفریط در نقل کرامات اهل بیت علیهم السلام.

توجه به جنبه های آموزندگی خاطراتخاطرات این مجموعه اغلب اعتقادی و یا اخلاقی است. بنا بر این، مطالعه این کتاب، می تواند به طور غیر مستقیم، در تحکیم عقاید دینی و ارزش های اخلاقی و عملی، مؤثر باشد. افزون برِ این، گاهی از نظر سیاسی نیز آموزه هایی را به مخاطب القا می کند. مثلاً وقتی می خوانیم که توسل به حضرت فاطمه علیها السلام در پیروزی حزب الله در جنگ 33 روزه، بر اسرائیل، مؤثر بوده، درس های مختلفی می توان از این خاطره آموخت، مانند این که: 1. وعده الهی که فرموده است: (وَلَيَنصُرَنَّ اللَّهُ مَن يَنصُرُهُ؛(1) خدا کسی را که [دین] او را یاری کند، یاری می دهد) حق است.2. مقاومت گروهی اندک، در سایه ایمان و توکّل، پیروزی آفرین است: (كَم مِّن فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ؛(2) چه بسا گروهی اندک به فرمان خدا بر گروهی بسیار پیروز شدند) .3. پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام و به خصوص حضرت فاطمه علیها السلام می توانند به اذن خداوند سبحان، در حوادث جهان نقش ایفا کنند.

.

1- .. حج: آیهٔ 40.
2- .. بقره: آیهٔ 249.

خطر افراط و تفریط

4. توسل به پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام در کنار تلاش، در حل مشکلات سیاسی و نظامی مؤثر است.5. جریان سیاسی حزب الله، مورد تأیید خداوند و خاندان رسالت است.همچنین سایر خاطره هایی که در این کتاب آمده، اغلب نکات آموزنده ای را در زمینه های اعتقادی و اخلاقی به مخاطب القا می کند که با اندکی تأمل می توان آن ها را دریافت.

خطر افراط و تفریطنکته دیگری که پیش از مطالعه کتاب، توجه به آن ضروری است، خطر افراط و تفریط در نقل کرامات اهل بیت علیهم السلام و یا استناد به کرامات و سایر امور خارق العاده ای است که برای توده مردم جاذبه دارد و چه بسا به تحریف ارزش های دینی می انجامد! عدّه ای به دلیل جهل، و یا با انگیزه های غیر الهی، از علاقه مردم به پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام و تمایل طبیعی آنان به حل مشکلات زندگی خود از راه های خارق العاده، سوء استفاده می کنند و در انتساب این گونه امور به آنان، بدون در نظر گرفتن صحت و سقم مستندات آن، به قدری افراط می کنند که به تحریف جایگاه واقعی آن بزرگواران می انجامد؛ زیرا چنین وانمود می شود که: اولاً: آن بزرگواران، موجوداتی هستند فوق انسان و غیر قابل الگوگیری، نه انسان هایی فوق دیگران، که زندگی آنان می تواند سرمشق انسان های طالب کمال باشد! ثانیاً: آنان، جز حل مشکلات و گرفتاری های شخصی مردم، کار دیگری در جهان ندارند!هر کس که کمترین شناختی از سیره رسول اکرم صلی الله علیه و آله و خاندان رسالت داشته باشد، می داند که چنین تصویری، تحریف شخصیت والای آنهاست.در مقابل، گروهی دیگر، مقامات و کرامات اولیای الهی را با خرافات، یکسان می پندارند و تفاوتی میان گزارش های درست و نادرست قائل نیستند.

.

هر چند در جامعه ما خطر انکار، به اندازه خطر خرافه گرایی نیست، ولی به هر حال، انکار مقامات اهل بیت علیهم السلام و پیروان راستین آن ها (از اهل معرفت) نیز یک آسیب جدّی برای شناخت حقیقت و حرکت در جهت رسیدن به مقصد انسانیت است. خطر این آفت، به حدّی است که امام خمینی رحمه الله در نامه عرفانی خود به فرزند عزیزش مرحوم حاج احمد آقا، مُنکِران مقامات اهل معرفت را «قُطّاع طریقِ حق»(1) نامیده است: پسرم! آنچه در درجه اوّل به تو وصیّت می کنم، آن است که انکار مقامات اهل معرفت نکنی، که این، شیوه جُهّال است، و از مُنکِرین مقامات اولیا بپرهیزی که اینان، قُطّاعِ طریقِ حق هستند.(2)همچنین در توصیه به همسر فرزند بزرگوارش می نویسد: من نمی خواهم تطهیر مدّعیان را بکنم، که «ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد!». من می خواهم اصل معنا و معنویّت را انکار نکنی؛ همان معنویّتی که کتاب و سنّت از آن یاد کرده اند... . در هر صورت، با روح انکار، نتوان راهی به سوی معرفت یافت. آنان که انکار مقامات عارفان و منازل سالکان کنند، چون خودخواه و خودپسند هستند، هر چه را ندانستند، حمل به جهل خود نکنند، و انکار آنان کنند(3) تا به خودخواهی و خودبینی شان خدشه وارد نشود. (4)

.

1- .. قُطّاع طریق: راهزنان.

2- .. صحیفهٔ امام: ج20، ص154.

3- .. گویا این توصیهٔ امام خمینی، از مواعظ حیات بخش جدّ بزرگوارش امیر المؤمنین علیه السلام به فرزندش امام مجتبی علیه السلام اقتباس شده، که در توصیف انسان های جاهل می فرماید: «به راستی، نادان، کسی است که خود را در آنچه نمی داند، دانا شمرد... و هر چیزی را که نمی شناسد، گمراه کننده معرّفی نماید. هر زمان بر او چیزی عرضه شود که آن را نمی شناسد، انکار کند و دروغ شمارد و از روی نادانی بگوید: این را نمی شناسم و گمان نکنم در گذشته وجود داشته یا در آینده محقّق گردد. این همه، بر پایهٔ اعتماد به اندیشه های خود و شناختِ اندک از نادانی خویش است» (دانش نامهٔ عقاید اسلامی: ج2، ص106، ح1122).

4- .. صحیفهٔ امام: ج18، ص454 (نامه به خانم فاطمه طباطبایی سلطانی).

معیارهای تشخیص خرافات و کرامات

یک. صحّت سند

دو. انطباق با موازین عقلی و علمی

بنا بر این، افراط گرایی، چه در نقل کرامات اولیا و چه در انکار مقامات آنان، نکوهیده و خطرناک است؛ چرا که بدون دلیل قاطع، نه می توان آنچه را به اولیا نسبت داده شده، انکار کرد و نه می توان آن را پذیرفت و در گفتار و نوشتار، بدان استناد نمود؛ بلکه برای پیشگیری از افراط گرایی از هر سو، ارزیابی دقیق گزارش های یاد شده جهت جداسازی خرافه از حقیقت، سَره از ناسَره و صحیح از سقیم، ضروری است.البتّه این مهم کار هر کسی نیست؛ بلکه نیازمند تخصّص است. چه بسا کسانی که با انگیزه خرافه زدایی به میدان می آیند؛ ولی به دلیل نداشتن آگاهی و تخصّص لازم، ندانسته، مرتکب ظلمی فاحش و نابخشودنی در حقّ اولیای الهی می گردند و در دامِ «افراط گری در انکار مقامات» می افتند و به گفته امام خمینی، مصداقِ «قُطّاع طریق حق» می شوند.

معیارهای تشخیص خرافات و کراماتبرای ارزیابی گزارش هایی که درباره کرامات اهل بیت علیهم السلام و اولیای الهی نقل می شوند، چند معیار می توان ارائه کرد. این معیارها، عبارت اند از:

یک. صحّت سندنخستین چیزی که باید در ارزیابی کراماتِ نقل شده به آن توجه کرد، سند آن هاست. تجربه نشان می دهد که بطلان بسیاری از گزارش های نادرست، در همین مرحله آشکار می شود.

دو. انطباق با موازین عقلی و علمیدومین میزان ارزیابی گزارش کرامات، انطباق آن ها با موازین عقلی و علمی است. در حدیثی از امام صادق علیه السلام آمده: إذا أَرَدتَ أن تَختَبِرَ عَقلَ الرَّجُلِ فی مَجلِسٍ واحِدٍ فَحَدِّثهُ فی خِلالِ حَدیثِکَ بِما لا یَکونُ، فَإِن أنکَرَهُ فَهُوَ عاقِلٌ، وَ إن صَدَّقَهُ فَهُوَ أحمَقُ. (1)

.

1- .. دانش نامهٔ عقاید اسلامی: ج1، ص400، ح514.

سه. انطباق با کتاب و سنّت

هر گاه خواستی خِرد کسی را در یک نشستْ بیازمایی، در لا به لای سخنت به امری مُحال، اشاره کن، اگر انکار کرد، خردمند است و اگر تصدیق کرد، احمق است.هر چند کرامات اولیای الهی، خَرق عادت است، امّا خَرق عادت نمی تواند بر خلاف موازین عقلی و منطقی باشد. بر این اساس، گزارش های نامعقولی که سند آن ها صحیح است، حاکی از اشتباه و کج فهمی گزارش دهنده اند. همچنین ادّعاهایی که با موازین عقلی و علمی، ناسازگارند، هر چند مدّعی آن ها ظاهر الصلاح باشد، قابل قبول نیستند و کسانی که این گزارش ها و ادّعاها را می پذیرند، ساده لوح و به تعبیر حدیث بالا، احمق اند.آیه الله بهجت در توصیف نمونه این حماقت ها فرمود: می گوید: «نوشته ای گذاشتم در ضریح که: از من راضی هستید یا نه؟» و فردا می آید و می بیند جواب آمده که: «از تو راضی هستم!».چه نیاز به این حرف ها هست؟! یکی می آید آن نامه را بر می دارد و جوابی می نویسد! (1)

سه. انطباق با کتاب و سنّتسومین معیار جداسازی کرامات از خرافات، انطباق و یا عدم انطباق کشف و کرامات نقل شده، با محکماتِ کتاب و سنّت است. آیه الله بهجت در این باره فرمودند: ما معیار داریم: قرآن، معیار است: ما خالَفَ القُرآنَ فَاضْرِبُوهُ عَلَی الْجِدارِ! (2) آقای [سیّد زین العابدین] مقیمی، یکی از نمایندگان مجلس زمان رضا شاه _ که اهل محلّ ما(3) بود _ [در ارتباط با مسئله ای] در مجلس گفته

.

1- .. زمزم عرفان، محمّد محمّدی ری شهری، یادداشت شمارۀ 32، بند 6.

2- .. یعنی: «هر چه را که با قرآنْ سازگار نیست، به دیوار بکوبید».

3- .. فومن، زادگاه آیه الله بهجت.

بود: آقایی دید کسی مسجد را نجس می کند. دستور داد او را بیرون کردند. خواب دید که: این شخص را بیرون نکن ! فردا دوباره دستور داد او را بیرون کردند. مجدّداً خواب دید که: او را بیرون نکن ! بار سوم هم دستور داد او را بیرون کنید. این بار، آن شخص در خواب به او گفت: مگر نگفتم او را بیرون نکن؟ ! به وی گفت: مگر تو که هستی؟ گفت: من صاحب الزمانم. گفت: پدرْ فلان شده ! تو شیطانی.(1)بنا بر این، برای پیشگیری از خطر افراط گرایی در نقل کرامات، در نظر گرفتن معیارهای یاد شده، ضروری است.سخن آخر این که کرامات پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام و خوارق عاداتی که از پیروان راستین آن ها در دوران غیبت امام عصرعجل الله تعالی فرجه صادر می شود، روزنه ای است به عالم غیب، که ثبت و ضبط و نقل آن ها، در کنار براهین عقلی، می تواند نقش مؤثری در تحکیم باورهای دینی و گسترش ارزش های اخلاقی و عملی ایفا نماید، مشروط به در نظر گرفتن معیارهای یاد شده و اجتناب از افراط و تفریط.امیدوارم، این مجموعه، گام کوچکی در راه این هدف بزرگ باشد.ربّنا تقبل منا انک أنت السمیع العلیممحمّد محمّدی ری شهری25/12/139022 ربیع الثانی 1433مکّه مکرّمه

.

1- .. زمزم عرفان، یادداشت شمارۀ 32، بند 6.

ص: 12

..

فصل یکم: خاطراتی از کرامات و عنایات اهل بیت علیهم السلام

اشاره

فصل یکم : خاطراتی از کرامات و عنایات اهل بیت علیهم السلام

.

ص: 14

..

1 / 1پیروزی حزب الله لبنان با عنایت حضرت فاطمه علیها السلام

1 / 1پیروزی حزب الله لبنان با عنایت حضرت فاطمه علیها السلامدو ماه پس از پیروزی بزرگ حزب الله لبنان در جنگ 33 روزه بر صهیونیست ها، در تاریخ 23/7/1385 (21 رمضان 1428) آقای سید حسن نصرالله رهبر حزب الله در ضیافت افطاری در تهران حضور یافت. این جانب که در جلسه حضور داشتم از ایشان عامل پایان یافتن جنگ 33 روزه را پرسیدم؟ ایشان پاسخ داد: جنگ را حضرت فاطمه علیها السلام پایان داد.این پاسخ برای ما شگفت انگیز بود. البته من پیش از این به صورت اجمال عنایت حضرت فاطمه علیها السلام را در این باره شنیده بودم.باری، ایشان در تبیین چگونگی آتش بس در جنگ، فرمود: اسرائیل در جنگ زمینی پیشرفتی نداشت، هزار نفر در برار چهل هزار نفر مقاومت می کردند، اما در روزهای پایانی جنگ، با هلی برد(1) شبانه، پشت نیروهای ما نیرو پیاده می کرد، و این اقدام برای ما بسیار خطرناک بود؛ چون در آن زمان برای ما زدن هلیکوپترهای آن ها در شب امکان پذیر نبود.سپس ماجرای عنایت حضرت فاطمه علیها السلام را به نقل از فرمانده عملیات جنوب چنین نقل کرد:

.

1- .. هِلی بُرد: جابه جایی نیرو به وسیلهٔ هلی کوپتر، به ویژه به پشت مواضع دشمن.

فرمانده جنوب آقای حاجی ابوالفضل گفت: پس از نماز مغرب و عشا برای رفع خستگی قدری استراحت کردم، در عالم رؤیا به محضر حضرت زینب مشرف شدم و از ایشان خواستم که برای حمایت از نیروهای حزب الله کاری انجام دهد.ایشان فرمود: «از من کاری ساخته نیست» و اشاره کرد به مادرش حضرت فاطمه علیها السلام که مشکل را با ایشان مطرح کن.با خود گفتم: حضرت زینب ماجرای کربلا را دیده و لذا مشکلات ما برای او اهمیت زیادی ندارد... .خدمت حضرت فاطمه علیها السلام رفتم، و به ایشان شکایت کردم. ایشان فرمود: «خدا با شماست، ما هم برای شما دعا می کنیم».مجدداً اصرار کردم، فرمود: «ببینم...».بار سوم، ضمن اصرار پیشنهاد کردم که لااقل یکی از هلیکوپترهای دشمن را که با آن ها نیرو هلی برد می کند، ساقط کنید!ایشان در پاسخ این پیشنهاد فرمود: «بسیار خوب!»در این حال، حضرتش دستمالی را از زیر چادر بیرون آورد و به طرف بالا پرتاب کرد و فرمود: «خواسته شما انجام شد».از خواب بیدار شدم، به اتاق دیگری که جمعی از فرماندهان حضور داشتند آمدم و ماجرا را توضیح دادم. همان موقع تلفن زنگ زد، یکی از حاضران تلفن را برداشت، چند کلمه ای صحبت کرد که حالش دگرگون شد و به سجده افتاد، سپس گفت: هلیکوپتر دشمن ساقط شد!بعد معلوم شد که در همان لحظه ای که حضرت فاطمه علیها السلام دستمال را به آسمان پرتاب کرده، یکی از هلیکوپترهای دشمن به وسیله یکی از نیروهای حزب الله به گونه ای معجزه آسا هدف قرار گرفته است.شخصی که هلیکوپتر را سرنگون کرده بود، در توضیح این اقدام می گوید: در اتاق بودم و به دلم القا شد که موشکی بردارم و بیرون بروم. بیرون رفتم، احساس کردم که

.

موشک علامت می دهد، ولی در آسمان چیزی پیدا نیست، شلیک کردم، ناگاه دیدم چیزی در آسمان آتش گرفت، و با سرنشین ها سقوط کرد!(1)

این جانب مایل بودم که این کرامت بزرگ را از زبان آقای حاج ابوالفضل فرمانده عملیات جنوب بشنوم، تا این که در تاریخ 4/1/1388 (26 ربیع الأول 1430) در بازگشت از بازدیدی که از مناطق عملیاتی جنگ 33 روزه لبنان داشتم، موفق شدم در شهر «صور» با ایشان دیدار کوتاهی داشته باشم. وی از طریق مطالعه کتاب میزان الحکمه با نام من آشنا بود. ضمن گفتگو او را شخصی آگاه و دوست داشتنی یافتم. به ایشان عرض کردم از موقعی که جریان رؤیای شما را در ارتباط با چگونگی پایان یافتن جنگ تحمیلی 33 روزه از آقای سید حسن نصرالله شنیدم، مترصد بودم شما را زیارت کنم و این ماجرا را از زبان شما بشنوم. ایشان به تفصیل ماجرا را به زبان عربی تعریف کرد که ترجمه آن چنین است: شب جمعه بود (پنجشنبه شب 19/5/1385 _ 15 رجب 1427، سه روز مانده به پایان جنگ) از اتاقم به اتاق دیگری رفتم تا نماز مغرب و عشا را بخوانم. برادرانم (فرماندهان جبهه) روزه مستحبی گرفته بودند و در اتاق دیگر بودند. من روزه نبودم با خود گفتم چند دقیقه استراحت کنم تا در افطار از آن ها عقب نمانم. در همان مصلا دراز کشیدم. نفهمیدم خوابم برد یا بیدار بودم، چون فرصتی برای خوابیدن نبود. در همین حال بین خواب و بیداری متوسل به خانم زهرا علیها السلام شدم و درخواست شفاعت کردم.دیدم حضرت زهرا علیها السلام در قسمت راست اتاق، در حدود دو متر فاصله از من ایستاده و خانم زینب علیها السلام هم در سمت راست ایشان ایستاده است. با خود گفتم: دیدن خانم زینب علیها السلام غم ها را برطرف می کند.

.

1- .. آنچه در متن آمده نقل به معنای ماجراست که این جانب پس از جلسه ای که در محضر آقای سید حسن نصر الله بودیم، یادداشت کرده ام.

به حضرت زهرا علیها السلام سلام کردم و عرض کردم: ما شیعیان در سختی جانفرسایی هستیم، و همه مشکل ما با دیگران هم به خاطر شما و دوستی شماست.فرمود: «می دانم، رهایتان نمی کنم و همواره برایتان دعا می کنم».عرض کردم: ما همین الآن طاقتمان سر آمده.فرمود: «نترس».حضرت زینب علیها السلام بسیار مهربان و دلسوز بود، اما چهره اش گرفته و غمگین بود. احساس کردم صدها سال از عمرش گذشته، با خودم گفتم: این خانم غم های ماتم حسین علیه السلام را در کربلا تحمل کرده، و به مصیبت ها عادت کرده، شایسته است که من از ایشان بیشتر بخواهم. همین طور دودل بودم که از ایشان خواستم بیشتر مساعدت و عنایت بفرماید.[ایشان اشاره کردند به حضرت فاطمه علیها السلام. خدمت ایشان رفتم و مشکلات جنگ را توضیح دادم.](1) ایشان که ملاحظه کرد که من در وضعیت ناگواری هستم، از زیر یقه چادرش دستمال نازک زرد رنگی را بیرون آورد و فرمود: «تمام شد. تو آرام باش من در مورد پرواز [هلیکوپترها] اقدام می کنم.»در این حال ایشان متوجه آسمان شد و فرمود: «بسم الله الرحمن الرحیم» و با دستش کاری انجام داد [دستمال را به آسمان پرتاب کرد] و مجدداً باز گرداند و به من فرمود: «شما ان شاء الله در امان هستید».پس از چند لحظه، دیگر ایشان را در اتاق ندیدم و شروع کردم به گریه کردن و از خدای پاک و والا سپاسگزاری کردم. سپس وارد اتاق دیگر شدم که چهار نفر از مسئولان آنجا بودند.

.

1- .. این قسمت از گفتگو، ضبط نشده بود، لیکن آنچه حذف شده در نقل رهبر حزب الله پیش از این ملاحظه شد.

حاج مالک، سید علاء بن سید ابراهیم و ابو محمد نشسته بودند و می خواستند غذا بخورند. آنچه دیده بودم را برای آنان تعریف کردم. پس از پانزده دقیقه از منطقه عملیات تماس گرفتند و گفتند: همین الآن هواپیمای اسکورسی اسرائیل، به نام «پرنده یعصور»، سقوط کرد. آن ها گفتند این هواپیما، پنجاه نفر خدمه پرواز داشت.برادر مالک مسئول «قوّات نصر» تلفن را گرفت و الله اکبر سر داد و سجده شکر به جا آورد و گفت: این از برکات اهل بیت علیهم السلام است که به دعاهای شما و رهبری به دست آمد.آن برادر _ که موشک شلیک کرد _ در روستایی نزدیک روستای «یاطر» و روستای «بیت لیف» بود، که هواپیماهای اسرائیلی آنجا در حال پرواز بودند.

.

1 / 2 تشرّف آقای عبد الرحیم بلورساز

1 / 2تشرّف آقای عبد الرحیم بلورسازدر تاریخ 21/10/1390 توفیق یافتم با فقیه عالی قدر حضرت آیه الله لطف الله صافی گلپایگانی دیداری داشته باشم. ضمن گفتگو با اشاره به دانش نامه ای که درباره حضرت مهدیعجل الله تعالی فرجه در دست تألیف داریم، عرض کردم: در مورد تشرّف به محضر امام عصر _ ارواحنا فداه _ در عصر حاضر، اگر خبری دارید که صحت آن برای جناب عالی قطعی است، بفرمایید تا در این دانش نامه مورد استفاده قرار گیرد.ایشان فرمودند: ادعاها زیاد است که بسیاری از آنها را نمی توان باور کرد؛ ولی یک مورد هست که برای من قطعی است و تردیدی در آن نیست، و آن دیدار آقای بلورساز مشهدی است که هنوز هم زنده است و جریان دیدارش با آن حضرت را یک بار در حرم حضرت رضا علیه السلام برای من بیان کرد و یک بار هم به پیشنهاد من آمد منزل [محلّ اقامت مرحوم آیه الله] آقای گلپایگانی [در مشهد] و این جریان را مفصّل گفت و من شکی در آن ندارم.در این دیدار، آیه الله صافی خلاصه ماجرای تشرف آقای بلورساز را مطرح فرمود؛ اما من درصدد برآمدم آقای بلورساز را پیدا کنم و بدون واسطه، این موضوع را از خود ایشان بشنوم، تا این که در تاریخ 8/1/1391، در مشهد، دیداری داشتم با آیه الله سید جعفر سیّدان و سراغ آقای بلورساز را گرفتم. ایشان تصور می کرد آقای بلورساز از

.

دنیا رفته؛ ولی داستان تشرف وی را که از خودش شنیده بود، بازگو کرد که با آنچه از آیه الله صافی شنیده بودم، اندکی تفاوت داشت.باری، پس از پی گیری های زیاد، از طریق آقای حکیم باشی توانستیم شماره تلفن آقای بلورساز را پیدا کنیم و حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای الهی خراسانی ملاقاتی را ترتیب داد که در حرم مطهر رضوی، در شبستان شیخ بهایی، به همراه ایشان، دیداری با جناب آقای بلورساز داشته باشیم.روز پنج شنبه 10/1/1391 ساعت 30/9 صبح پس از زیارت ثامن الحجج علیه السلام و دعا، وارد شبستان شیخ بهایی شدم. آقای بلورساز به دلیل این که توان راه رفتن نداشت،(1) روی صندلی چرخدار، در کنار پسرش منتظر ما بود که به محض ورود به شبستان، مرا شناخت. پس از سلام و حال و احوال، چشم هایش را بوسیدم. اندکی بعد، آقای الهی خراسانی هم رسید، و پس از مشورت، برای گفتگو با آقای بلورساز، راهیِ دفتر آقای الهی در پژوهشگاه آستان قدس رضوی شدیم. ما جلو رفتیم و آقای بلورساز هم با کمک فرزندش به دنبال ما آمدند.در دفتر آقای الهی، قبل از این که ایشان ماجرای تشرّف خود را بیان کند، این جانب به نقل این ماجرا توسط آقایان صافی و سیّدان اشاره کردم و اظهار تمایل کردم که داستان را از زبان خود ایشان بشنویم.ایشان پرسید، چه قدر وقت برای صحبت کردن دارم؟ عرض کردیم: هر قدر طول بکشد، مانعی ندارد. سپس ایشان به تفصیل، ماجرای بیماری و شفا یافتن خود را بدین سان بیان کرد: بسم الله الرحمن الرحیماسم: عبد الرحیم. فامیل: بلورساز مشهدی. اسم پدر: محمد تقی. ساکن خراسان رضوی. بنده [در سال 1355 شمسی] مبتلا شدم به ناراحتی دندان. به چند پزشک

.

1- .. ظاهراً به علت کهولت سن و سکته یک دست و یک پای او از کار افتاده بود.

مراجعه کردم. همه محوّل کردند به دانشگاه علوم پزشکی مشهد. از شدّت ناراحتی مجبور شدم به دانشگاه علوم پزشکی مشهد _ که در پارک ملت مشهد است _ مراجعه کردم.نشستم تا نوبتم شد. مأموری آمد مرا برد و رسیدگی کردند. گفتند: باید دو آمپول تزریق شود تا آماده گردد. دو آمپول تزریق کردند. پس از نیم ساعت آمدند و دست به صورتم زدند. گفت: حالا آماده است. لباس تنم کردند و بردند زیر دست یک پزشک و او دندان را کشید. بنده زاده هم پزشک است به نام محمود بلورساز. ربع ساعت بعد، آقای پزشک به پسرم گفت: کیستی در دهان ایشان پیدا شده است که خطرناک است. با ایشان صحبت کنید که اگر صلاح می دانید، الآن که در اتاق عمل است، آن کیست را هم برداریم. بنده اشاره کردم که بلامانع است. آقای دکتر دستور داد چیزهایی که لازم بود، گرفتند و آوردند. مرا روی تخت خواباندند و [با جرّاحی،] کیست را برداشتند. من از هوش رفتم، به گونه ای که متوجه نشدم چه زمانی مرا به اتاق بردند. پس از یک ساعت، مرا به منزل منتقل کردند. خیلی ناراحت بودم [و درد داشتم]. قبل از این عمل [جرّاحی]، آرامش بیشتری داشتم. [خانواده ام] به پزشک مراجعه کردند که ایشان خیلی درد می کشد. وی گفته بود که عمل او سنگین بود. درد او برطرف می شود. چند روز گذشت؛ اما من قدرت گویایی نداشتم.حدود دو سه ماه، این وضع ادامه داشت. به پزشک مراجعه کردم. گفت: چیزی نیست. شوکه شده اید و تا دفع نشود، قدرت گویایی شما به صورت اول بر نمی گردد.به همین منوال ماندم. قدرت تکلم نداشتم. اگر کسی چیزی می پرسید، پاسخ او را با نوشته می دادم.مدتی گذشت. خانمم به ناراحتی دندان مبتلا شد. به دکتر شمس مراجعه کرد. موقع کشیدن دندان، بدنش به لرزه درآمده بود دکتر به او می گوید: خانم! کشیدن دندان، ناراحتی ندارد. چرا ناراحتی؟!

.

وی پاسخ می دهد که برای همسرم چنین اتفاقی افتاده و او نزدیک سه ماه است نمی تواند صحبت کند. پزشک به همسرم می گوید: من دندان شما را نمی کشم... .خانمم پس از این ماجرا رفتارش با من عوض شد. خیلی به من اظهار محبت می کرد. اربعین سید الشهدا پیش آمد. ایشان مشغول زیارت شد. من او را قسم دادم که بگوید چه اتفاقی افتاده که این گونه نسبت به من اظهار محبت می نماید؟او در پاسخ، شروع کرد به گریه کردن و گفت که دکتر شمس به او گفته که عَصَب گویایی شما قطع شده و دیگر به هیچ وجه، خوب نخواهی شد.به پزشک های دیگری در تهران، اصفهان و شیراز مراجعه کردم که نتیجه ای نداشت، تا این که روزی به تهران آمده بودم. در مسجد امام، نمازم را فُرادا [با حدیث نفس] خواندم. پس از نماز، انقلابی در من پیدا شد. مشغول اعمال خود بودم که دیدم سیّدی [با لباس روحانی] دست های خود را روی پشت من گذاشت و صورت مرا بوسید و گفت: «چه شده؟ چه مشکلی داری؟ بگو! من مشکلت را حل می کنم».من که قدرت سخن گفتن نداشتم، دو سه بار اشاره کردم که نمی توانم صحبت کنم. آخر، ناچار شدم کاغذ و قلم درآوردم و نوشتم: بنده مطلقاً قدرت گویایی ندارم. مشکل من این است که نمی توانم صحبت کنم. چه فرمایشی دارید؟وی گفت: من سید جلال علوی تهرانی هستم. آیا شما این جا، منتظر کسی هستید؟ عرض کردم: بله. قرار است ساعت 2 برادرم بیاید دنبالم، هنوز ساعتِ 2 نشده.ساعت 2 شد. برادرم آمد مرا ببرد. آقای علوی هم حضور داشت. وی گفت: آقای بلورساز! من نمی گذارم ایشان تنها باشد. باید حتماً بیاید منزل ما. منزل آقای علوی در قلهک بود. بالأخره آقای علوی ما را برای صرف نهار به منزل خود برد. پاسخ های من به سؤال های ایشان، همه کتبی بود.پس از صرف ناهار، آقای علوی به برادرم گفت: اگر شما می خواهید تشریف ببرید، بروید. ایشان امشب مهمان ماست. منتظر نباشید. آدرس منزل و شماره تلفن خودش را هم به او داد.

.

من نوشتم: اجازه رفع زحمت بدهید. ولی ایشان موافقت نکرد. شب منزل ایشان بودم. پس از تهجّد، به من فرمودند: من تا طلوع آفتاب، بیدار هستم و بعد از نماز صبح، به خواندن قرآن و اعمال مستحبّی می پردازم. شما اگر مایل هستید، استراحت کنید.نوشتم: خیر! تا اول آفتاب، در خدمت شما هستم. پس از صرف صبحانه، ایشان فرمود: با قرآن استخاره کردم که اگر خوب آمد، شما را برای درمان، راهنمایی کنم. این آیه آمد: (ما هُوَ شِفاءٌ و رَحمَه) . سپس به مطلبی که آقا شیخ عباس قمی در مفاتیح در مورد مسجد جمکران نقل کرده، اشاره کرد و به من گفت: عهد کن چهل شب چهارشنبه به جمکران مشرّف شوید. تو که هرکجا رفتی، خوب نشدی. یک کاری من گویم، انجام بده. اگر نتیجه نداد که ثواب می بَری و اگر نتیجه داد، خدا را شکر کن، و آن این است که چهل شب چهارشنبه برو مسجد جمکران و متوسل شو»(1) اگر خداوند صلاح بداند، شفا عنایت می فرماید.من راهنمایی ایشان را پذیرفتم و برنامه خود را طوری تنظیم کردم که چهل هفته مرتب از مشهد به جمکران بروم. به همین جهت، همیشه بلیط هواپیما و اتوبوس برای چند هفته داشتم، که اگر از طریق هواپیما امکان پذیر نبود، با اتوبوس مشرّف شوم و برنامه رفتنم تا چهل هفته ادامه داشته باشد، و اگر قطع شد، از نو شروع کنم.در هفته سی و ششم، یا سی و هفتم، شب چهارشنبه مشغول اعمال مسجد جمکران بودم. سر به سجده گذاشتم برای صد صلوات. یک مرتبه دیدم هیاهویی بلند شد که «آقا [امام زمانعجل الله تعالی فرجه] مشرّف شدند». من در حال سجده نمی دانستم وظیفه من چیست؟ نذر خود را رها کنم و درک فیض محضر آقا را بنمایم، یا برنامه خود را ادامه دهم؟با خود گفتم: وظیفه من این است که به عهد و نذر خود عمل کنم که آن، واجب تر است. صلوات من تمام شد. بلند شدم در نماز آقا شرکت کردم و به تشهّد

.

1- .. قسمتی که میان گیومه است، از نقل آیه الله صافی _ که مورد تأیید آقای بلورساز قرار گرفت _ افزوده شد.

ایشان رسیدم. وقتی که خواستند تشریف ببرند، جمعیت هجوم آوردند. من توانایی نداشتم. بلند شدم و تکیه به دیوار دادم. وقتی به من رسیدند، حالم منقلب بود. وقتی چشمشان به من افتاد، با شدّتی عجیب و غریب فرمودند: «حاجت تو برآورده شد. بلند سلام کن !». سلام کردم و تمام شد. اما آن هیبت و شدّتِ بیان، مرا از حال برد. به زمین افتادم. دیگر هیچ چیز متوجه نشدم. اطرافیان، خیال کردند حالت غشوه بر من مستولی شده و شروع کردند به آب پاشیدن. به حال آمدم. آن جا نشستم تا آرامش پیدا کردم. تا طلوع آفتاب، حدود یک ساعت طول کشید. و بعد، از مسجد خارج شدم؛ ولی برنامه آمدن به مسجد جمکران را تا کامل شدن چهل شب چهارشنبه، ادامه دادم.با عنایت و توجهات مولا، قدرت سخن گفتن به من بازگشت. به همین جهت، وقتی به مشهد بازگشتم، عهد کردم آنچه را دارم، تقدیم کنم. محلّی داشتم در مقابل بازار رضا به نام پاساژ موسی (فعلی) که دارای ده هزار متر بنای ساختمان و یکصد و هشتاد مهمانپذیر بود. این بنا را که در پنج طبقه و دو طبقه همکف آن تجاری با یکصد و هشتاد باب مغازه، به انضمام کلیه نیازمندی های زائران و مستأجران احداث شده بود، به خیریه انصار الحجه به مدیریت آقای سمیعی واگذار نمودم.خدا را سپاس گزارم که هم نعمت «قدرت تکلم» به من بازگشت و هم این رحمت و سعادت نصیب من شد» [که به زیارت مولایم نایل شدم].سؤال: قیافه ایشان چگونه بود؟آقای بلورساز: قد بلند، موها گندمگون، شانه ها پهن، محاسن بلند و گندمگون، ابروها پیوسته، پیشانی بسیار باز و برافروخته، بدن تنومند و معمّم.سؤال: سنّ ایشان چه قدر بود؟آقای بلورساز: حدود 45 _ 50 سال، از نظر من.

.

1 / 3حوالهٔ پیامبر صلی الله علیه و آله

1 / 3حواله پیامبر صلی الله علیه و آلهآقای حاج رضا سلطانی شیرازی(1) نقل کرد: در نوجوانی که در قم سکونت داشتم، با فردی وارسته که حدود هشتاد سال از عمرش گذشته بود به نام میرزا یحیی زرگر که شغلش نقره سازی و انگشترسازی بود آشنا بودم و از نصایح او که بسیار سودمند بود بهره می بردم. ایشان نقل کرد که با یکی دو نفر از دوستان شب های چهارشنبه مستمراً به مسجد جمکران می رفتیم.مسجد جمکران در آن زمان محوطه ای کوچک بود که حیاطی محصور با دری بزرگ داشت. ساختمان مسجد به صورت مربع مستطیل و به مساحت حدود چهل متر مربع در سمت راست حیاط واقع شده بود و در دو طرف مسجد دو اطاق وجود داشت. این مجموعه (مسجد و دو اطاق) از سه طرف دارای ایوان بود. در کنار در ورودی هم یک اطاق ساخته بودند، که این محوطه در مجموع شامل ساختمان مسجد، سه اطاق، سه ایوان و یک حیاط بود. من در زمان طفولیت و نوجوانی بارها همراه پدرم به زیارت مسجد رفته بودم.

.

1- .. ایشان از افراد متدین و باتجربه در امور حج است که به عنوان مشاور این جانب در امور اجرایی حج در بعثهٔ مقام معظم رهبری همکاری داشت. وی این ماجرا را در تاریخ 7/5/1383 به درخواست این جانب مکتوب کرد.

آقای میرزا یحیی نقل کرد که در یکی از شب های چهارشنبه که شب سرد زمستانی بود و برف سنگینی هم آمده بود، تصمیم گرفتیم که برنامه خودمان را به هم نزنیم و با تحمل مشکل به مسجد برویم. وقتی وارد مسجد شدیم، دیدیم اطاق دم در و اطاق آخر بعد از مسجد روشن است. معمولاً هر وقت جناب حاج شیخ ابوالقاسم کبیر قمی شب های چهارشنبه به مسجد می آمدند اطاق کنار درب ورودی و جناب حاج شیخ عبدالکریم حائری هم اطاق آخر بعد از مسجد را انتخاب می کردند. با کمال تعجب مشاهده کردیم که این دو بزرگوار هم در این شب سرد زمستانی به مسجد آمده اند. ما هم طبق معمول همه هفته در اطاق طرف راست مسجد بیتوته کردیم.نیمه های شب من برخاستم و برای رفتن به داخل مسجد آماده شدم،همین که آهسته از اطاق بیرون آمدم، متوجه شدم که جناب حاج شیخ ابوالقاسم از حجره خود خارج شده و به طرف حجره حاج شیخ عبدالکریم می رود. کمی کنار ستون ایستادم. حاج شیخ درب اطاق آقای حائری رفته و گفت: شیخ عبدالکریم شما فردا درس داری، مراجعه داری، کمی استراحت کن.ایشان در جواب گفت: چگونه استراحت کنم، مبالغی مقروضم و شهریه طلبه ها هم دو ماه عقب افتاده.شیخ در جواب مطلبی مانند این گفت که «خدا کریم است» و برگشت.من نیز با شنیدن مشکلات این بزرگان منقلب شده، داخل مسجد رفتم و مشغول عبادت شدم. چون تا وقت نماز صبح فاصله بود خواستم به اطاق برگردم، دیدم دوباره حاج شیخ ابوالقاسم از اطاق بیرون آمده و به طرف اطاق آقای حائری می رود. کمی مکث کردم، ایشان درب اطاق رفته و بدون این که داخل شود به آقای حائری گفتند: بلند شو بخواب، پیغمبر صلی الله علیه و آله حواله فرمودند، و به طرف اطاق خود برگشتند.

.

آقای میرزا یحیی اضافه کردند که فردای آن روز اوّل ماه بود و ما در منزل روضه داشتیم و آقایی به نام شیخ قوام وشنوه ای(1) برای خواندن روضه به منزل ما می آمد. ایشان از روحانیونی بود که به منزل جناب حاج شیخ عبدالکریم حائری رفت و آمد داشت. از ایشان پرسیدم حاج شیخ شهریه دادند؟ ایشان سؤال کرد چطور مگر؟ از ماجرای شب قبل چیزی به او نگفتم و فقط گفتم: می خواستم بدانم. ایشان گفت: بله. چند گونی پول برای آقا رسیده بود که شهریه را دادند و بدهی ها را پرداخت کردند، برای شهریه ماه بعد هم پول به اندازه کافی باقی مانده است.

.

1- .. آیه الله شیخ قوام الدین وِشْنَوی قمی (م 1364 ش).

1 / 4یافتن کتابی نایاب با عنایت امیرمؤمنان علیه السلام

1 / 4یافتن کتابی نایاب با عنایت امیرمؤمنان علیه السلامحجه الاسلام و المسلمین جناب آقای سید جواد شهرستانی از حجه الاسلام و المسلمین سید عبد العزیز طباطبایی، از مرحوم علامه امینی، مؤلف گرانقدر کتاب الغدیر، نقل کردند که فرمود: در ارتباط با تألیف کتاب الغدیر نیاز به ملاحظه کتاب ربیع الأبرار زمخشری پیدا کردم. پس از مدت ها جستجو اطلاع یافتم که نسخه ای از آن نزد شیخ محمد سماوی است. به او مراجعه کردم، از دادن نسخه امتناع کرد. مرحوم سید ابوالحسن اصفهانی و پس از او مرحوم کاشف الغطا را واسطه کردم، آن ها هم نتوانستند او را قانع کنند و من از گرفتن کتاب از او ناامید شدم.روزی در حرم مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام نشسته بودم، دیدم عربی روستایی آمد و فرزند بیمار خود را به ضریح قبر مطهر بست و خطاب به امام گفت: «من شفای فرزندم را از تو می خواهم»، سپس برای انجام کاری بیرون رفت.من که مشغول دعا و نماز بودم، منتظر ماندم ببینم کار این روستایی به کجا می کشد. چیزی نگذشته بود که دیدم بچه شفا گرفت و در حالی که کاملاً سالم بود از جا برخاست. به فاصله اندکی عرب آمد و پس از مشاهده فرزند سالم خود گفت: «شکراً یا علی» و رفت!

.

من وقتی دیدم یک عرب روستایی به این سادگی حاجت خود را از مولا می گیرد، ولی من نمی توانم برای کتابی که درباره مولا می نویسم، به حاجت خود که تهیه یک نسخه کتاب است، برسم، متأثر شدم و خیلی به من برخورد، با خود گفتم: «مگر من برای که کار می کنم؟! من برای شما کار می کنم! چرا...» با ناراحتی به خانه رفتم و با تأثّر خوابیدم. در عالم رؤیا مولا را دیدم که با ملاطفت فرمود: «تو با او خیلی فرق داری، برو کربلا آنچه می خواهی از فرزندم بگیر»!نزدیک اذان صبح بود، از خواب برخاستم وضو گرفتم و عازم کربلا شدم. ابتدا به زیارت سیّدالشهداء علیه السلام رفتم، پس از زیارت مدتی هم نشستم اما خبری نشد، فکر کردم شاید مقصود حضرت از «فرزندم» حضرت ابو الفضل علیه السلام باشد، به زیارت او رفتم آنجا هم خبری نشد، با خود گفتم: «شاید باید از طریق باب الحسین علیه السلام به زیارت او می رفتم»، مجدداً به حرم سیّدالشهداء آمدم باز هم خبری نشد، خیلی ناراحت شدم که این چه وضعی است؟!...در این حال یکی از منبری های کربلا به نام شیخ محسن ابوالحبّ را دیدم، از من پرسید چرا اینجا نشسته اید؟ ماجرا را نگفتم. از من خواست به منزلش بروم، قبول نکردم، بالاخره با اصرار ایشان پذیرفتم و به منزلش رفتم.وقتی وارد منزل شدیم از من پرسید می خواهید به کتابخانه بروید یا... گفتم: به کتابخانه می روم. او متوجه شد که صبحانه نخورده ام، رفت برای تهیه صبحانه. من وارد کتابخانه او شدم، دست بردم کتابی را برای مطالعه برداشتم، با شگفتی دیدم کتاب ربیع الأبرار زمخشری است! تا آن موقع نمی دانستم از آن کتاب نسخه ای دیگر هم وجود دارد که نزد ایشان است.در این حال صاحبخانه ناگاه صدای گریه و شیون مرا شنید، آمد ببیند چه خبر است، دید کتابی در دست من است و به شدت می گریم.[(1)] تصور کرد که مشکلی

.

1- .. گفته می شود که ایشان در حال گریه شانه هایش تکان می خورد.

برای من پیش آمده، پرسید: چه شده؟ بعد از مدتی گریستن، جریان کتاب و خواب را برای او تعریف کردم، و اضافه کردم که الآن فهمیدم این کتاب حواله امام علیه السلام است.شیخ محسن گفت: عجب! این حواله امام است؟! مدتی قبل یکی از کتابفروش های مهم بغداد به نام قاسم رجب، وقتی فهمید من چنین کتابی را دارم از من خواست آن را به قیمت هزار دینار بخرد!(1) من ندادم، و اکنون آن را به شما هدیه می کنم. من نپذیرفتم و گفتم: فقط می خواهم آن را مطالعه کنم، اما بالاخره شیخ محسن با اصرار کتاب را به من هدیه داد.

.

1- .. با این مبلغ در آن وقت دو خانه قابل خریداری بود (راوی).

1 / 5شفای بیمار با عنایت امیرمؤمنان علیه السلام

1 / 5شفای بیمار با عنایت امیرمؤمنان علیه السلامحجه الاسلام و المسلمین حسینعلی نیّری در تاریخ 5/4/1380 بنا به تقاضای این جانب دو خاطره از توسلات مرحوم علامه امینی را به صورت مکتوب ارسال کرد. خاطره اوّل چنین است: در تابستان 1345 مرحوم علاّمه بزرگوار امینی _ قدس سرّه الشریف _ برای گذراندن تابستان به جابان از روستاهای دماوند تشریف آورده بودند. این جانب با توفیق خداوند متعال چند بار به زیارت ایشان نائل شدم. جریانات زیر از برکات آن زمان است که در ذهنم باقی مانده است.علامه امینی نقل کردند: شخصی بود به نام ملّا حبیب که از عشایر چادرنشین اطراف نجف اشرف بود. گاهی که برای انجام کارهایش به نجف می آمد، به دیدن من هم می آمد. یک بار آمد و گفت: آمده ام که دیگر در نجف مجاور باشم. منزلی در نجف اشرف تهیه کرد، و ارتباطش هم با من برقرار بود.روزی پیشخدمتش به منزل ما آمد و گفت: ملّا حبیب سخت مریض است و من را فرستاده که از شما خواهش کنم در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام برایش دعا کنید که خداوند شفایش دهد.من بیشتر، شب ها مشرّف می شدم و روز به حرم نمی رفتم. ولی برای گرفتاری و تقاضای این بنده خدا که با من دوستی داشت، تصمیم گرفتم که به حرم بروم. لباس

.

پوشیدم و به حرم مطهّر امیرالمؤمنین علیه السلام مشرّف شدم، و بعد از زیارت و دعا بیرون آمدم. پیش خود گفتم حالا که از منزل بیرون آمده ام، سری هم به منزل ملّا حبیب بروم و عیادتی کنم.وقتی به منزلش رفتم، دیدم از درد می نالد و حالش به گونه ای است که حتّی نمی تواند قدری بلند شود و بنشیند.کنار بستر او نشستم و شال کمر او را باز کردم. دستم را به کمرش گذاشتم و چیزی خواندم، و بعد به او گفتم دعایی از امام صادق علیه السلام است، من آن را کلمه کلمه می خوانم، شما هم با من بخوانید. دعا که به آخر رسید، گویی ایشان اصلاً بیمار نبود و دردی نداشت. بلند شد، شال کمر خود را بست و کنار اطاق نشست. من هم کنار اطاق نشستم و شروع کردیم حال و احوال کردن و صحبت کردن. پیش خدمت رفته بود شربت بیاورد، وقتی وارد اطاق شد و این حالت را دید همان طور که سینی شربت دستش بود، بهت زده به ما نگاه می کرد. ملا حبیب متوجّه حالت او شد که بهت زده شده، به او گفت: چیه؟ تعجّب کرده ای؟ از دستی که بیست و پنج سال در ولایت نوشته است تعجّب ندارد.

.

1 / 6یافتن مطلب مورد نظر با توسّل به پیامبر صلی الله علیه و آله

1 / 6یافتن مطلب مورد نظر با توسّل به پیامبر صلی الله علیه و آلهخاطره دومی که حجه الاسلام و المسلمین حسینعلی نیّری به نقل از مرحوم علامه امینی نقل کرده اند، به این شرح است: در اوائل کارم، قبل از آن که مشغول نوشتن الغدیر شوم، مطلبی را دیده بودم، آن موقع در فکر جمع آوری این گونه مطالب نبودم. بعد که مشغول نوشتن الغدیر شدم، یاد آن مطلب افتادم، ولی هر چه فکر کردم که آن را در کدام کتاب دیده ام، یادم نیامد. به کتاب هایی که احتمال می دادم مراجعه کردم، چیزی ندیدم. متوسّل به رسول اکرم صلی الله علیه و آله شدم، سه روز حالت توسّل داشتم که حضرت عنایتی کند که من مدرک مطلب را پیدا کنم.یک روز صبح یکی از آقایان عشایر، که از چادرنشین های اطراف نجف بود و با من رفت و آمد داشت، به منزل ما آمد و گفت: در منطقه چادرنشین ما، یک پیر زنی هم هست که در چادری تنها زندگی می کند، او پیش من آمده و کتابی را برایم آورده و گفته است این کتاب از قدیم در میان اثاثیه ما بوده و من سه شب است که پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله را خواب می بینم که حضرت می فرماید: «این کتاب را به نجف ببر. من خودم که نجف نمی روم و آنجا کسی را نمی شناسم. شما که به نجف می روید و آقایان را می شناسید این کتاب را ببرید نجف». من هم آورده ام خدمت شما. من کتاب را گرفتم دیدم همان کتابی است که مطلب مورد نظرم در آن است!

.

1 / 7سلام دادن بر اهل بیت علیهم السلام در آخرین لحظۀ زندگی

1 / 7سلام دادن بر اهل بیت علیهم السلام در آخرین لحظه زندگیدوست عزیز و بزرگوارم، سیّد آزادگان مرحوم حجه الاسلام و المسلمین سید علی اکبر ابوترابی در تاریخ 29/1/1379 در دیداری که با ایشان در دفتر آستان مقدس حضرت عبدالعظیم علیه السلام داشتم، خاطره جالب زیر را به نقل از شهید اندرزگو تعریف کرد: در جریان ترور حسنعلی منصور (نخست وزیر شاه) تحت تعقیب ساواک بودم. مرحوم آقای فومنی(1) در بیمارستان فیروزآبادی شهرری بستری بود. من نزد ایشان آمدم و ایشان را در جریان این موضوع قرار دادم، خوشحال شد.گفتم: ترتیبی دهید که من همین جا پیش شما بمانم، ایشان پذیرفت و از مسؤلان بیمارستان خواست که برای پرستاری از او نزد ایشان بمانم.من نزد ایشان بودم تا آن که قبل از وفاتش یک روز به من گفت: نزدیکانم را خبر کن می خواهم با آن ها خداحافظی کنم، زیرا که من خواهم مرد !

.

1- .. گفتنی است که مرقد ایشان در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم علیه السلام در رواق شهید حاج اسماعیل رضایی قرار دارد و در لوح قبر ایشان آمده: «عالم مجاهد حاج شیخ محمدجواد فومنی حائری که عمری را در راه مبارزه با رژیم ستم شاهی و تحمّل مشقات و زندان ها سپری نمود و سرانجام در شب 23 ماه مبارک رمضان 1374ه .ق مطابق با 6/11/1343 ه .ش، دار فانی را وداع گفت».

گفتم: آن ها را خبر می کنم، ولی شما زنده می مانید. چون حالش از روزهای قبل بهتر بود و هیچ نشانه ای از مرگ در وی دیده نمی شد.خانواده ایشان را خبر کردم، آن ها آمدند و رفتند، اما سخنی از مرگ خود با آن ها مطرح نکرد.پس از رفتن آن ها به من گفت: وقتی نماز و دعای من تمام شد و در جای خود قرار گرفتم، درب اتاق را ببند و دیگر برای پزشکان و پرستاران هم باز نکن.وی پس از نماز و دعا به تخت خواب رفت و منتظر چیزی بود، ناگهان حالش به هم خورد، در یک لحظه نگاهی کرد و گفت: السلام علیک یا رسول الله، السلام علیک یا امیرالمؤمنین... تا پنج تن علیه السلام و بلافاصله جان داد.در ادامه آقای ابوترابی از فرد صالحی که نامش را فراموش کردم، جریان مشابهی را نقل کرد: هنگامی که وی در حال احتضار بوده، شخصی که در آنجا حضور داشته می گوید: می خواستم برای او سوره یس تلاوت کنم، محتضر ساعتش را درآورد و نگاهی کرد و گفت: نخوان! تعجب کردم که چرا مانع از خواندن قرآن می شود.اما پس از چند بار نگاه کردن به ساعت، گفت: حالا بخوان. شروع به خواندن سوره یس کردم، محتضر هم جلوتر از من می خواند، تا به جایی رسیدم که اشاره کرد بس است، در اینجا گفت: «السلام علیک یا رسول الله، السلام علیک یا امیر المؤمنین...» تا پنج تن را سلام داد و جان به جان آفرین تسلیم کرد. (1)

.

1- .. گفتنی است وقتی این خاطره ها را در تقویم روزانه ثبت کردم، ذیل آن نوشتم: «ان شاء الله این داستان ها و چند داستان جالب دیگر که ایشان نقل کرده اند، باید با ضبط صوت ضبط شود»، اما با کمال تأسف کمتر از دو هفتهٔ بعد، یعنی در تاریخ 12/3/1379 خبر جانگداز درگذشت ایشان را در اثر تصادف اتومبیل در راه مشهد، شنیدم. اللهم بلّغ روحه روحاً و رضواناً واحشرنا و ایاه مع النبی و اهل بیته علیهم السلام .

1 / 8پیروزی بر شیطان و عنایت امیرمؤمنان علیه السلام

1 / 8پیروزی بر شیطان و عنایت امیرمؤمنان علیه السلامدر ایام حج، حجه الاسلام و المسلمین سید جواد گلپایگانی از آقای مستنبط(1) فرزند مرحوم آقا سیّد رضی تبریزی که از علمای بزرگ نجف بوده، نقل کرد که در نجف بیماری وبا آمد و در آن زمان امکان معالجه این بیماری وجود نداشت. شرایط به گونه ای بود که هر کس مبتلا به این بیماری می شد از بین می رفت.مرحوم آقا سید رضی مبتلا به این بیماری شد و به حال احتضار افتاد. دوستان وقتی می دیدند کار ایشان تمام است، برای آن که جنازه وی زیاد روی زمین نماند و این بیماری به دیگران سرایت نکند، رفتند دنبال تهیه تابوت و امکانات کفن و دفن. اما ناگهان با شگفتی دیدند ایشان بلند شد و نشست و گفت: من گرسنه ام چیزی بیاورید بخورم؟گفتند: آقا شما مریض بودید !گفت: حالا چیزی بیاورید بخورم !پس از خوردن غذا گفت: من خوب شدم شما بروید !گفتند: چه شد؟

.

1- .. مرحوم آیه الله سید نصر الله مستنبط از علمای بزرگ نجف و داماد آیه الله سیّد ابوالقاسم خویی و ابوالزوجۀ آقای سید جواد گلپایگانی است.

گفت: وقتی به حال احتضار درآمدم، دیدم شیاطین آمدند و درباره اعتقاداتم با من وارد بحث شدند و گفتند: دین تو باطل است و باید از آن دست برداری، من پاسخ آن ها را دادم و گفتم از دینم دست برنمی دارم، مدتی این مباحثه طول کشید، تا این که آن ها از نظرم ناپدید شدند.در این حال دیدم آقا امیرالمؤمنین علیه السلام تشریف آوردند و فرمودند: «آقا سید رضی! خداوند تبارک و تعالی از مباحثه تو با شیاطین خوشش آمد و سی سال به عمر تو افزود.»این ماجرا گذشت، آقا سید رضی به تبریز آمد و با توجه به نفوذی که در میان مردم داشت، در تبریز حدود الهی را اجرا می کرد، تا این که در زمان اشغال ایران توسط متفقین دستگیر شد. می خواستند او و چند تن دیگر را اعدام کنند، آن ها را به چوبه دار بستند، اما آقا سید رضی آن قدر به مکاشفه ای که برای وی پیش آمده بود اطمینان داشت که به مأمورِ چوبه دار می گوید: این شَتَب(1) را از جیب من بیرون بیاور و آن را چاق کن می خواهم بکشم!مأمور می گوید: تو عجب سیّد لوده ای هستی! می خواهیم تو را بکشیم می گویی شَتَب را چاق کن!آقا سید رضی می گوید: من کشته نمی شوم!شَتَبِ خود را پای چوبه دار کشید، که دستور آمد وی را اعدام نکنند! و تا همان مدتی که امیرالمؤمنین علیه السلام به او فرموده بود زندگی کرد.(2)

.

1- .. شَتَب: چُپُق.

2- .. گفتنی است که این خاطره پس از پیاده شدن از نوار، ویراستاری شده و به صورت نوشتاری درآمد و به تأیید حجّه الإسلام و المسلمین سیدجواد گلپایگانی رسید.

1 / 9دستیابی به علم تعبیر رؤیا

1 / 9دستیابی به علم تعبیر رؤیایکی از ائمه جماعات محترم و متعهد تهران که با تعبیر رؤیا آشناست در رابطه با راز دستیابی به علم تعبیر خواب، داستانی را برای این جانب نقل کرد که حاکی از موفقیت بزرگ او در آزمودن مخالفت با هوای نفس در عنفوان جوانی است. متن ماجرا به این شرح(1) است: در سال 1338 شمسی حدوداً به سنّ پانزده سالگی رسیده بودم. تقریباً اوائل بهار بود، معمولاً در شمال ماه اوّل بهار کار کشاورزی به اوج خودش می رسد؛ زیرا از یک طرف کشت نشاء برنج، از طرفی کندن برگ سبز چای، و از طرف دیگر نوغان داری (پرورش کرم ابریشم)، این سه کار مهم و طاقت فرسا همه در فصل بهار گُل می کند، به طوری که به زبان محلی یک بیت شعر می خوانند، که: مسلمانان سه غم آمد به یک باربیجارکار و چائی کار و تِلِمبار(2) در چنین شرایطی کارگر کم و کار زیاد است و معمولاً کارخانه های چای سازی با کمبود کارگر مواجه اند. از آنجایی که عموی من مسئول قسمت خشک کردن چای در

.

1- .. گفتنی است که ایشان این ماجرا را حضوری برای این جانب بیان کرد، و پس از آن به درخواست من آن را مکتوب نمود. آنچه در متن آمد، متن نوشتهٔ ایشان پس از ویراستاری و قدری تلخیص است.

2- .. تِلِمبار: محل پرورش کرم ابریشم.

کارخانه بود، از من درخواست کرد که در کارخانه مشغول کار شوم و با درآمد این دو سه ماه، کمک خرج تحصیلی ام باشم. من هم با رضایت پدرم قبول کردم و مشغول فعالیت شدم. چون کار زیاد بود از ما خواستند که اضافه کاری کنیم، خیلی از کارگران پذیرفتند، من هم پذیرفتم و شب ها تا ساعت ده و گاهی تا ساعت یازده کار می کردم و بسیار خسته می شدم. دایی پدرم که در منزل مجاور کارخانه ساکن بود از من خواست شب هایی که اضافه کاری دارم، دیگر به منزل نروم و همان جا بخوابم تا صبح هم زودتر به سر کار برسم، ولی با این که از محل کار تا منزل ما حدود هفت _ هشت کیلومتر بود، من اغلب شب ها به منزل می رفتم. در یکی از این شب ها که کارم تا ساعت یازده طول کشیده بود، دایی پدرم نگذاشت به منزل بروم و گفت شام را بخور و همین جا بخواب. من هم پس از صرف شام به اطاق جنب اطاق دایی رفتم. دو دختر یکی در حدود هیجده، نوزده ساله و دیگر در حدود پانزده، شانزده ساله که در آن منزل کار می کردند هم،در همان اتاق خوابیدند. من که خیلی خسته بودم، بعد از خاموش کردن چراغ خوابم برد.در حالی که خواب آلود بودم متوجه شدم که کسی در بستر من است و مرا در بر می گیرد، خیلی برایم تعجب آور بود، دیدم دختر بزرگی است. گفتم: چه کار می کنی، دیوانه ای؟! او با خنده و تمسخر گفت: بی عُرضه! صدا زدم دایی فلانی نمی گذارد بخوابم، دایی به زبان محلی یک تشری رفت گفت: «لاکو بخُوس»؛ یعنی دختر بخواب. بعد از نیم ساعتی همان صحنه تکرار شد. این بار از جا برخاستم و لباسم را به تن کردم و بدون این که از دایی اذن بگیرم و او بفهمد دوچرخه اش را برداشتم و روانه منزل شدم. ساعت حدود دوازده و نیم شب بود، جاده سنگلاخ و هوا بسیار تاریک بود. با چراغ دوچرخه خودم را به منزل رساندم. در بین راه گاهی با شغال برخورد می کردم، امّا آنچه در بین راه برایم لذت بخش بود، این بود که به یاد امامان و نصایح پدرم و وعظ و خطابه مرحوم [آقا شیخ جعفر] شمس لنگرودی می افتادم و گریه می کردم.

.

از فردای آن روز دیگر سر کار نرفتم و در امور کشاورزی به پدرم کمک می کردم، علت را از من جویا شدند، گفتم: کارش خیلی سخت است و من توان ندارم. مدتی گذشت تا این که شب عاشورا شد. پدرم گفت: امشب باید شما خانه بمانی تا من مادرت و اعضای خانواده را ببرم بالا محله. همه رفتند و من تنها ماندم. صدای عزاداران حسینی از محله های مجاور به گوشم می رسید، کلافه شده بودم و دیگر نتوانستم خودم را نگهدارم. از منزل تا بالا محله حدود دو الی سه کیلومتر بود. به تنهایی راه افتادم، از وسط مزارع برنج میانبُر زدم، نه فکر حمله خوک های وحشی بودم و نه حیوانات دیگر. خودم را به مسجد بالا محله رساندم. پس از پایان ذکر مصیبت به سمت خانه راه افتادم، به مزارع برنج رسیدم، دیدم جلوی راه من نوری به رنگ مهتاب به صورت کله قندی روشن شد. اوّل خیال کردم دوچرخه است که از پشت سرم می آید، برگشتم کسی را ندیدم و این در حالی بود که من روضه را زمزمه می کردم و گریه می کردم و این نور تا منزل همراهم بود. عزاداری آن شب به پایان رسید، منتظر ماندم تا پدرم با اعضای خانواده از مسجد آمدند. دیگر موقع خواب بود، خوابیدم. در عالم خواب دیدم کتابی در دست دارم که در آن ذکر مصیبت امام حسین علیه السلام نوشته شده بود. مشغول خواندن شدم و حال خوشی داشتم، ناگاه دیدم روبروی من آقایی جلیل القدر همراه با دو نفر هستند که یکی سمت راست و دیگری در سمت چپ آن آقا بودند که هاتفی از بالای سرم با اشاره به نفر وسط به من گفت: این آقا را می شناسی؟ گفتم: نه. گفت: این آقا امیرالمؤمنین است آن هم امام حسن علیه السلام و آن دیگری آقا امام حسین علیه السلام.در این بین امیرالمؤمنین علیه السلام مقابل من ایستاد و لبه آستین خود را بالا زد و به من فرمود: هر کسی این فرزندانم را یاری کند من او را یاری خواهم کرد.

.

چنان صدایم به گریه بلند شد که از شدّت گریه ام مادرم از خواب بیدار شد و مرا صدا زد که چه شده؟ از خواب بیدار شدم گفتم: چیزی نیست خواب دیدم! گفت: تو که ما را کُشتی با این خوابت.صبح شد بعد از نماز صبح موقع صبحانه پدرم پرسید: دیشب چه خوابی دیدی که همه را از خواب بیداری کردی؟ خواستم ماجرای شب گذشته را تعریف کنم که من دیشب از منزل زدم بیرون، ترسیدم کتک بخورم، از طرفی دلم هم می خواست کل ماجرا را برای پدر تعریف کنم. خلاصه دل به دریا زدم و کل ماجرا را برای پدرم تعریف کردم. پدر در حالی که لقمه در دهانش بود بُغض گلویش را گرفت، با کمی مکث گفت: دوست داری بروی طلبه بشی؟من سری تکان دادم و اظهار موافقت کردم. پس از مدتی وارد حوزه علمیه شهرستان رودسر شدم و کم کم با علما و مدرسین و طلّاب آشنایی بیشتری پیدا کردم.در دوران تحصیلی رفقا گاهی خواب هایی را می دیدند و برای هم تعریف می کردند، در بسیاری از موارد قبل از اظهارنظر کردن دیگران، من تعبیر آن را می گفتم و این برای دوستان و حتی مدرسین تعجب آور بود که یک طلبه مبتدی امثله خوان بتواند این گونه خواب تعبیر کند. واقعیت آن بود که خودم هم متوجه این نکته نبودم که چرا تعبیر خواب ها را می فهمم تا این که یک روز یکی از اساتید لمعه، تعریف از رؤیاهای صادقه و غیرصادقه به میان آورد و قصه ابن سیرین که من تا آن روز نشنیده بودم را تعریف کرد، تازه متوجه شدم که تعبیر رؤیا می دانم. وقتی به حوزه علمیه قم آمدم (به احتمال قوی سال 1347)، با مرحوم حجه الاسلام و المسلمین حاج [شیخ محمّد] فکور یزدی در حجره شیخ فضل الله نوری واقع در صحن مطهر حضرت معصومه علیها السلام آشنا شدم و با جنابشان اُنس گرفتم و

.

قضایای شب عاشورا و کارخانه را برایش تعریف کردم. ایشان فرمودند: همه این ها را از آن دو شب به دست آوردی، مراقب باش که از دست ندهی.در پایان مایلم یکی از رؤیاهایی که در محضر ایشان تعبیر کردم را برای حضرت عالی تعریف کنم: در یکی از روزها که جناب حاج فکور درسش تمام شد _ ایشان در مقبره حاج شیخ فضل الله رحمه الله رسائل تدریس می فرمودند _ ، شخصی وارد حجره شد، سلام کرد و عرض کرد آقا من دیشب خوابی دیدم که مرا پریشان کرده، لطفاً برایم تعبیر کنید. آقای حاج فکور با اشاره به من فرمودند: خوابت را به این سیّد بزرگوار صحیح النسب بگو، ان شاء الله خیر است، شاید می خواست کیفیت تعبیرم را ببیند. آن شخص این گونه خوابش را تعریف کرد: دیشب در عالم خواب دیدم یک دریاچه نسبتاً بزرگ که در ساحل آن دریاچه پرندگان هوائی؛ مانند غاز، قو، مرغابی و چنگر مشغول آب بازی و دانه جمع کردن اند و در جنب این دریاچه، صحرائی بسیار وسیع و سبز و خرم، با درختان زیباست. به من گفتند این ها مال شماست، من از خوشحالی می خواستم بال درآورم، در این بین دیدم آب دریاچه رو به نقصان گذاشت و آب آن به صورت گازوئیل و قیر سیاه در آمد و قُلقُل می کرد و فرو می رفت. تمام پرندگان مردند. نگاه به صحرا کردم دیدم تمام چمن ها و درخت ها زرد شده و طراوت خود را از دست داده اند. در حالی که خیلی متأثر بودم از شدت ناراحتی از خواب بیدار شدم، من نگرانم که نکند به اموالم صدمه ای بخورد !من گفتم: شما گناهی مرتکب شدی که تمام حسناتت را نابود کردی. یک مرتبه مرحوم آقای حاج فکور برآشفت و رو به آن مرد گفت: چه گناه بزرگی، از خدا نترسیدی؟ و دو بار گفت: زنای محصنه کردی، زنای محصنه کردی ! آن مرد در حالی که پریشان بود گفت: آقا خود زن از من خواست ! آیا راهی هست من توبه کنم؟ خدا مرا می بخشد؟

.

آقا فرمودند: برو غسل توبه کن و دو رکعت نماز بخوان و از خداوند بخواه که تو را بیامرزد و از گناهت درگذرد. نکته قابل توجه این که مرحوم حاج فکور نوع گناه را فهمید، ولی حقیر تنها می دانستم که او گناهی مرتکب شده، اما نوع گناه چیست و چه بود نفهمیده بودم.همچنین رؤیایی که جناب حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای سیّدعلی قاضی عسکر _ زیدَ عِزُّه _ دیده بودند بسیار درخور توجه است: ایشان برای این جانب (نگارنده خاطره) تعریف فرمودند: خواب دیدم که حاج آقای ری شهری بین دو کوه، سقف زدند؛ سقفی که بسیار جالب و درخور توجه بود؛ ولی سقف تکمیل نشد و مقداری را هنوز سقف نزده بودند. من تعبیر کردم: مراد از دو کوه شهر مکه و مدینه و مسقف نمودن آن به دست شما (جناب آقای ری شهری) پوشش سیاسی و اداره کردن حجاج در فضای مکه و مدینه است، و امّا آن مقداری که هنوز به اتمام نرسیده بود، از خواب بعدی ایشان تعبیرش واضح است؛ زیرا ایشان فرمودند در خواب دیدند حضرت عالی در کنار دریا مشغول نرمش و ورزش هستید نه در خود دریا. این به معنی رها کردن مسئولیت است، ان شاءالله جناب قاضی عسکر _ که بعد از شما سرپرست حجّاج شدند _ تتمه سقف دو کوه را به اتمام می رسانند؛ زیرا فرمودند من از سقفی که حاج آقا ری شهری زده بودند، خیلی خوشم آمد و این می رساند که راه و روش حضرت عالی را پیگیری خواهد کرد. در پایان از خداوند منان برای شما عزیزان که جهت اعتلای اسلام و انقلاب زحمت می کشید آرزوی توفیقات بیشتر و سعادت دارم.

.

1 / 10ثبت نام ذاکران سید الشهداء علیه السلام

1 / 10ثبت نام ذاکران سید الشهداء علیه السلامدر یکی از دیدارهایی که با یکی از مراجع تقلید معاصر _ که شاگرد مرحوم آیه الله سید عبدالهادی شیرازی است _ داشتم، از ایشان پرسیدم: آیا از آیه الله سید عبدالهادی، کرامتی دیده اید؟فرمودند: آقا سید عبدالهادی خیلی مرد بزرگی بود، من خود از او کرامتی ندیدم، اما واجد مطالبی بود، درسش از نظر کیفی نظیر نداشت، پنج مجتهد مسلّم پای درسش بودند، مانند: سید علی بهشتی و شیخ عباس رُمیثی، که بعد از آل یاسین عرب ها به او رجوع کردند که رساله بدهد، ولی او به سید عبدالهادی ارجاع داد. مرحوم آقای میلانی هم همه بیت اش را بعد از سید ابوالحسن به سید عبدالهادی رجوع داد. هیچ هوسی در او نبود.ایشان وقتی نابینا شد، مرحوم آقا سید جعفر شیرازی(1) فرعی از روی عروه می خواند و ایشان بحث می کرد _ مثل روزهای بینائی _ من هم همیشه پهلویش می نشستم. آقا سید جعفر شیرازی در تقوا و سکوت نمونه بود، آمد تهران و در تهران فوت کرد. خبر فوتش که به آقا سید عبدالهادی رسید، سر در گوش من گذاشت و فرمود: این قضیه را اکنون که آقا سید جعفر فوت شده می گویم، تا بود نگفتم!

.

1- .. ایشان برادر آقا میرزا مهدی شیرازی، و هر دو، برادر خانم های آیه الله سید عبدالهادی بودند.

یک شب خواب دیدم که دو تا کرسی گذاشتند در بیرونی منزل (همان بیرونی که درس می گفت)، حضرت سید الشهداء علیه السلام و حضرت عباس علیه السلام وارد شدند و روی این دو کرسی نشستند، دفتری را حضرت عباس علیه السلام باز کرد و من این دفتر را می دیدم. حضرت سید الشهداء علیه السلام با اشاره به یکی از اسم هایی که در آن دفتر بود، فرمود: «این اسم را قلم بزن!» حضرت عباس علیه السلام هم آن نام را قلم زد. سپس فرمود: «جای این اسم، اسم آقا سید جعفر را بنویس!» حضرت عباس هم نام آقا سید جعفر را نوشت، دفتر را بست و رفتند.من از عظمت این خواب تا صبح نخوابیدم، فردا وقتی آقا سید جعفر آمد گفتم: آقا سید جعفر، من دیشب خوابی دیدم و از عظمت آن تا صبح نخوابیدم، زود قضیه را بگو و خواب را برای ایشان بیان کردم.آقا سید جعفر منقلب شد و گفت: من دیشب در حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام بودم، پس از بیرون آمدن به این فکر افتادم که من یک عمر برای امام حسین علیه السلام گریه کردم، ولی کسی را نگریاندم و این اجر نصیب من نشده، این فکر مرا مشغول کرد، دیشب هم شب اوّل محرم بود، رفتم گشتم و کتاب جلاء العیون مجلسی قدس سره را پیدا کردم، آمدم خانه زن و بچه ام را دور هم جمع کردم و گفتم از امشب من روضه می خوانم، شما هم گریه کنید.این خواب را آقا سید عبدالهادی همان شب دیده بود!(1)

.

1- .. گفتنی است آیه الله سید جعفر شیرازی در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم علیه السلام نزدیک مرقد ابوالفتوح رازی دفن شده است.

1 / 11 بازدید امام رضا علیه السلام از زائر مخلص و متّقی

1 / 11بازدید امام رضا علیه السلام از زائر مخلص و متّقیحجه الاسلام و المسلمین جناب آقای محسن قرائتی در سخنرانی روز یکشنبه مورخ 20/10/1383 که در جمع زائران حرم نبوی در بعثه مقام معظم رهبری ایراد کرد، به نقل خاطره ای از شهید حاج شیخ حسن بهشتی نژاد، امام جمعه موقت اصفهان، پرداخت و چنین گفت: اوایل انقلاب و در روز بیست و یکم ماه مبارک رمضان، منافقین در خانه حاج حسن بهشتی نژاد امام جمعه موقت اصفهان را زدند و ایشان و یک بچه دو سه ساله را در یک لحظه کشتند. من حدود هفده سال همشاگردی حاج آقا حسن بودم و از اوّل طلبگی مان با هم بودیم. پدر ایشان به نام حاج آقا مصطفی بهشتی، پدر شوهر همشیره دکتر بهشتی، از اولیای خدا و از جمله علمای اصفهان محسوب می شد.حاج آقا حسن نقل می کرد که پدرشان همراه یک گروه برای زیارت بارگاه امام حسین علیه السلام عازم کربلا می شود. در لب مرز رئیس گمرک می گوید که: می خواهم خانمت را ببینم تا او را با عکسش تطبیق دهم. این حرف به حاج آقا مصطفی بهشتی برمی خورد و می گوید: یک خانم بیاید و این تطبیق را بدهد. اما مسؤول گمرک می گوید: نه! خودم می خواهم این کار را بکنم.این مسئله باعث ناراحتی شدید این عالم متقی می شود و می گوید: من اجازه نخواهم داد شما خانم مرا ببینی.

.

او هم می گوید: من هم نمی گذارم کربلا بروی.بقیه افراد، خانمشان را نشان گمرکچی دادند و ایشان هم به مدت سه روز صبر می کند و سرانجام لب مرز «السلام علیک یا ابا عبدالله» می گوید و به منزل آیه الله اشرفی اصفهانی در کرمانشاه برمی گردد. ایشان از او می پرسد که چرا نرفتی و او پاسخ می دهد که لب مرز به چنین مسئله ای برخوردیم و دیدیم که این زیارت همراه با گناه است، لذا از خیر زیارت گذشتیم.او بعداً عازم اصفهان می شود و آنجا هم از او سؤال می کنند و او قصه را تعریف می کند.آقازاده او (شهید حاج حسن بهشتی) می گوید: آقایانی که رفتند کربلا، دسته جمعی برگشتند و به منزل پدرمان آمدند. من نمی دانم کربلا چه صحنه ای بوده، خصوصیاتش را برای ما نگفتند که چه بوده است، اما همه شان آمدند منزل پدرم و گفتند که ما به کربلا مشرف شدیم و حاضریم ثواب کربلایمان را به شما بدهیم و شما ثواب کربلای نرفته تان را به ما بدهید.این آدم باتقوا (حاج آقا مصطفی بهشتی) بعداً موفق به سفر مشهد می شود و برمی گردد و مدتی زندگی می کند و سپس بیمار می شود و از دنیا می رود.شهید حاج حسن آقا بهشتی امام جمعه موقت اصفهان به من (قرائتی) می گفت: لحظه ای که پدرم جان می داد من بر بالین او تنها بودم. نفس آخر را که کشید به ساعت نگاه کردم و روی یک کاغذ نوشتم مثلاً دوشنبه ساعت دو و بیست دقیقه بعد از نیمه شب و آن را توی جیبم گذاشتم و فامیل ها را از خواب بیدار نکردم. مقداری گریه کردم و قرآن خواندم و پارچه ای را روی او کشیدم. فردا فامیل جمع شدند و چون از محبوبین اصفهان بود، مراسم تشییع جنازه و دفن و کفن و ختم را با شکوه برگزار کردیم.حاج حسن آقا بهشتی به من گفت: بعد از مدت ها یک جوانی به من رسید و گفت که پدر شما یک چنین شبی و چنین ساعتی و چنین دقیقه ای جان داده است. من

.

بلافاصله مچ او را گرفتم و گفتم که: شما کی هستی و این ساعت و دقیقه را از کجا می گویی؟آن جوان در برابر اصرار و پافشاری من گفت: واقعش من در عالم خواب رفتم زیارت امام رضا علیه السلام، وقتی که داشتم وارد حرم می شدم امام رضا علیه السلام از ضریح بیرون آمد و رفت. من گفتم آقا کجا دارید می روید؟ ما زوار شما هستیم. حضرت فرمود: «هر فرد بااخلاص و باتقوایی که زائر ما باشد، در دقیقه آخر حیات، ما به بازدید او می رویم. حاج آقا مصطفی بهشتی از علمای اصفهان است و الآن دقیقه آخر عمر اوست. می روم اصفهان و برمی گردم».این جوان اضافه کرد: من هم نمی دانستم که حاج آقا مصطفی بهشتی کیست. بعد از خواب پریدم و چراغ را روشن کردم و سخنانی که از امام رضا علیه السلام شنیده بودم روی کاغذ نوشتم و ساعت را هم ثبت کردم، مثلاً دوشنبه ساعت دو و بیست دقیقه بعد از نیمه شب. حاج حسن آقا بهشتی گفت که من هم نوشته ام را درآوردم و دیدم که مو نمی زند!

.

1 / 12 مسلمان شدن زائر مسیحی امام رضا علیه السلام

1 / 12مسلمان شدن زائر مسیحی امام رضا علیه السلامآقای صدیق زاده که برای انجام کاری از طرف سردار افشار(1) به این جانب معرفی شده بود، ضمن مطالبی داستان مسلمان شدن همسر مسیحی خود را _ که از کرامت امام رضا علیه السلام بود _ نقل کرد، من از او خواستم این جریان را بنویسد. متن نوشته او این است: بنده در سال 1962 میلادی بعد از سه سال زندگی، کار و تحصیل در دانشکده فنی آلمان در شهر آخن، جهت ادامه تحصیل و کار، به سوئد، کشوری که در آن زمان فقط سی نفر ایرانی در کل آن زندگی می کردند (در حال حاضر 100 هزار نفر)، مهاجرت کردم. بعد از چندی در یک موقعیت استثنایی با خانم گرتا هایستر آشنا شدم. پس از مدتی که شناخت کامل از همدیگر پیدا کردیم، تصمیم به ازدواج گرفتیم و طبق مراسم رسمی به عقد هم درآمدیم. حدود یک سال و اندی بعد، ایشان که خیلی کنجکاو و حسّاس با من سفر می کرد، مرا وادار کرد به اتفاق هم به ایران سفر کنیم. پس از مدتی با ماشین عازم ایران شدیم. در طول مسافت هشت هزار کیلومتری و عبور از نه کشور، گاهی برای وی از

.

1- .. سردار علیرضا افشار، فرمانده اسبق بسیج. ظاهراً در آن تاریخ، ایشان معاون فرهنگی و تبلیغات دفاعی ستاد کلّ نیروهای مسلّح بود.

مبانی و شریعت دین مبین اسلام سخن می گفتم. کم کم وی به روش و منش و سیره پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله و امامان علیه السلام علاقه مند شد و از روی کنجکاوی و روشنفکری خاص خودش سؤالاتی می کرد، تا جایی که بعد از ورود به تهران از من خواست که یک کتاب به زبان انگلیسی یا آلمانی در خصوص زندگانی حضرت محمّد صلی الله علیه و آله تهیه کنم. تهیه چنین کتابی در آن زمان کار ساده ای نبود، اما بالاخره تهیه شد و او تمام کتاب را در مدّت کوتاهی با اشتیاق مطالعه کرد. بعد از من خواست که به مشهد مقدّس سفر کنیم. من هم منتظر چنین پیشنهادی از طرف وی بودم. اتومبیل را جهت فروش گذاشتم تهران و با هواپیما عازم زادگاهم مشهد مقدّس شدیم. در مشهد استقبال خیلی خوبی از ما شد، به خصوص که یک خانم اروپایی به مشهد مقدس آمده، که کمتر در 42 سال قبل سابقه داشت.با این که منزل پدری ما خیلی معمولی بود، ولی به قدری این خانم متموّل و روشنفکر بی ریا و بی آلایش بود که گویی سالیان دراز این ساده زیستی جزو فرهنگ اوست. او چنان در مدّت کوتاه خودش را با محیط و موقعیت و جوّ خانواده ما وفق داد که همه اعضای خانواده ام وی را دوست می داشتند، مثلاً هر وقت غذا می خورد، با اتیکت(1) ما رفتار و به معیارهای ما توجه می کرد و بشقاب خودش را می شست، ولی مادرم ناراحت بود و معتقد بود که ظروف نجس می شود. خانم گرتا چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که روز به روز به یکایک اعضای خانواده ما مأنوس تر می شد.روزی خانم گرتا به من پیشنهاد کرد که علاقه مندم حضرت رضا علیه السلام را زیارت کنم، من که منتظر چنین پیشنهادی بودم قبول کردم که فردا صبح بعد از نماز به حرم حضرت رضا علیه السلام مشرف بشویم، روز قبل همه خانم های خانواده ما سعی کردند که پوشش اسلامی را به وی بیاموزند.

.

1- .. اتیکت: ادب و شعور اجتماعی.

از در ورودی جنوب صحن سقاخانه وارد حرم شدیم. خانم گرتا به قدری تحت تأثیر جو و فضای روحانی و ملکوتی رواق ها قرار گرفته بود که وقتی بالاسر حضرت پشت پنجره فولاد مشغول خواندن کتاب دعا بودم، متوجه شدم که اشک هایش از زیر عینکش جاری شده است. به من گفت: تا این سن، این قدر منقلب نشده بودم و اشکم جاری نشده بود. بعد از طواف از طریق مسجد گوهرشاد، از درب جنوب، وارد فلکه دور حرم شدیم. در این موقع متوجه شدم که خانم گرتا خم شد و از روی زمین چیزی را برداشت، از وی پرسیدم: چی پیدا کردی؟ جواب داد: این یک انگشتر است که امام به من هدیه کرده. گرفتم و نگاه کردم، یک انگشتر نقره بود با نگین عقیق ارزشمند یمانی. انگشتر را از من گرفت و گفت: ببین کاملاً اندازه انگشت من است، امام اندازه انگشت مرا می دانسته.رسیدیم منزل، سر صبحانه جریان انگشتر را برای اعضای خانواده شرح دادم، همگی از ایمان و صفای وی سخن گفتند. فردا صبح که از خواب بیدار شد، مرا صدا کرد و گفت: دیشب خواب دیدم که یک مرد بلند قامت خوش اندام با یک عمامه سبز و چهره بشاش در حالی که نور از سر و صورت ایشان ساطع می شد به من سلام کردند و من جواب دادم، ایشان به من گفتند: «بانو شما از راه خیلی دور به زیارت ما آمدی، بر ما نیز طبق سنت و مبانی اسلامی وظیفه و تکلیف است که بازدید پس بدهیم. حال ما به بازدید آمده ایم، از ما چه حاجتی داری بگو ما برآورده کنیم.» من هم حاجتم را بیان کردم و ایشان حاجتم را برآورده کردند، ولی هر چه اصرار کردم که چه حاجتی، جواب داد این موضوع سرّی است بین من و امام.آن روز پدرم از حضرت آیه الله سیّد هادی میلانی وقت گرفت، به اتفاق رفتیم خدمت ایشان و مراسم تشرّف به اسلام انجام شد. اسم گرتا شد فاطمه، سپس

.

کتاب های متعددی به زبان انگلیسی و آلمانی برای ایشان تهیه کردم و بعد از یک هفته رفتیم تهران و ایشان عازم سوئد شد. بعد از مدّت چند ماه من هم عازم سوئد شدم. پیش از رفتن تمام پولی را که گرتا به ایران آورده بود، برایش مال التجاره خریدم و فرستادم، این مال التجاره سه برابر سود کرد.خانم گرتا (فاطمه) از این که به دین اسلام درآمد، همیشه مباهات می کرد. در یک سفر تجاری که به شانگهای چین رفته بودم، موقع مراجعه شنیدم که گرتا در اثر عارضه قلبی در بیمارستان بستری شده و متأسفانه بعد از چند روزی فوت کرد. عارضه قلبی در خانواده ایشان ارثی بود.

.

1 / 13 شفا یافتن بیمار سرطانی با عنایت امام رضا علیه السلام

1 / 13شفا یافتن بیمار سرطانی با عنایت امام رضا علیه السلامدر دیداری که با آقای دکتر محمد اسماعیل اکبری(1) در ایام حج داشتم، ایشان دو خاطره بسیار آموزنده از دو بیمار نقل کرد. من از ایشان خواستم که آن ها را مکتوب کند. متن نوشته ایشان در مورد شفای یک بیمار سرطانی چنین است: اگر چه در طول عمر سی و چند ساله طبابت خود موارد عدیده ای از بهبودی بیمار، خارج از عرف علمی پزشکی دیده ام، اما دو مورد(2) که مستندات علمی کافی داشت را بیان می کنم و از این که این مستندات به موقع ضبط و ثبت نشده اند متأسفم.در زمستان سال 1356، بنده دستیار رشته جراحی بودم. یک روز صبح که با اتومبیل شخصی وارد بیمارستان فیض اصفهان می شدم، در دهانه درب ورودی پیرمردی را دیدم که با خانم جوانی مضطرب ایستاده است. نگهبان با تندی او را از مسیر دور کرد تا بنده وارد شوم، پس از پارک ماشین به سوی او آمدم و متوجه شدم که دخترش بیمار است.

.

1- .. متخصص جرّاحی عمومی و فوق تخصص غدد سرطانی، رئیس مرکز تحقیقات سرطان دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی (تهران).
2- .. مورد دوم در فصل سوم (خاطراتی از شهدا، جانبازان و آزادگان) خواهد آمد (ر.ک: ص152 «روشن بینی مجروح جنگی»).

ص: 55

بیمار را به داخل بخش هدایت کردم تا معاینه شود، معلوم شد خانمی است حدود سی ساله، دارای دو فرزند که دچار تومور بدخیمی در مثانه بوده، یک بار تحت عمل جراحی قرار گرفته، ولی بهبودی نیافته است و امروز با عود تومور در دیواره شکم به صورت گل کلمی (Vegetation) مراجعه کرده است که مورد پذیرش واقع نشده است. این بیماری موجب مطلقه شدن ایشان از سوی همسرش شده است، و پدر سالمندش از او و فرزندانش نگهداری می کرد.بیمار را با کمک آقای دکتر سید مهدی ابطحی _ که دستیار اورولوژی بود _ معاینه کردیم و معلوم شد که واقعاً اقدام جراحی دیگری نمی توان برای بیمار انجام داد، وقتی پیرمرد این بیان را شنید، باز هم گریه کرد و مستأصل می پرسید: من چه کنم؟ نهایتاً گفت اگر می توانستم به مشهد بروم، او خوب می شد. اقدامات لازم برای سفر ایشان و دخترشان به مشهد مقدس انجام شد و به او قول دادم که پس از بازگشت از مشهد برای او وقت رادیوتراپی بگیرم، شاید انشاءالله نتیجه بخش باشد. لازم به ذکر است که حدود بیست سال قبل امکانات شیمی درمانی و حتی رادیوگرافی برای معاینه سرطان کمتر از امروز بود، اما در تکنیک های جراحی تفاوت های محسوسی وجود ندارد.مدتی (شاید دو هفته) بعد، روزی در بخش جراحی همان بیمارستان، پیرمرد را دیدم که به دنبال من می گشت. از او حال دخترش را پرسیدم، گفت: بحمدالله بهتر است و زخمش خوب شده است. بیمار را معاینه کردم. در کمال ناباوری، اثری از توده زخمی داخل شکاف جراحی روی شکم نبود و در معاینه هم توده دیگری به دست نمی خورد. از آقای دکتر ابطحی خواهش کردم بیمار را معاینه کرد، او هم جز تعجب نکته ای به زبان نیاورد. در بررسی های رادیولوژیک بعدی هم نکته مرضیِ واضحی پیدا نکردیم.برای ما یقین بود که قلب پاک پیرمرد و استیصال خانواده، کار خودش را کرده است و مولایمان امام رضا علیه السلام گوشه چشمی به بیمار داشته است.

.

1 / 14دلجویی از زائر معترض

1 / 14دلجویی از زائر معترضبرادر عزیز و بزرگوارم حجه الاسلام و المسلمین محمدی گلپایگانی رئیس دفتر مقام معظم رهبری خاطره ای را از حجه الاسلام سید علی میرلوحی درباره کرامتی از حرم مطهر عسکریَّین نقل کرد و بعد، لوح فشرده (CD) آن را برای این جانب فرستاد که حاوی متن سخنان آقای میرلوحی بود بدین شرح: (1) روز پنجشنبه صبح رفتیم سامرا. یک حجره توی مدرسه علمیه گرفتیم که چند روز هم سامرا بمانیم. بعد رفتیم زیارت. قبل از ظهر رسیدیم به صحن مطهر امام حسن عسکری و امام علی النقی علیهما السلام و زیارت خواندیم. حرم این قدر خلوت بود که فقط چند تا گنجشک لب ضریح این امامان نشسته بودند و حتی یک نفر هم از ایران نبود. بعد از زیارت هم نهار صرف کردیم و کمی استراحت کردیم.برای شب جمعه قدری گوشت تهیه کردیم و عصر، گوشت ها را بار گذاشتیم و گفتیم می رویم حرم از حرم که برگشتیم نان هم می گیریم و می رویم برای صرف شام.

.

1- .. حجه الاسلام آقای میرلوحی متولد سال 1304 شمسی ساکن جوی آباد از توابع خمینی شهر اصفهان است. گفتنی است که متن سخنان ایشان ویراستاری شده است، ضمناً تاریخ این کرامت مشخص نشده، ولی از متن سخنان ایشان معلوم می شود که این حادثه مربوط به قبل از پیروزی انقلاب اسلامی در ایران و پیش از تخریب مدرسهٔ علمیه شیرازی در سامرا بوده است.

رفتیم حرم چند مرد، زن و بچه عرب در چند جای اطراف صحن مطهّر نان می فروشند. در آنجا دکان نانوایی نبود، نان را بسته ای آورده بودند و هر کسی می خواست از این ها می گرفت. من به رفیقم گفتم: قبل از این که برویم حرم مقداری نان تهیه کنیم. گفت: نه، حالا برویم حرم، نان تا هر موقع بخواهیم هست. اوّل مغرب بود و نماز جماعتی هم تشکیل نمی شد، ما بودیم و حرم؛ ما دو نفر. وارد حرم شدیم و آداب زیارتی و نماز را به جا آوردیم. به رفیقم گفتم: فلانی، در السنه عوام مصطلح است می گن سی سال به سی سال، یک مرتبه شنبه به نوروز می افتد، این حرم توفیق الهی بوده که نصیب ما شده، موقعی آمدیم که این قدر خلوت است، والاّ از کثرت جمعیت نه انسان حضور قلب پیدا می کرد و نه دستش به ضریح می رسید یا ضریح را می بوسید، من به این آسانی از این حرم بیرون نمی آیم، تا رمق دارم و زبان در دهانم نخشکیده است، امشب می خواهم اینجا بمانم و دعا بخوانم.رفیقم گفت: خیلی خوب اختیار با شماست. ما آن طور که برایمان میسّر بود زیارت عاشورا، زیارت جامعه کبیره، دعای عالیهُ المضامین و زیارت خود امامان را انجام دادیم و در سرداب مقدّس امام زمان هم نماز و اعمالمان را انجام دادیم، طوری که واقعاً خسته شدیم، دوستم گفت که من خسته شدم بلند شو برویم، گفتم حالا برویم.وقتی آمدیم بیرون از صحن، دیدیم که نه دکانی باز است، نه آدمی دیده می شود و نه نانی وجود دارد، فهمیدیم دیر شده، دکّان ها را بسته اند و رفته اند. عجب! چه کار کنیم؟ این طرف و آن طرف هم کسی نبود ازش بپرسیم. مانده بودیم که نان را از کجا تهیه کنیم.آمدیم به طرف مدرسه، در حدود 80، 90، 100 متر فاصله، دیدیم یک دکان باز است و آدم تنومند و قوی هیکلی که یک چوب بزرگ دستش بود، روی یک چارپایه جلوی دکان نشسته و صاحب دکان هم در مغازه است. از دکان دار پرسیدم: اینجا نان گیر نمی آید؟

.

گفت: نه اینجا دکّان نانوایی ندارد، نان همان مغرب، خلاص می شود.ما مأیوس شدیم و برگشتیم که برویم، چند قدم که رفتیم یک وقت دیدیم آن مرد تنومند گفت: بیا بیا.ایستادیم. گفت: نان می خواهید؟گفتیم: بله.گفت: دنبال من بیایید.گفتیم شاید دکانی، خانه ای، جایی دارد، ما دنبالش راه افتادیم، از کوچه اصلی ما را داخل یک کوچه فرعی برد، از آن کوچه فرعی دوباره بردمان توی یک کوچه دیگر، از آن کوچه ما را برد داخل یک کوچه دیگر که دیدیم برق هم نیست، یک وقت دیدیم دارد ما را به طرف شط می برد. به سید گفتم: این داره ما را کجا می بره، ما دو تا غریب، اینجا هم نه چراغ است، نه دکان، نه خانه، نه ساختمان؟! نبرد ما را بزند، بکشد و بیندازد توی شط؟! او گفت: من هم همین را می خواستم بگویم.گفتم: برگرد تا برویم.ما برگشتیم که برویم، یک چند متر که فاصله گرفتیم، آن مرد عقب سرش را نگاه کرد دید ما نیستیم، رو کرد به طرف ما و به عربی گفت: نترسید، نترسید کجا می روید، بایستید. ما بنا کردیم دویدن، او هم پشت سر ما می دوید، توسل به امامان پیدا کردیم و بدنمان هم می لرزید، غرق عرق از ترس، می ترسیدیم برویم داخل کوچه ای که بن بست باشد، آمدیم تا رسیدیم به یک کوچه اصلی که مصادف بود با صحن مطهر امامان. از ترس گویا نیمه جان شده بودیم. یک وقت دیدم سید بزرگواری که رفیق ما بود عصایش را برداشت و مقابل صحن با صدایی بلند خطاب به امام حسن عسکری و امام علی النقی علیهما السلام گفت:

.

آهای امام حسن عسکری ! آهای امام علی النقی ! آهای امام زمان ! این رقم مهمان نوازی می کنید؟ می خواستید ما را به کشتن بدهید؟ ! ما از چهارصد فرسخ راه آمدیم، خواستید ما را به کشتن بدهید؟ اگر رسیدم به نجف، شکایتتان را به جدّتان علی بن ابی طالب می کنم. اگر رفتم کربلا چه می کنم و... .من درِ دهن ایشان را گرفتم و گفتم: ای مرد خداشناس ! مگر با بچه صحبت می کنی؟ ! چی چی می گی؟ برای چه می گی؟ برای نان می گی که نان، امشب نیست؟ ! گفت: نه، من دو روز و سه شب نخورم، گرسنه نمی شوم، اما میهمان سه امام باشیم، سر بی شام زمین بگذاریم که هیچ، ما را برای کشتن ببرند؟ ! من از این امام ها گله دارم. به هر وسیله ای بود، او را ساکت کردم و به زور کشیدم و بردم مدرسه. در زدیم، باز کردند، رفتیم داخل اطاق. به رفیقم گفتم: ای مرد بزرگوار ! مگر خبر نداری که امام، زنده و مرده ندارد؟ چرا اینجور با امام صحبت کردی؟ من بدنم دارد می لرزد !گفت: من عیب می دانم، من باید بمیرم که مهمان سه امام باشیم و این قدر وحشت کنیم !گفتم: خدا کریم است. درِ قابلمه را باز کردیم دیدیم که گوشت ها سوخته و جزغاله شده. چای را آماده کردیم و خوردیم. یک وقت دیدیم کسی در اطاق را می زند: حاج آقا، حاج آقا ! در چوبی بود، کُلونی داشت من بلند شدم در را باز کردم. تا در را باز کردم دیدم حاج شیخ عبدالرسول، اهل اصفهان است. ما ایشان را می شناختیم، مردی بزرگوار و اهل علم و تقوا بود و در زهد و ورع، شهره آفاق و در اصفهان به نیکی معروف بود.در را باز کردیم و گفتیم: بسم الله، بفرمائید. تشریف آوردند. مصافحه کردیم و نشستند. برای شیخ عبدالرسول، مشکلات راه و آنچه امشب پیش آمده بود را توضیح دادیم. او گفت: اینجا افراد متعصبی دارد، بعضی هایشان ثواب می دانند شیعه را

.

بکشند. عمر شما دو نفر باقی بوده است وگرنه آن شخص درباره شما سوء نیت داشته. می آمدید مدرسه نان پیدا می شد.گفتیم: نمی دانستیم در مدرسه نان هست. برای ایشان چای ریختیم، گفت: نمی خواهم. رفیق ما سیگار می کشید، یک بسته پنجاه تایی باز کرد جلو گذاشت، گفت: من اهل دود نیستم. گفتیم: شما کجا تشریف دارید؟ کجا بودید؟گفت: من گاهی در همین مدرسه هستم، گاهی توی صحن هستم، گاهی توی حرم، [خلاصه] همین جا هستم.قدری از این صحبت ها کردند، نه چای خوردند نه سیگار کشیدند.گفتیم: ان شاءالله فردا خدمت شما خواهیم رسید، خداحافظی کردند و رفتند. وقتی ایشان از حجره بیرون رفتند، شاید به اندازه نیم دقیقه هم طول نکشید، دیدیم دو مرتبه در زده شد، کلون در را انداخته و نشسته بودیم، دوباره در را باز کردیم دیدیم شیخ عبدالرسول سفره ای کرباسی دستش است. گفت: این هم نان، من گفته بودم توی مدرسه نان پیدا می شود، بستانید که سر بی شام زمین نگذارید، شما میهمان امام بودید.گفتم: دست شما درد نکند. ما که نگفتیم نان می خواهیم.گفت: نه، بستانید. بعد، خداحافظی کرد و رفت.ما سفره را باز کردیم دیدیم یک دسته نان بود. شمردیم چهارده تا بود و به هر کدام که دست می زدی آن قدر داغ بود که دست را می گزید، گویی الآن از توی تنور درآورده بودند. ما متوجه نشدیم که این نان کجا بوده، در داخل مدرسه که نانوایی نیست، بر فرض که تنور نانوایی باشد، چطور چهارده نان با این سرعت تهیه شد! از آن نان شام خوردیم، ولی متوجه این معنا نشدیم.

.

قبل از صبحانه رفتیم حرم و برگشتیم. بعد از ناشتایی به رفیقم گفتم: برخیز برویم به سراغ شیخ عبدالرسول ببینیم حجره اش کجاست.از طلبه های مدرسه پرسیدیم که حجره شیخ عبدالرسول کدام است؟ گفتند: کدام شیخ عبدالرسول؟ مدرسه علمیه سامرا دو طبقه بود، از هر کس پرسیدیم گفتند اصلاً کسی که طلبه باشد و اهل ایران و اصفهان هم باشد اینجا نداریم. ابداً متوجه واقع مطلب نبودیم. بالاخره پس از چند روز آمدیم ایران. از آنجا که شیخ عبدالرسول را می شناختیم گفتیم می رویم به سراغ آقا شیخ عبدالرسول تا از خود ایشان جریان را بپرسیم. رفتیم خانه ایشان، در زدیم، ایشان با یک تا پیراهن از منزل بیرون آمدند، سلام و تعارف و مصافحه و معانقه کرد و گفت: بفرمائید. گفتیم: شما کی تشریف آوردید؟گفتند: از کجا؟گفتیم: از عراق.گفت: من عراق نبودم.گفتیم: مگر شما نبودید سامرا آن شب برای ما نان آوردید؟وی با تعجب پرسید: من؟! جریان چیست؟! من هشت یا ده سال قبل از این، سفری رفتم عراق برای زیارت، پس از آن اصلاً عراق نرفته ام. نه! من نبودم.ما جریان را برای ایشان توضیح دادیم.ایشان با گریه گفت: «من بودم برای شما نان آوردم؟ من آوردم؟ من بودم؟ بنا کرد زارزار گریه کردن، که: من چنین لیاقتی داشتم که آن که برای شما نان آورده است به صورت من خودش را به شما نشان داده؟ من و چنان لیاقتی؟! من باید تا پایان عمرم بروم آنجا و تا آخر عمر آنجا باشم و همان جا دفن بشوم» و همین کار را هم کرد. ما تازه بیدار شدیم که ای داد بی داد... ما هنوز نفهمید ه ایم آن شخص که بود؟!به هر حال، ما سفره ای که نان ها در آن بود را نصف کردیم، نصف آن را رفیقم برداشت و نصف آن را من برداشتم تا در کفنم بگذارند، اما در نقل مکانی که برای

.

رفتن به منزل جدید داشتیم، متوجه نشدم آن سفره چه شد. این جریان را برای [مرحوم] آیه الله سید اسماعیل هاشمی نماینده اصفهان در مجلس خبرگان گفتم. ایشان از من خواست قدری از آن سفره را برای ایشان ببرم، ولی هر چه جستجو کردم آن را نیافتم.»

.

1 / 15 برکت توبهٔ حقیقی

اشاره

1 / 15برکت توبه حقیقییکی از خطبای معروف ضمن سخنرانی در حسینیه کوثر،(1) کرامتی از امام عصرعجل الله تعالی فرجه در مورد طلبه ای نقل کرد، از ایشان پرسیدم منبع این داستان کیست؟ ایشان خطیب دیگری را معرفی نمود. از او هم منبع خبر را پرسیدم، گفت: این ماجرا را از یکی از مراجع تقلید معاصر، در زمانی که ایشان در مشهد منبر می رفت شنیدم. به دلیل اهمیت موضوع، خدمت آن مرجع عالیقدر رسیدم،(2) و خبر منسوب به ایشان را نقل کردم. ایشان منکر مطلب شد و فرمود: آنچه من نقل کرده ام چیز دیگری است که شاید آنان اشتباه نقل کرده اند، سپس ایشان جریان دیگری را نقل کردند که خلاصه آن این است: این قضیه را من بلاواسطه از آقای خویی(3) نقل می کنم و ایشان هم بی واسطه از آقای شیخ محمد حسین اصفهانی و ایشان هم از صاحب اصلی ماجرا.قضیه چنین بوده که یکی از دهات شاهرود ملّایی داشته که فوت می کند، پس از او پسرش آخوند آن محل می شود. وی با این که بی سواد بوده، همه امور دینی آن محل را اداره می کرد و تنها چیزی که از پدر برایش مانده بود، این بود که روزهای جمعه غسل جمعه می کرد!

.

1- .. واقع در تهران، شهرک قائم، کوی کوثر.
2- .. ایشان در حال حاضر یکی از مراجع تقلید در قم است.
3- .. مرحوم آیه الله سید ابوالقاسم خویی رحمه الله از مراجع تقلید گذشته.

یک روز به آینه نگاه می کند می بیند موی سفید در ریشش پیدا شده، متنبّه می شود که مردم در این مدت هر مسئله ای از من پرسیدند، هر چه به نظرم آمد، گفتم، در هر امری دخالت کردم، الآن وقت مرگ است، چه کنم؟! آنجا بیچاره می شوم، آینه از دستش می افتد.پس از این ماجرا، برای جبران مافات، مردم محل را جمع می کند و منبر می رود و می گوید: ایها الناس! داستان من چنین بوده. هر چه گفتم بی خود گفتم. هر مسئله ای که پرسیدید و من جواب گفتم، اساسی نداشت. هر چه از شما گرفتم به ناحق بود! این من و این شما! هر کاری می خواهید بکنید!مردم به او هجوم بردند، آب دهن به او افکندند، زدند و مجلس به هم خورد.او آمد به منزل، به زن و بچه اش گفت دیگر من نمی توانم اینجا بمانم، من می روم و شما را به خدا می سپارم.سر به بیابان گذاشت، گرسنه و تشنه، هر جا می رسید، نان خشکی پیدا می کرد، می خورد تا رسید به تهران. خود او نقل می کند که وقتی به تهران رسیدم، همه غم های عالم به دلم هجوم آورد، با خود گفتم آن گذشته ام، این هم آخرتم و این دنیا! وقتی بیچاره شدم، دیدم یک نفر کنارم راه می رود، نگاهی به من کرد و گفت: غصه نخور! دیدم دیگر هیچ غصه ای ندارم، بعد به من فرمود: می روی فلان مدرسه (نشانی داد) به خادم می گویی که به تو اتاق بدهد، می دهد! بعد می روی پیش فلانی _ که اوّل فقیه شهر بود _ می گویی برایت شرایع تدریس کند، بعد می روی پیش فلان حکیم _ که او هم اوّل حکیم شهر بود _ می گویی که منطق برایت بگوید، هر وقت هم دلت گرفت من حاضرم.وی نزد خادم مدرسه رفت، فوری حجره ای در اختیارش گذاشت. پیش فقیه و حکیم رفت و درس را نزد آن ها شروع کرد (گویا خود حاج شیخ محمد حسین اصفهانی هم نزد آن حکیم، حکمت خوانده بود). روزی به استاد می گوید شما همسر

.

گزارشی دیگر از این ماجرا

صیغه ای گرفته ای و او هم کتاب را گذاشته در دولابچه[1] و شما بی مطالعه برای من درس می گویی.استاد، بهت زده می شود، که این شخص کیست که اسرار زندگی مرا می داند. از وی می پرسد که: شما کی هستید؟ وی ماجرای خود را می گوید، استاد دست وی را می بوسد و برای وی خضوع می کند، شاگرد، متحیر می شود که این یعنی چه؟ !استاد می گوید: من از تو فقط یک درخواست دارم، فقط پنج دقیقه از آن آقا برای من وقت بگیر که من خدمتش برسم. وی می گوید: این که مشکل نیست، من هر وقت بخواهم او وقت می دهد، هر چه بگویم گوش می دهد.استاد گریه می کند و التماس می کند که برای من وقت بگیر، ولی او متوجه اهمیت موضوع نمی شود... . بار دیگر که او را می بیند، می پرسد چه شد؟ پاسخ می دهد: از اینجا که رفتم، خواستم، آقا حاضر شد، من هنوز چیزی نگفته بودم که ایشان فرمود که به ایشان بگو: آن کاری (توبه ای) که تو کردی، اگر او انجام دهد، ما خودمان می آییم. نمی خواهد وقت بگیرد.در ادامه، استاد می گوید: درس را شروع کنیم؟ می گوید: آقا فرمود: درس لازم نیست و خداحافظی می کند و می رود و دیگر دیده نمی شود.پس از این ماجرا برای آن استاد هم انقلابی روحی پیدا شد و اعتزال پیشه کرد.

گزارشی دیگر از این ماجرانگارنده (ری شهری) می گوید: این داستان، شباهت فراوانی دارد به ماجرایی که در کتاب شرح احوال حضرت آیه الله اراکی از ایشان نقل شده؛ بلکه ظاهراً دو گزارشِ

.

1- .. دوُلا بْچه: گنجۀ کوچک.

متفاوت از یک واقعه است. متن گزارشی که آیه الله حاج شیخ محمد علی اراکی _ رضوان الله علیه _ نقل کرده این است: «نقل کرد جناب مستطاب شریعت مآب آقای حاج شیخ محمّد باقر(1) سلّمه الله، نجل نبیل مرحوم خلد آشیان حاج محمّد ابراهیم خونساری طاب ثراه از جناب مستطاب علّام فهّام آخوند ملّا محمّد علی سلّمه الله، ساکن در قریه بازنه، بعد از آن که تعریف از فضل ایشان در معقول و خصوص تقوای ایشان نمودند و گفتند که در نجف اشرف درس می خوانده در محضر مرحوم آخوند [خراسانی] و مرحوم آمیرزا محمّد باقر اصطهباناتی، منقول را و نقل کرد که ایشان ترجیح [استاد] ثانی بر اوّل داده اند و از خواصّ [شاگردان] ثانی بوده اند، حتّی آن که در زمان فوت وصیّت کرده بود که ایشان بر جنازه اش نماز بخوانند.الحاصل این آخوند _ دام بقاءه _ نقل کرده از استاد خودش مرحوم آمیرزا محمّد باقر که ایشان گفته من قریب بیست سال قبل در تهران بودم و هم درس می خواندم و هم تدریس می کردم، تا آن که وقتی آخوندی آمد و اظهار داشت که کتاب شفاء الصدور را که در اصول دین بود بر نهج موافق شرع برایش درس بگویم. پس من گفتم وقت ندارم. او مصر شد تا بالاخره راضی شدم. پس من هم باید آن کتاب را داشته باشم و ندارم. آن آخوند گفت: نسخه که من دارم شب ها پیش شما و روزها پیش من باشد.پس از چندی به این طریق گذشت تا آن که یک روز صبح که آمد هر چه گردیدیم پی کتاب، نیافتیم و در خانه ما آن کتاب گم شد. پس آن آخوند گفت: این طور نمی شود، بی کتاب امر من نمی گذرد. پس رفت و روز دیگر یا دو روز دیگر آمد و سه بقچه که در اطاق بود، بقچه سِیّمی را دست کرد باز کرد و کتاب را از میان آن بیرون آورد. پس من تعجّب بسیار کردم و گفتم: تو از کجا این را دانستی که در این بقچه است و من آنچه کردم نیافتم و تو به این زودی آن را پیدا کردی؟

.

1- .. برادر همسر آیه الله اراکی.

گفت: حال من تفصیلی دارد و آن این است که من تحصیل فقه و اصول را در عتبات عالیات نمودم و به درجه اجتهاد نائل شده و به وطن مألوف عودت نموده، مرجع امور شرعیّه گردیدم، تا آن که یک وقت پیش خود به این فکر افتادم که من در اصول دین ناقصم و تحصیلاتم در این خصوص ناقص است، پس عزم جزم کردم که مسافرت اختیار کنم برای تحصیل آن. پس مردم و اقوام که از این خیال مطّلع شدند، از در ایراد داخل شدند که تو مردی هستی ملّا، من گفتم هنوز ملّا نشده ام و هشت سال دیگر باید بروم و تحصیل کنم. زوجه ام نیز راضی نبود. پس او را طلاق داده، اثاثیه را فروختم روانه شهر تهران شدم. تا چند وقتی هم با کسی مأنوس نبودم و در دهن زخم بدی داشتم و دستمالی بر دهن بسته بودم، تا آن که یک روز از میان خیابان عبور می کردم، شخصی به من برخورد، بدون سابقه آشنایی از من پرسید: فلانی چرا دهن خود را بسته ای و چرا فلان دوا را استعمال نمی کنی که خوب شود؟ چون به منزل آمدم گفتم ضرر ندارد این دوا را استعمال کنم. پس استعمال نمودم. فوراً اثر کرده، دهن خوب شد. پس دانستم که از اثر نفس آن شخص بوده و این که او شخص جلیل القدری است، تا دفعه دیگر که ملاقات با او حاصل شد با او طرح رفاقت انداختم تا آن که معلوم شد این شخص شب ها در بیرون دروازه تهران، در خرابه ای که آنجاست منزل دارد و روزها داخل شهر می شود و از این نحو شغل ها دارد. پس کم کم معلوم شد از نوّاب حضرت حجّتعجل الله تعالی فرجه است که مأمور شهر تهران از جانب آن حضرت شده است.پس آن شخص مرا دلالت کرد سوی کتاب مذکور و درس شما و یک شخص دیگر، ولی آن شخص دیگر را سپرد که داخل حجره اش نشوم، بلکه از در حجره کلماتش را استماع نمایم؛ زیرا که بد عمل است.پس نقل کتاب را که به او گفتم، گفت: آقا میرزا محمّد باقر را منقطعه ای(1) است، و وقتش مضیّق است، و به آن منقطعه نمی رسد، فقط همین وقتی که تو درس داری

.

1- .. منقطعه: زوجه در عقد ازدواج موقت.

وقت داشته که آن را هم تو گرفته ای فلهذا کتاب را برداشته، در میان بقچه فلانی گذاشته است.پس جناب میرزا می گوید: ما را به خدمت او مشرّف ساز. پس چون دستور می طلبد، می گوید: خیر! اگر بنا شد ما خود به منزل میرزا می آییم.پس میرزا به توسط آن آخوند سه مسئله استفسار می نماید: اوّل آن که تسبیحات اربع در نماز یک دفعه واجب است یا سه دفعه؟ جواب می آورد: یک دفعه.دویم آن که عمل اُمّ داوود بر همان نحو است که مرحوم مجلسی نقل کرده است یا نه؟ جواب آورده که خیر و نسخه صحیح آن را نیز تحصیل می کند. پس آخوند ملا محمّد علی گفته بوده است که هر چه میرزا در شیراز از پی آن نسخه گردید، گم شده بود و پیدا نشد.امّا مسئله سِیُّم را ناقل فراموش نموده بود.پس میرزا می گوید: پس از چندی آن آخوند نیز مفقود شد و معلوم نشد به کجا شد.»(1)

.

1- .. شرح احوال حضرت آیه الله العظمی اراکی رحمه الله، رضا استادی، ص543 _ 545.

1 / 16هشداری به مبلّغان

1 / 16هشداری به مبلّغانفاضل ارجمند حجه الاسلام و المسلمین سید موسی موسوی(1) فرمود: بنده به لحاظ شرایط مساعدی که از نظر تحصیلی داشتم، در کمتر از شش سال، مقدمات و سطح یک و سطح عالی را طی کرده و حدود پنج سال هم درس های خارج فقه و اصول را نزد اساتیدی همچون آیات عظام داماد و حائری و اراکی قدس سره بهره برده بودم و در شرایط بسیار امیدوارکننده ای از نظر آینده علمی قرار داشتم و در حوزه، رسائل و مکاسب و کفایه تدریس می کردم و در ضمن از اساتید مدرسه حقّانی هم بودم. در این موقعیت بود که در تابستان 1350 شمسی مرحوم شهید قدوسی رحمه الله به بنده فرمودند: با نظر مساعد حضرت امام، حجج اسلام حاج آخوند و زرندی و کریمیان مدرسه ای در کرمانشاه تأسیس کرده اند و بنا دارند که به سبک جدید، نظیر مدرسه حقانی، برنامه ریزی کنند، شما که به مجموعه برنامه های ما آشنایی کامل دارید، تابستان سال جاری را به کرمانشاه بروید و این مدرسه را راه اندازی کنید.

.

1- .. حجه الاسلام و المسلمین سید موسی موسوی نمایندهٔ سابق ولی فقیه در کردستان بودند. ایشان در سفری که این جانب به کردستان داشتم، این خاطره و چند خاطرهٔ دیگر _ که در فصل های بعدی بیان خواهد شد _ را برایم تعریف کردند. سپس بنا بر تقاضای من آن ها را به صورت کتبی در اختیارم گذاشتند.

بنده هم آن سال به جای اصفهان به کرمانشاه رفتم. در آنجا وضعیتی پیش آمد که مجبور شدم سال تحصیلی بعد هم آنجا بمانم. بعد از آن هم به لحاظ اوج گیری انقلاب و نیاز جدّی کرمانشاه به روحانی مرتبط با جوانان و مراکز علمی و دانشگاهی و نفوذ گسترده انجمن حجتیّه و جریانات مارکسیستی در بین جوانان، با مشورتی که با برخی از اساتید بزرگوار، از جمله حضرت آیه الله مشکینی (دام ظله)(1) داشتم، و اکثر آنان با مجموعه شرایط موجود، مصلحت را در ماندن بنده در کرمانشاه دیدند، گرچه سرورانی هم نظیر مرحوم آیه الله العظمی [حاج شیخ مرتضی] حائری به شدت ابراز مخالفت کرده و حتی در غیاب بنده فرموده بودند: فلانی خود را ذبح کرده است.بالاخره به هر گونه بود چند سالی با نگرانی شدید فکری و تحیّر در کرمانشاه ماندم. بحمدالله با توفیق الهی و با برنامه هایی که با کمک دوستان، در مسجد و مراکز فرهنگی داشتیم، عرصه را هم بر مارکسیست ها و هم انجمن حجتیه تنگ کردیم، به طوری که آن ها کاملاً به حاشیه رفتند و حتی برنامه ای برای قتل بنده ریختند که به صورتی معجزه آسا نجات یافتم. سال حدود 54 یا 56 بود که به رغم همه موفقیت ها بسیار منقلب شدم و تصمیم گرفتم استخاره کنم و اگر خوب آمد همان وسط سال به قم بازگردم. در ساعت و حال مناسبی استخاره کردم، آیه «زحف»(2) آمد، ولی باز به جهت شدت تأثر با این که هم معتقد و هم عامل به استخاره هستم به تصمیم خود باقی مانده و مشغول جمع اثاثیه برای انتقال به قم شدم. در شب همان روز خواب عجیبی دیدم که مهم ترین و شیرین ترین فراز زندگی ام را رقم زد. در عالم رؤیا دیدم در خیابان، جلوی مدرسه خان(3) اتوبوس هایی بسیار زیبا و

.

1- .. این متن در حال حیات آیه الله مشکینی رحمه الله تنظیم شده بود.
2- .. آیات 15 _ 16 از سورۀ انفال. در این آیات پشت کردن به جبهۀ جنگ موجب خشم الهی و گرفتار شدن به عذاب جهنم دانسته شده است.
3- .. مدرسۀ علمیّۀ «خان» یا «مهدی قُلی خان»، در خیابان «اِرَم» قم، نزدیک حرم مطهّر و در مجاورت گذرِ خان قرار دارد. بنای فعلی مدرسه، به دستور مرحوم آیه الله بروجردی ساخته شده است.

غیرقابل وصف ایستاده و جمع خاصی را از انبوه متقاضیان انتخاب کرده و سوار می کنند، همه می دانند که مقصد سفر بسیار مهم است، ولی به هیچ کس از چگونگی آن خبر نمی دادند. بالاخره جمع محدودی از جمعیت عظیم حاضر را سوار و حرکت کردند. در نزدیکی های مقصد، بوی عطر عجیبی به مشام رسید که همه را مدهوش کرد. بعد فهمیدیم همه این عطر از فضای باغ غیرقابل وصفی متصاعد است. دم باغ همه را پیاده کردند. باز هیچ کس نمی دانست در داخل باغ چه خبر است. آنجا هم از همین جمعیت محدود، اکثر افراد را راه ندادند. فردی بود از بستگان بنده، هر چه اصرار کردم [که به او اجازه ورود بدهند]، سه عیب از او گفتند _ که دقیقاً نقص های مهم معنوی اوست _ و فرمودند به جهت این عیب ها نمی تواند وارد شود. سپس افراد منتخب را گروه گروه وارد باغ می کردند. بنده و جناب حجه الاسلام اوسطی و جناب حجه الاسلام حاج شیخ محمود عبداللهی و مرحوم حاج شیخ معصومی را با هم وارد باغ کردند. بعد از ورود فهمیدیم که مولایمان مولی الکونین حضرت بقیه الله _ ارواحنا فداه _ داخل باغ هستند. حضرت در خیمه ای وسط باغ بودند. به محضر مقدس شان رفتیم، شیرینی و عظمت محضر قابل وصف نیست. بنده ناگهان به یادم افتاد که این بهترین فرصت است که با کسب نظر مستقیم از حضرت [در باره ماندنم در کرمانشاه] تصمیم بگیرم. پس از سؤال بنده، حضرت _ روحی فداه _ آنچنان روی در هم کشیدند که هنوز پس از سال ها تلخی آن در ذائقه بنده مانده است و فرمودند: «دل من از دست روحانیون خون است که یا در قم و حوزه های مشابه آن به بهانه های مختلف می مانند یا به جاهای خوش آب و هوا و همراه با اقبال مردم می روند. پس این گونه مناطق را _ که بسیارند _ چه کسانی تأمین نیاز کنند!»

.

1 / 17 دو کرامت از حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلام

1 / 17دو کرامت از حضرت عبدالعظیم حسنی علیه السلامآیه الله سید عبدالجواد عَلَم الهُدی، در ضمن سخنرانی ای در تالار شیخ صدوقِآستان مقدس حضرت عبدالعظیم علیه السلام، دو کرامت از آن حضرت نقل کردند. من از ایشان تقاضا کردم که آن ها را مکتوب کنند. ایشان در تاریخ 25/7/1376 متن ذیل را ارسال فرمود: مرحوم مغفور سیّد عبدالمهدی سِلمی نجفی، پسر دایی پدرم، که در زمان رضاخان پهلوی در تهران تبلیغ می کرد، به دستور طاغوت وقت دستگیر می شود. ایشان بعد از آزادی به ما فرمود: بعد از یک سال زندان به شهر بیرجند تبعید شدم. یکی از شب ها که بسیار دلتنگ بودم،به حضرت عبدالعظیم متوسّل شدم و با چشم گریان به خواب رفتم. در رؤیا دیدم وارد مجلسی شدم که جالسین همه روحانی بودند، و صدر مجلس، سیّد عبدالعظیم با صورتی نورانی و مجلّل نشسته است. جلو رفتم و بعد از سلام شکایت حالم را به عرض رساندم. فرمودند: «وقتی در تهران بودی نزد ما نمی آمدی؛ ولی بعد از این به دیدار ما بیا.» از خواب بیدار شدم و تا صبح فکر می کردم. بعد از اذان صبح مأمور شهربانی در منزل آمد و گفت: عبدالمهدی سِلمی اینجاست؟در منزل رفتم و خود را معرّفی کردم، گفت: مرخّص شدی، هر کجا می خواهی برو!

.

بدون هیچ تعرّض و تعقیب و تعهّد به تهران آمدم و با خود عهد کردم تا آخر عمر زیارت آن حضرت را شب های جمعه ترک نکنم.کرامت دوم آن بود که حقیر یکی دو سال قبل از پیروزی انقلاب اسلامی شب های جمعه در مجلس توسّلی شرکت می کردم که جمع خاصّی در آن بودند و تا صبح طول می کشید. در آن مجلس بزرگانی بودند که در مسأله احضار ارواح اولیا نصیبی داشتند. یکی از آنان شبی از قول شخصی که راضی نبود با وضع اختناق و سلطه ساواک معرّفی شود، این ماجرا را نقل کرد: یکی از مشاورین محمد رضا پهلوی که تا حدّی ایمان داشت و از عاقبت طغیان طاغوت ناراحت بود از من خواست اگر ممکن است به حضرت عبدالعظیم علیه السلام متوسّل شوم و عاقبت این سلطنت را از روح آن حضرت بپرسم. مدّتی بعد با مقدمات زیاد توفیق یافتم تا به روح مطهّر آن جناب نزدیک شوم. گویا آن حضرت می دانست حاجت من چیست، با خطابی تند فرمود: «به این مرد(1) بگوئید باید این هرزگی ها را کنار بگذاری. من از خدای متعال خواسته ام ریشه تو و اهلت را برای همیشه قطع نماید.» آنجا دیگر اجازه نداشتم سؤال دیگری بکنم، ولی اصل مطلب را گرفتم. بعد ندیم شاه را دیدم و مطلب را به او گفتم، او سخت مضطرب شد و گفت چگونه این خطاب تند را به شاه برسانم. چندی بعد ندیم شاه گفت: به هر طوری بود خودم را آماده کردم و روزی به شاه عین جریان را بدون نقل واسطه بیان کردم. شاه معنی کلمه هرز گی را نفهمید. حسین علا _ که نخست وزیر وقت بود _ را به حضور خواست و گفت می گویند در مملکت هرز گی هست؟ حسین علا گفت: خاطر شهریاری آسوده باشد، هیچ گونه هرز گی در مملکت وجود ندارد!

.

1- .. مقصود، شخص شاه بوده است.

1 / 18گزارشی از عالم برزخ

1 / 18گزارشی از عالم برزخ!در تاریخ 23/6/1386 یکی از دوستان، ماجرای عجیبی را نقل کرد که برای یکی از قاریان قرآن به نام آقای محمد رضا خُرّمیان(1) در حال سکته پیش آمده و لحظاتی را در عالم برزخ گذرانده بود. من مایل بودم شخصاً ایشان را ببینم و داستان را از زبان خودش بشنوم. چندی بعد به درخواست این جانب ایشان به دفتر آستان حضرت عبدالعظیم علیه السلام تشریف آورد و آن ماجرا را همراه با چند خاطره جالب دیگر تعریف کرد. از ایشان خواهش کردم که خاطرات خود را به صورت مکتوب ارائه نماید، ایشان به درخواست این جانب پاسخ مثبت داد. خاطره نخست ایشان که مربوط به جریان سکته ای است که برایشان رخ داد، به این شرح است: در 22/9/1384 که روز شنبه بسیار سردی بود و فردای آن مصادف با شهادت امام جعفر صادق علیه السلام بود، مشغول کار در دفتر امور مجلس وزارت امور خارجه بودم. ساعت یازده صبح جهت انجام کاری و برای رفتن به طبقه پنجم داخل آسانسور شدم. من در آسانسور تنها بودم. در حین حرکت به طرف بالا احساس کردم گویا شخصی یک مشت محکم به شکمم زد. به اطاق خودم برگشتم و از دل درد به خود می پیچیدم. فکر کردم که شاید مسموم شده ام، لذا دو سه مرتبه آب خوردم، اما اثر

.

1- .. آقای محمد رضا خُرمیان، قاری بین المللی قرآن و کارمند وزارت امور خارجه جمهوری اسلامی ایران، براساس تقاضای این جانب در تاریخ 23/2/1388 خاطرات موردنظر را مکتوب و ارسال کرد.

نکرد. پس از نیم ساعتی متوجه شدم دست چپم از مچ تا آرنج درد شدیدی گرفته و انگار کسی دارد آن را با ارّه می بُرد. سپس چانه ام هم مثل سنگ شد و درد تقریباً همه بدنم را گرفت. دوستان همکار، مرا به بیمارستان سینا بردند. پس از سؤال و جواب های پزشکی، دکتر گفت: باید از شما نوار قلب بگیریم، ظاهراً مشکل مهمی پیش آمده است. پس از این که نوار قلب را گرفتند و آن را دقیق بررسی کردند اعلام کردند که سکته وسیعی کرده ام، و حدود یک ساعت هم دیر به بیمارستان آمده ام.مرا با برانکار به اطاق دیگری بردند. تا وسایل پزشکی را بیاورند و آماده کنند، شاید به اندازه یک دقیقه اطاق خلوت شد و من توانستم در همین فرصت کوتاه، به حضرت فاطمه زهراء علیها السلام توسل پیدا کنم. با چشمانی اشک آلود به آن حضرت سلام دادم و عرض کردم: یا فاطمه زهراء! من عمری است که از کودکی تا به امروز، قاری و تالی کتاب و قرآنی هستم که بر پدر بزرگوارت، پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله نازل شده، به بسیاری از شهرهای ایران و کشورهای جهان مسافرت کردم و با افتخار برای مردم دنیا این آیات الهی را تلاوت کردم، ضمن این که در انجمن خیریه ای به نام خودتان (موسسه خیریه حضرت زهرای اطهر علیها السلام که توسط عده ای از بانوان متدیّنه به ثبت رسیده) افتخار خادمی دارم؛ خودتان دست مرا بگیرید و عنایت ویژه ای بفرمائید.پس از این توسل کوتاه، به همکارم که کنارم ایستاده بود گفتم با موبایلش به خانواده ام خبر بدهد. ایشان به منزل ما تلفن زد و داستان مریضی مرا به همسرم اطلاع داد و گفت هر چه سریع تر خود را به بیمارستان برساند.بلافاصله همسرم به قصّاب موسسه خیریه تلفن می زند و از او می خواهد که فوراً چهارده گوسفند به نیّت چهارده معصوم ذبح کند و گوشت آنها را برای افراد بی بضاعتی که تحت پوشش موسسه خیریه هستند بفرستد.بالاخره عملیات پزشکی شروع شد. طبق معمول رشته سیم هایی که به بدنم متصل شده بود را به صفحه مانیتور وصل کردند. پزشک معالجی که بالای سرم بود،

.

آقایی بود به نام دکتر مولائی که فرد متدینی به نظر می رسید و به سرعت مشغول تزریق و عملیات پزشکی بود. در یک لحظه با «ایست قلبی» مواجه شدم و قلبم از کار افتاد.در این لحظه دیدم صحنه بیمارستان عوض شد، چنان که گویی در یک دنیای دیگری وارد شدم. دیدم که در مقابل من هزاران نفر نشسته اند و هر کسی حرفی می زند. در عین حالی که همگی به من نگاه می کردند و من با تعجب به خود می گفتم: من تا چند دقیقه قبل کجا بودم؟ الآن کجا هستم؟ این آدم ها کی هستند؟ چه می گویند؟ با که حرف می زنند؟ اصلاً چرا مرا به اینجا آوردند؟در همین اثنا متوجه شدم شخصی در کنارم ایستاده که انگار فکر مرا می خواند. آن شخص به من گفت: می خواهند شما را به طرف آسمان ببرند. یک دفعه دیدم همین تختی که روی آن خوابیده بودم، مانند آسانسور، به طرف بالا حرکت کرد و از طبقات مختلفی گذشت. از هر طبقه ای که می گذشتم، آدم های زیادی با لباس های سفید نشسته بودند و بعضی مانند کسانی که مشغول ذکر گفتن هستند و بدن خود را جلو و عقب می برند، خود را تکان می دادند.در یک طبقه ای که چند لحظه ای در آنجا توقف کردم، آدم های بسیار بلند قد با لباس های سفید را دیدم که روی نوک انگشتان پایشان، مانند کسانی که رژه می روند، راه می رفتند و در همان حال مرا نگاه می کردند.من خیلی از دیدن این منظره ترسیدم و فکر کردم که این ها از اجنّه هستند. جیغ زدم. آن شخص که همراهم بود به من گفت: نترس، این ها انسان هستند، اما دلیلی دارد که باید روی نوک پاهایشان راه بروند. همراهم کمی به من آرامش داد و گفت این طبقه که الآن می رویم آخرین طبقه آسمان است و تو در آنجا مشکلت حل خواهد شد. خواستم از او سؤال کنم که اینجا کجاست و برای چه مرا به اینجا آورده اند، که با چشم و ابرو به من اشاره کرد که حرف نزن!

.

وقتی به طبقه آخر رسیدیم، دیدم که صحرای بسیار بسیار عظیم و بزرگی است که شاید میلیون ها انسان به صورت کفن پوش در آن نشسته اند و تا آنجا که چشم کار می کند مملو از جمعیت است.برخی از آن ها چهره های بسیار شاد و خندان داشتند و برخی دیگر بسیار بسیار غبارآلود و غمناک و چهره در هم کشیده و ناراحت، گویی می خواهند گریه و زاری کنند. بسیاری از آن ها زانوان غم در بغل گرفته بودند و به صورت انسان های متحیر و بهت زده نشسته بودند و همه آن ها در حال نگاه کردن به من بودند و انگار که منتظر بودند که من برای آن ها قرآن بخوانم. یک دفعه متوجه شدم که صدای تلاوت قرآن می آید، خوب که دقت کردم متوجه شدم صدای خودم است که با صدای بلند این آیه را تلاوت می کردم: (ونُنَزِّلُ مِن القُرآن ما هُوَ شِفاءٌ وَرَحمَه لِلمؤمِنان وَلا یَزیدُ الظالِمینَ اِلا خَسارا).(1)در همین اثنا که این آیات الهی پخش می شد، متوجه شدم که سید بزرگواری با لباس روحانی و یک شال سبز دور کمر، بسیار بسیار زیبا و با جبروت، آهسته آهسته، قدم زنان، به طرف من می آید. جلوتر که آمد دیدم در عمرم، انسانی به این زیبایی و نورانیت و با این هیبت و جبروت ندیده بودم؛ پیشانی ای بلند، چشمانی درشت با ابروانی پیوسته و مشکی و محاسنی سیاه و تقریباً بلند، با قد و قواره ای بسیار مناسب و کمی سمین. سیّد آمد و گوشه تختی که من روی آن خوابیده بودم، ایستاد و همچنان به من نگاه می کرد. خیز برداشتم که به جمال پرفروغ و نورانیش سلام کنم، اما متوجه شدم که زبانم قفل شده است. مجدداً خواستم عرض ارادت کنم، تا سه مرتبه، اما دیدم که دهانم قفل شده، و نمی توانم صحبت کنم. شاید که تصرف کرده بودند، نمی دانم، اما هم چشمم می دید و هم گوشم صداها را می شنید.در همین اثنا که جمعیت همچنان مرا نگاه می کردند و آیات قرآن همچنان پخش می شد و من و آن آقای بزرگوار، همزمان به همدیگر نگاه می کردیم، ایشان به آن آقایی

.

1- .. اِسرا: 82.

که از اوّل کنار بنده بود، با پشت دستشان اشاره فرمودند و به یک حالت تشر، و فوق العاده پر جاذبه فرمودند: «این آقا را به دنیا برگردانید!»پس از شنیدن این سخنان، صحنه عوض شد و من خودم را بر روی تخت بیمارستان دیدم و یک دفعه بلند شدم روی تخت نشستم. دیدم کسانی که دور من جمع شده بودند با صدای بلند گفتند: صلوات بفرستید، مرده زنده شد، مرده زنده شد!برخی بلند بلند صلوات می فرستادند و بعضی از نزدیکان _ از جمله همسرم که در این فاصله آمده بود _ مشغول گریه کردن بودند و مرتب خدا را شکر می کردند.در این فاصله که قلب من ایستاده بود، دکتری که بالای سرم بود، از آن دو نفر همراهم که مرا از اداره به بیمارستان برده بودند، پرسیده بود که این آقا کیست؟ آن ها در جواب گفته بودند که ایشان همکار ما در وزارت امور خارجه است و ضمناً قاری قرآن هم هست.وقتی که پس از چند ثانیه من تازه متوجه شدم که قضیه چی بوده و فهمیدم که از این دنیا رفته بودم و به لطف و عنایت خداوند متعال و محبت اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام، دوباره به این دنیا برگشتم، شروع کردم به گریه کردن و با صدای بلند چند مرتبه گفتم: یا فاطمه زهراء، یا فاطمه زهراء!سپس آن آقای دکتری که ظاهری آراسته داشت و به نظر متدین می رسید، به من گفت: برو خدای را شکر کن، زیرا خدا به احترام همین قرآنی که تلاوت می کنی، شما را مجدداً به دنیا بازگرداند.گفتم: مگر چطور شده؟ گفت: وقتی انسان ایست قلبی پیدا می کند، حدّاکثر در پانزده تا بیست ثانیه می توان قلب را به وسیله شوک به کار انداخت، در حالی که قلب شما نزدیک به دو دقیقه از کار افتاد و هر چه تلاش کردیم، نتوانستیم کاری بکنیم تا احیا شود. آن دو خانم پرستاری هم که مشغول کارهای اوّلیه برای برگرداندن قلبتان بودند، مأیوس شدند و گفتند کار ایشان تمام شده و روی برگه بیمارستان نوشتند که او را به

.

سردخانه منتقل کنید و خودشان هم رفتند. اما من وقتی شنیدم که شما قاری قرآن هستید، گویا شخصی در گوشم گفت که نرو، این آقا برمی گردد و من به احترام قرآن، اینجا در کنار شما ایستادم تا این که شما مجدداً به این دنیا برگشتید. قدر و منزلت خودت را بدان، چون زنده شدن شما به طور قطع و یقین، معجزه خداوند بوده است که شامل حالت شده. هر لحظه خدا را شکر کن و در نمازهایت مرا هم دعا کن.پس از این قضایا، به بخش C.C.U بیمارستان قلب شهید رجائی منتقل شدم و حدود پانزده روز در آن بیمارستان بستری بودم. در این مدت برخی از بزرگان و علما و رؤسای هیأت های مذهبی، از جمله وزیر خارجه و معاونین و مدیران کل و دیگر همکاران وزارت خانه و اکثر طبقات قاریان قرآن به دیدنم آمدند. وقتی جناب شهریار پرهیزگار تشریف آوردند و ماجرا را برایش تعریف کردم، فرمودند: از شنیدن این اتفاقی که برای شما افتاده، ما به خودمان امیدوار شدیم که همین آیات قرآنی که همه روزه تلاوت می کنیم، یقیناً یک روزی دست ما را خواهد گرفت که تاکنون هم گرفته و ما را از خیلی خطرات نجات داده است.پس از مرخص شدن از بیمارستان، حدود دو ماه در منزل استراحت کردم. یک روز به اتفاق سفرا و کارداران نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران که برای سمینار به تهران آمده بودند، خدمت مقام معظم رهبری رسیدم. پس از اتمام برنامه، در موقع صرف شام، جناب آقای دکتر خرازی داستان بیماری بنده را به حضرت آقا فرمودند و مقام معظم رهبری با تعجب به بنده فرمودند: خودت از زبان خودت داستان بیماری را شرح بده. من هم داستان را از لحظه ای که از این دنیا رفتم تا لحظه ای که برگشتم، به طورکامل برای حضرت آقا نقل کردم. ایشان خیلی تعجب کردند و فرمودند: اگر ممکن است یک بار دیگر از اوّل تا آخر برایم شرح بده. مجدداً داستان را از اوّل تا آخر شرح دادم. در پایان، مقام معظم رهبری فرمودند: این داستان و قضیه عجیبی که برای شما اتفاق افتاده، اوّلاً شبیه به یک معجزه است که در این عصر و زمانه، خیلی کم برای کسی اتفاق می افتد. ثانیاً تمامی این

.

حوادث، مطابق با روایات و اعتقادات ماست که از لحظه ورود به عالم برزخ نوعاً برای کسانی که در مسیر صراط مستقیم الهی و در مسیر اهل بیت علیهم السلام هستند اتفاق می افتد و آن سید بزرگواری که قدرت تصرف داشته و توانسته شما را از آن نشئه به این نشئه دنیا برگرداند، مسلماً یکی از ذوات محترم اهل بیت علیهم السلام بوده است و چون این قضیه در شب شهادت امام جعفر صادق علیه السلام اتفاق افتاده است، و با آن نشانه هایی که بیان داشتید، احتمالاً یا حضرت امیر علیه السلام و یا امام جعفر صادق علیه السلام بوده است.بعد فرمودند: شما قدر خودت را بدان و از این پس صدای هر اذانی را که می شنوی، همان لحظه خدا را شکر کن و بگو که خدایا سپاس می گویم تو را که به من عمر طولانی مرحمت فرمودی تا یک بار دیگر صدای اذان دین تو را بشنوم.سپس دستور فرمودند: به صدا و سیما بفرمائید که از این قضیه گزارش یا فیلمی تهیه شود تا مردم ببینند و در جریان قرار گیرند، شاید موجب عبرت مردم قرار گیرد.

.

1 / 19مسلمان شدن مسیحی با توسل به اهل بیت علیهم السلام

1 / 19مسلمان شدن مسیحی با توسل به اهل بیت علیهم السلامخاطره دومی که جناب آقای محمدرضا خُرّمیان(1) برای این جانب مکتوب کردند، بدین شرح است: در سال 1372 جهت برنامه های ماه مبارک رمضان به ایتالیا سفر کردم. پس از اجرای چندین برنامه قرآنی در مسجد بزرگ رُم و در نمازخانه دفتر نمایندگی ایران، برای دیدن آثار تاریخی شهر پُمپِی، به شهر بزرگ ناپولی مسافرت کردم. برادری که از سفارت جهت راهنمایی و ترجمه زبان همراه ما بود، گفت: اخیراً در این شهر یک خانم مسیحی شیعه شده، اگر تمایل دارید به دیدن ایشان برویم.به منزل ایشان وارد شدیم. به نامبرده عرض کردم اگر داستان مسلمان شدن خود را برای ما بازگو کنید بسیار خوب است، ما در ایران و یا خارج از کشور برای دوستان نقل می کنیم که مفید خواهد بود.همسر آن خانم، ماجرا را این گونه شرح داد: من در یک خانواده مسیحی بزرگ شدم. پس از گذراندن مقاطع مختلف تحصیلی برای اخذ مدرک دکتری، رشته علم الادیان را انتخاب کردم. یکی از ادیانی که در این رشته بررسی می کردیم، دین مبین اسلام بود. پس از مطالعه فراوان پیرامون قرآن و

.

1- .. ر.ک: ص74 (پانوشت).

کتب اسلامی به اسلام علاقه مند شدم و با تحقیق و تفحص و ملاقات با علمای اهل سنت. بالاخره مسلمان شدم، البته مسلمان اهل سنت. وقتی مسلمان شدم، دیگر پدر و مادرم مرا به خانه شان راه ندادند و حتی برادرم مرا کتک زد، اما من مقاومت کردم، چون به اسلام اعتقاد پیدا کرده بودم.پس از مدتی متوجه شدم که مذهب اهل تسنن، پاسخگوی بعضی از سؤالات و شبهات من نیست. بالاخره با مطالعه کتب شیعه و رفت و آمد با سفارت جمهوری اسلامی ایران در رُم، به مکتب اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام ارادت پیدا کردم و شیعه شدم.مشکل اصلی من، همسر مسیحی ام بود که حاضر نبود مسلمان شود. ما دو فرزند هم داشتمی و من نمی خواستم مادر فرزندانم مسیحی باشد. هر چه به او کتاب های مذهبی و دینی و شیعی دادم، مطالعه کرد اما مسلمان نشد و می گفت: من دین اسلام را دوست ندارم.در یک روز تابستانی که هوا هم بسیار گرم بود، همسرم را داخل اطاق آوردم و در اطاق را بستم و خیلی صریح به او گفتم: تو باید مسلمان شوی، اگر مسلمان نشوی من نمی توانم با تو زندگی کنم و علی رغم این که تو را دوست دارم و مادر بچه هایم هستی، به طور قطع و یقین از تو جدا خواهم شد.همسرم گفت: من هم علی رغم این که تو را خیلی دوست دارم و پدر بچه های من هستی، اما بدان که من مسلمان نمی شوم و من مسیحیت را دوست دارم و من هم از تو جدا خواهم شد.در آن شرایط، قلب و فکر و ذهنم متوجه اهل بیت علیهم السلام شد و با خود گفتم: یا رسول الله ! یا علی بن ابی طالب ! یا فاطمه زهرا ! یا حسین ! مرا کمک کنید. مرا راهنمایی کنید. یک لحظه گویا برقی در ذهن من زد و گفتم: خانم اگر در این هوای گرم، من دعا کنم و از آن بزرگواران (اهل بیت علیهم السلام) بخواهم که باران ببارد، آیا تو قبول می کنی که این دین بر حق است؟ آیا مسلمان می شوی؟

.

همسرم گفت: اگر در این هوای گرم و سوزنده باران ببارد، معلوم است که دین اسلام حق است و من مسلمان خواهم شد؛ زیرا که این یک معجزه است.وقتی جواب مساعد را از همسرم گرفتم به اطاق مجاور رفتم، در اتاق را بستم و گوشه فرش را کنار زدم، به حالت سجده سرم را روی خاک گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. گفتم: یا علی! تو همسرت زهرا را دوست داشتی، من هم همسرم را دوست دارم. سیلی به صورت همسرت زدند برای خدا صبر کردی و تحمل کردی و چیزی نگفتی و دندان به جگر گذاشتی. یا فاطمه زهرا! تو را به آن عشق و ارادتی که به علی داشتی، تو را به آن پهلوی شکسته ات، تو را به آن محسن سقط شده ات قسم می دهم بزرگواری کنید چند دقیقه ای باران ببارد. اگر باران ببارد این زنِ من مسلمان می شود و اگر او مسلمان و شیعه شود، یقیناً در دانشگاه چندین نفر را مسلمان می کند.آن قدر گفتم و اشک ریختم و از این ذوات محترم درخواست کردم و به آن ها التجا کردم که وقتی سر از روی زمین برداشتم دیدم دور تا دور جای سجده من خیس شده است. از اتاق بیرون آمدم، به ایوان که رسیدم دیدم هوا ابری شده، فهمیدم که خبری خواهد شد. بعد از مدتی هوا بارانی شد و علی رغم شرایط خاص جوّی و منطقه ای باران آمد! شب ده ها کانال تلویزیون اعلام کردند که باریدن باران در این هوای گرم ایتالیا شبیه معجزه است.همسرم از اتاق بیرون آمد و با دیدن و لمس کردن باران از من پرسید: تو به کی توسل جُستی که این قدر قدرت داشته که توانسته این عظمت را بیافریند؟ گفتم: به علی علیه السلام و فاطمه زهرا علیها السلام. همسرم بعد از این ماجرا مسلمان و شیعه شد و نام خود را فاطمه زهرا گذاشت.بعد، به همسرش که با مانتو و مقنعه کاملاً پوشیده نشسته بود، اشاره کرد و گفت: همسرم از روزی که مسلمان و شیعه شده بیش از هشتاد نفر را در دانشگاه یا از مسیحیت به تشیّع آورده و یا سُنّی بودند و آن ها را شیعه کرده است.

.

1 / 20محجّبه شدن یک خانم بی حجاب در زوریخ

1 / 20محجّبه شدن یک خانم بی حجاب در زوریخخاطره سوم جناب آقای محمدرضا خُرّمیان(1) این چنین است: سال 1385 و 1386 دو مرتبه به شهر زوریخ که از شهرهای بزرگ کشور سوئیس است، دعوت شدم. در آنجا مسجدی هست به نام «امام علی علیه السلام» که متعلق به ایرانیان مقیم زوریخ است. البته شیعیان افغانی و عراقی هم در آنجا حضور می یابند.هر دو دعوت در ماه محرم الحرام بود. بنده هر شب نماز جماعت مغرب و عشاء را اقامه می کردم و سپس چند دقیقه ای قرآن تلاوت کرده، بعد از آن حدود یک ساعت پیرامون علل قیام امام حسین علیه السلام و بعضاً احادیث اخلاقی سخنرانی می کردم. پس از آن عزاداری و توسل و سینه زنی مفصل و روضه خوانی سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام شروع می شد که خودم همه را می خواندم. پس از دعا و اتمام مراسم نیز، شام داده می شد.در چندین شب متوالی وسط روضه خواندن متوجه شدم که در قسمت خانم ها که پشت پرده بودند، خانمی با صدای بلند گریه می کند و بعضاً جیغ می کشد و نعره می زند. از آقای خیابانی که مسئول و گرداننده مسجد بود پرسیدم: آیا این خانم مشکلی دارد و یا مثلاً اولادش فوت شده که این طور گریه و ناله می کند؟

.

1- .. ر.ک: ص74 (پانوشت).

آقای خیابانی گفت: این خانم داستانی دارد که می گویم بیاید در دفتر مسجد تا خودش برای شما تعریف نماید.آن خانم به دفتر مسجد تشریف آوردند. به او گفتم: شنیده ام که حال خوشی دارید، می خواستم ببینم اگر داستانی دارید برایم نقل کنید تا استفاده کنیم.آن خانم گفت: من و شوهرم با دختر و پسرم حدود پانزده سال قبل برای زندگی به شهر زوریخ آمدیم. از روز اوّلی هم که آمدیم متأسفانه دینمان را کنار گذاشتیم. من حجابم را کنار گذاشتم و نماز و روزه و عبادات را هم دیگر به جا نیاوردیم. مادرم وقتی فهمید که من بی حجاب شده ام، مرتّب از تهران تلفن می زد و مرا نصیحت می کرد. مادرم با گریه می گفت: پدرت از وقتی که فهمیده تو بی حجاب شدی، نماز نمی خوانی و عبادت نمی کنی، دائماً گریه می کند و سر نمازها برایت دعا می کند که هر چه زودتر با خدا آشتی کنی.پس از گذشت پانزده سال، امسال دو ماه به محرم مانده، شبی در عالم رؤیا دیدم که در سالنی هستم که مردها و زن های زیادی در آن جمع بودند. یک دفعه در سالن باز شد، آقایی آمد و با صدای بلند اعلام کرد: آقایان و خانم ها آماده باشید، الآن آقا امام حسین علیه السلام تشریف می آورند. طولی نکشید که در سالن باز شد و آقا امام حسین علیه السلام با جبروت و چهره ای بسیار زیبا و نورانی که من در عمرم شخصی به آن شُکوه و زیبایی ندیده بودم، تشریف فرما شدند. جمعیت، کوچه باز کردند، آقا آمدند و شروع به سلام و علیک با حاضران کردند. من در عالم خواب با خودم گفتم: ای وای بر من! من که حجاب ندارم، چطور با آقا روبرو شوم؟ حضرت که نزدیک من شدند، من دو دستم را روی سرم گذاشتم که جلوی آقا خجالت نکشم. وقتی حضرت نزدیک من رسیدند، من به ایشان سلام کردم. تا سلام کردم آقا روی مبارکشان را از من برگرداندند. یک لحظه ساکت شدم و نفس در سینه ام حبس شد. بعد، امام حسین علیه السلام فرمودند: دخترم! ما به تو چه بدی کردیم که شما با ما قهر کردید؟

.

من دیدم هیچ جوابی ندارم؛ زیرا راست می گفت. آن ها که به ما بدی نکرده بودند. ما خودمان به خودمان بدی کردیم و با این بزرگواران و با مکتب انسان ساز آن ها قهر کردیم.در اینجا شروع کردم به گریه کردن. جیغ می زدم و مرتب می گفتم: آقا! غلط کردم، اشتباه کردم، جبران می کنم. سپس آقا امام حسین علیه السلام فرمودند: دخترم! اگر می خواهی عاقبت به خیر شوی و اگر می خواهی ما از شماها راضی شویم این گوشه عبای مرا بگیر. تا خم شدم و گوشه عبای آقا را گرفتم از خواب پریدم.بعد از این ماجرای خواب، دو ماه است که باحجاب شد ه ام. دخترم هم باحجاب شده است. خودم و شوهرم نماز می خوانیم و با خدا و قرآن و پیامبر صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام آشتی کرده ایم. گریه ها و آه و سوزهای من از گذشته ام است که چطور پانزده سال در جهل و نادانی بودیم و چقدر مردها موی سرم را دیدند. گریه می کنم تا گناهانم پاک شود. به او گفتم: این که امام حسین علیه السلام شما را از ضلالت و گمراهی نجات داد، همه از دعاهای پدر و مادرت بوده، همیشه آن ها را دعا کن و مواظب خود و بچه هایت باش.

.

1 / 21خاطره ای از زادگاه بلال حبشی

1 / 21خاطره ای از زادگاه بلال حبشیچهارمین خاطره آقای محمدرضا خُرّمیان،(1) قاری بین المللی قرآن کریم، به این شرح است: در سال 1374 جهت اجرای برنامه های قرآنی در ایام هفته وحدت و میلاد النبی صلی الله علیه و آله به کشور اتیوپی _ که از کشورهای قاره آفریقاست _ مسافرت کردم.در نزدیکی های آدیس آبابا (پایتخت)، شهری است که زادگاه حضرت بلال حبشی است. برای اجرای برنامه به آن شهر رفتم. در زادگاه او یک مسجد بسیار عظیم به نام مسجد بلال حبشی ساخته اند. در بالای سردر مسجد نوشته که در اوّلین دیدار بلال حبشی با پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله، بلال، این شعر را به زبان آفریقایی خوانده است: اَرَبَرَ کَنگَرًهکَری کَری مَندَرَهکه این شعر را به عربی ترجمه کرده اند که این جمله شده است: اِذِالمکارمُ فی آفاقِنا ذُکِرَتفاٍنّما بکَ فینا یُضربُ المَثلُظاهراً این عبارت فارسی، ترجمه همان شعر بالاست: آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری.

.

1- .. ر.ک: ص74 (پانوشت).

نکته جالبی که در آنجا مشاهده کردم این بود که قبل از من یک قاری قرآنی که اهل همان قریه بلال حبشی بود تلاوت قرآن کرد. او هم مخرج «ش» نداشت و به جای آن «س» تلفظ می کرد. مثلاً می گفت: «إذا السَّمسُ کُوِّرَت». می گفت که ما از نسل بلال حبشی هستیم. آن ها پس از گذشت چهارده قرن هنوز هم مخرج «ش» ندارند.اکثر مردم اتیوپی (حبشه) مسلمان اهل تسنن هستند و اکثر مساجد آن ها به نام های خلفای راشدین و عایشه و حفصه است که بنده در خیلی از این مساجد تلاوت قرآن داشتم.روزی به ما خبر دادند که مسجدی به تازگی یافته اند، به نام «فاطمه الزهراء». گفتم: حتماً برای قرائت قرآن به این مسجد برویم.شبی را وقت گرفتند و ما برای قرائت قرآن به آن مسجد رفتیم. دیدم که جلوی در ورودی مسجد با یک سنگ مرمر بسیار بزرگ نوشته: «مسجد فاطمه الزهراء». پس از تلاوت کلام الله مجید از صاحب مسجد که یک مسلمان سُنّی اهل یمن بود سؤال کردم که: چطور شد مسجد را به این نام نهادید؟ گفت من تصمیم داشتم نام این مسجد را «مسجد عایشه» بگذارم و حتی سنگ آن را هم تهیه کرده بودم؛ اما شبی در عالم رؤیا پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را دیدم که فرمودند: فلانی! از این که می خواهی نام این مسجد را به نام همسرم عایشه بگذاری از تو ممنونم، اما در این شهر مسجد به نام عایشه زیاد است. شما این مسجد را به نام دخترم قرار بده که این نام برای تو برکت دارد.صبح که از خواب بیدار شدم از هر که سؤال کردم که نام دختر پیامبر چه بوده، هیچ کس جواب صریحی به من نداد تا این که به سفارت جمهوری اسلامی ایران در آدیس آبابا مراجعه کردم و گفتم که: نام دختر پیامبر اسلام چیست؟ آن ها گفتند: «فاطمه الزهراء». من هم این نام زیبا را بر روی مسجد گذاشتم.

.

بنده (خرّمیان) احادیثی راجع به حضرت فاطمه زهرا علیها السلام از لسان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله برای ایشان نقل کردم و او را برای این کار تشویق کردم. در پایان خودش هم اذعان داشت که یقیناً نام فاطمه زهرا در روز قیامت موجب آبروی من و دستگیری ام خواهد شد و امید دارم که فاطمه علیها السلام از من شفاعت کند. حتی گفت چندین مرتبه سنّی های وهّابی، با سنگ، شیشه های این مسجد را شکستند و از من خواستند تا نام این مسجد را تغییر دهم؛ اما من مقاومت کردم.

.

1 / 22تأثير غذا در كاهش لذّت عبادت

1 / 22تأثير غذا در كاهش لذت عبادتدر سفرى كه در تاريخ 12/5/1389 به كشور تركمنستان داشتم، آقاى سيّد محمّد موسى هاشمى گلپايگانى، (1) سفير جمهورى اسلامى ايران در آنجا، به نقل پدرشان از جدّش فقيه بصير و عالِم وارسته آيه الله سيد جمال گلپايگانى نقل كرد كه ايشان در سن 24 يا 25 سالگى با اين انگيزه از اصفهان به نجف مى رود كه از بركات جوار مرقد امام على عليه السلام بهره ببرد و نيز از درس بزرگان علماى نجف استفاده كند.پس از مدتى كه در نجف ماند احساس مى كند كه ديگر از عبادات خوب لذت نمى برد، حتى حالاتى كه در اصفهان داشت نيز براى او پديد نمى آيد، و لذا سه بار در زيارت اميرالمؤمنين عليه السلام خطاب به آن حضرت مى گويد: آقا! من آمدم اينجا از بركات همجوارى شما استفاده كنم، اما فكر مى كنم آنچه در اصفهان داشته ام نيز كمتر شده.در بار سوم مى گويد: اگر درست نكنى برمى گردم!بعد از بار سوم، به مدرسه بر مى گردد و وسايل خود را مى بندد و آماده بازگشت مى شود. براى گرفتن وضو، سر حوض مدرسه مى رود. پس از وضو وقتى مى خواهد وارد

.

1- .. نوهٔ عارف سالک آيه الله سيد جمال گلپايگانى (م 1377 ق).

حجره شود، شخصی را می بیند که روی سکّوی حجره نشسته است (وی احتمالاً سید احمد کربلایی یا سید علی قاضی بوده).(1) آن شخص به ایشان می گوید: سید جمال! چرا ناراحتی؟ احساس لذّت نکردن شما از عبادت مثل گذشته به دلیل آن است که گوشتی را که از قصابی می خری تطهیر نمی کنی. احتیاطاً آن را آب بکش. در اصفهان قصاب ها پس از ذبح گوسفند، گردن آن را شستشو می دهند و آن را تطهیر می کنند، ولی در نجف گردن گوسفند را تطهیر نمی کنند. این است که ذائقه عبادت شما مثل سابق نیست.

.

1- .. تردید از راوی است.

1 / 23تشرّف حجه الاسلام و المسلمین آقای سیّد حسن دُر افشان

1 / 23تشرّف حجه الاسلام و المسلمین آقای سیّد حسن دُر افشاندر تاریخ 8/1/1391 دیداری داشتم با آیه الله سیّد جعفر سیّدان. از ایشان تقاضا کردم که داستان تشرف مرحوم حجّه الاسلام و المسلمین سیّد حسن دُرافشان، ساکن مشهد و عموزاده حضرت آیه الله سید علی سیستانی _ حفظه الله _ را تعریف کنند.آیه الله سیّدان فرمود: داستان شیرینی است. آقای دُرافشان، مرد بسیار فوق العاده ای بود. از نظر زهد، نمونه بود. منبر می رفت، منبرهای یکی _ دو ساعته! یکصد و پنج سال عمر کرد، و تا همان روزهای آخر، منبرش را می رفت. الغدیر تدریس می کرد. تألیفی در علم تجوید دارد. در علوم غریبه هم قوی بود. جلسه تفسیری داشت شب های سه شنبه. جلسه اش در منزل همشیره زاده بنده، آقای حسین پور، بود. قبل از یکی از جلسات، به همشیره زاده گفتم: به آقای درافشان بگو امشب تفسیر نگوید و به جای آن، کراماتی را که او از جدّشان مرحوم [آیه الله] سید علی سیستانی(1) دیده بگوید و مطالب ایشان را ضبط کن. حیف است.در آن شب، خودم و یکی دو نفر دیگر از رفقا در جلسه شرکت کردیم. به ایشان گفتم: تقاضا دارم شما امشب تفسیر نگویید و این داستان ها را بگویید. چهار _ پنج داستان شنیدنی بود.

.

1- .. آیه الله سیّد علی بن محمّدرضا سیستانی (م 1340 ق)، جدّ آیه الله سید علی حسینی سیستانی که هم اکنون مرجع تقلید و ساکن نجف است (ر.ک: نقباء البشر: ج4، ص1434).

آقای حسین پور گفت: حاج آقای درافشان، خودشان هم داستانی دارند. گفتم: خوب، بفرمایید.آقای در افشان با اشاره به سفری که حدود شصت سال قبل به مکه داشت فرمود: شخصی ششصد تومان به من و رفیقم داد که مکه برویم. ما راه افتادیم. به جدّه که رسیدیم، رفیقمان مریض شد. سیصد تومانِ آن، خرج شد. من در فکر بودم که سیصد تومان باقی مانده برای هزینه هایی که در پیش داریم، کم است. ناراحت بودم که با سیصد تومان چه کار کنیم !رفیقم از اتاق بیرون رفته بود. آقایی در زیِّ خیلی گیرا وارد اتاق شد و پهلوی من نشست و گفت: سلام علیکم.گفتم: علیکم السلام.به زبان عربی گفت: ثَلاثُمِئهْ تَکفیکْ (سیصد تومان برای شما بس است) !گفتم: برای عمّه ات بس است !وی تبسّمی کرد و به زبان فارسی گفت: «سیصد تومان، بس است ! هر کس هر چه خواست، به او بده».این جمله را گفت و بلند شد و رفت.جمله دوم، مرا تکان داد. بلند شدم و دنبال او رفتم که ببینم کیست؛ ولی او را پیدا نکردم. برگشتم و شروع کردم به گریه کردن. رفیقمان آمد و گفت: چه شده؟ چرا گریه می کنی؟گفتم: مکّه است. آدم گریه می کند.رفتیم مکه. خواستیم خانه اجاره کنیم، صاحب خانه، پول اجاره را پیش از تحویل منزل خواست. برای هر نفر، صد تومان. دویست تومان به او دادیم.شخصی که در تهران حصیربافی داشت، آمد. دیدم ناراحت است.گفتم: چه شده؟گفت: پولم را در حرم دزدیدند.

.

گفتم: چه قدر بود؟گفت: صد تومان.صد تومان هم به او دادم.پیرزنی به نام بی بی فاطمه آمد، گریه می کرد. پول او را هم زده بودند. به او هم یکصد تومان دادم.آن سال برای رفتن به عراق هم اجازه دادند؛ امّا گفتند هر کس می خواهد عراق برود، باید صد تومان بدهد. دویست تومان هم برای خودم و رفیقم برای رفتن به عراق دادم !این شد ششصد تومان، علاوه بر همه مخارج دیگری که در مکه و مدینه و عراق داشتیم.در نجف، به دیدن آقای سیستانی(1) رفتم. پس از احوال پرسی، از او پرسیدم: پول می خواهی؟ چیزی نمی گفت. با اصرار من معلوم شد که ایشان سیصد تومان مقروض است. سیصد تومان هم به ایشان دادم !برگشتیم مشهد. حسین آقا [پسرم] گفت: آقاجان! پول ها [یی که گذاشته بودی] تمام شد و چهل تومان کم داشتیم، قرض کردم.گفتم: از صندوق امام زمان علیه السلام، این هم چهل تومان! در این جا، آن پول، تمام شد!

.

1- .. آیه الله سیدعلی [بن محمّد باقر] سیستانی (متولّد 1309 ش)، از مراجع تقلید فعلی که آن سال ها برای تحصیل، از مشهد به نجف رفته بود و آقای درافشان، عموزادهٔ ایشان می شود.

1 / 24توسّل به امام عصر علیه السلام

1 / 24توسّل به امام عصر علیه السلامدر دیداری که در تاریخ 8/1/1391 با آیه الله سیّد جعفر سیّدان در مشهد داشتم، چند خاطره تعریف کردند، از جمله این که فرمودند: در سال دومی که برای منبر به تهران رفته بودم _ یعنی قاعدتاً پنجاه و سه سال قبل _ ، شاید آن وقت بیست و پنج سال داشتم، هوسم این شده بود که منبرم مفید، مؤثر، حکیمانه، متناسب با مقتضای حال باشد. برای پیر، جوان، دانشجو و ... و از طرفی بدون مطالعه قبلی! نه این که مطالعه نکنم، ولی آن منبر مطالعه خاص لازم نداشته باشد.عصر جمعه ای بود. رفتم مسجد ارک، درب مسجد باز بود و مسجد، خلوت. تنها یک نفر در آن حضور داشت. دو رکعت نماز امام زمان علیه السلام خواندم (همان نمازی که یکصد بار ایاک نعبد و ایاک نستعین دارد) بعد، گفتم: آقا! می خواهم منبرم مفید باشد (با همان خصوصیات).در آن وقت، من و آقای آقا شیخ علی اصغر مروارید با هم در قُلهک در مسجد آقای سید عباس مشکوری که عرب بود، منبر می رفتیم. پای منبر نشسته بودم، استکان چای دستم بود که چای بخورم، مردم هم نشسته بودند، شخصی، تقریباً 45 ساله، عبا بر دوش، عرق چین بر سر، آمد کنار من در دست چپم نشست و گفت: آقای سیّدان! دوست دارید منبرت مفید، مؤثر، حکیمانه و هر کجا متناسب آن جا باشد، مثل برقی که هر جا متناسبِ آن جا، کار می کند ... و بی مطالعه؟!

.

گفتم: بفرمایید. (خیلی بی اعتنا، اصلاً توجه نداشتم که لحظاتی قبل، همین خواسته را از امام زمان علیه السلام داشتم !).گفت: پنج چیز را رعایت کن: اول: شب ها سعی کن قبل از اذان، نیم ساعت، یک ساعت، بیدار باشی. دوم: همیشه با وضو باش. سوم: سعی کن کم حرف بزنی. چهارم: کم بخور. و پنجم: کم معاشرت کن.رفتم منبر و آقای مروارید هم بعد از من رفت منبر، پس از این که منبرش تمام شد از مجلس بیرون آمدیم. چند نفر بلند شدند. آن شخص هم بلند شد. هنگام خروج از مسجد یادم آمد که: عجب! آنچه این شخص گفت، همان چیزهایی بود که من درخواست کرده بودم.گفتم: چی فرمودید؟وی با دستش اشاره کرد به طرف مسجد ارک و گفت: «اگر آن کار را نکرده بودی، به ما نمی گفتند که اینها را به تو بگویم».من هم در فکر منبر بعدی بودم که دیر نشود (و لذا توجه زیادی به حرف های او نکردم). بیست و پنج شب، آن جا منبر رفتم؛ ولی دیگر او را ندیدم. من مطمئن هستم که او از طرف امام زمان علیه السلام این مطلب را مطرح کرد.یک هفته این دستور العمل را انجام دادم. به خاطر دارم که در جلسه ای که آقای [آیه الله حاج سید احمد] خوانساری حضور داشت، حتّی تا وقتی که لام «عزّوجلّ» از «قال الله عزّوجلّ» را می گفتم، نمی دانستم چه باید بگویم؛ ولی بلا فاصله یک آیه به ذهنم می زد، و یک ساعت حرف می زدم!

.

فصل دوم: خاطراتی از انقلاب اسلامی در ایران

اشاره

فصل دوم: خاطراتی از انقلاب اسلامی در ایران

.

ص: 98

..

2 / 1پیشگویی در بارهٔ پیروزی انقلاب اسلامی

2 / 1پیشگویی در باره پیروزی انقلاب اسلامیحجه الاسلام و المسلمین حاج شیخ علی بهجت (فرزند مرحوم آیه الله محمدتقی بهجت)، برای این جانب تعریف کردند که: قبل از پیروزی انقلاب، دانشجویی _ که الآن فیزیوتراب است _ به من گفت: اگر می توانی، از آقا (پدرت) بپرس بالأخره شاه پیروز می شود، یا امام خمینی؟من منتظر فرصت بودم. یک روز ظهر دیدم که آقا در حال وضو گرفتن، خیلی بشّاش است و در این عالم نیست، به گونه ای که متوجّه رفت و آمد ما نمی شود. در این گونه مواقع بود که می شد چیزی از ایشان پرسید و جواب گرفت؛ یعنی تا می خواست از آن عوالمْ بیرون بیاید و به اینجا توجّه کند، در این بین، می شد از او پاسخی دریافت کرد، و گر نه وقتی به این عالم می رسید، رازدار بود.ایشان در حال شستن صورت بود که به ایشان گفتم: آقا! بالأخره در این زد و خورد، شاه پیروز می شود یا آقای خمینی؟ایشان فرمود: بله؟سؤالم را تکرار کردم.

.

فرمود: بله ! آن آقای سِدِهی (1) هم گفت که بار دوم، آقای خمینی پیروز می شود، و... . (2) گفتنی است که آقا این طور مسائل را به خود، نسبت نمی داد. (3)

.

1- .. احتمالاً مقصود، میر سیّدعلی آقاسِدِهی (م1358ق) یا حاج آقا رحیم ارباب (م1396ق) است.
2- .. چنین نقلی، از شهید مطهری نیز رسیده است (ر.ک: استاد شهید مطهری از نگاه خانواده: ص91) که ممکن است آن را مرحوم بحر العلوم بن سیّد اسد الله سدهی میردامادی (م1369ش) یا ملّا رمضانعلی املایی سدهی (م1385ق) برای ایشان روایت کرده باشند.
3- .. زمزم عرفان، ویرایش دوم، ص267.

2 / 2رؤیای پیروزی

2 / 2رؤیای پیروزیدر دیداری که در تاریخ 23/12/1375 با حضرت آیه الله بهجت رحمه الله داشتم، فرمودند: قبل از پیروزی انقلاب، خواب دیدم که شاه به سیّد جوانی، خیلی احترام می کرد. در عالم رؤیا فهمیدم که پس از شاه، او خواهد بود. پس از پیروزی انقلاب، دیدم که همان طور شد؛ ولی قیافه آقای خمینی با آن جوان، تطبیق نمی کرد؛ امّا وقتی عکس جوانی ایشان را آوردند، دیدم عیناً همان است.در عالم رؤیا، آن جوان، چیزی گفت که از آنچه می گویم، معلوم می شود. پس از انقلاب، آقای خمینی گفت: «هر کس در برابر این انقلاب بایستد، هلاک می شود» و به این ترتیب آنچه در خواب دیده بودم، تعبیر شد.(1)

.

1- .. زمزم عرفان، یادداشت شمارهٔ 12 بند 2.

2 / 3پیروزی و تداوم انقلاب

2 / 3پیروزی و تداوم انقلابفاضل ارجمند جناب حجه الاسلام و المسلمین سید موسی موسوی[(1)] نقل کرد: در اواخر سال 1342 و یا اوایل 1343 شمسی و اوان تبعید حضرت امام قدس سره به نجف اشرف و اوج دستگیری های گسترده شاگردان و یاران اولیّه حضرت امام توسط رژیم منحوس بود که خفقان حاکم بر جوّ عمومی کشور همه را نگران ساخته بود و بسیاری حتی بر جان امام هم بیمناک بودند و سرنوشت نهضت، بسیار مبهم به نظر می رسید.مرحوم آیه الله حاج شیخ عباس تهرانی _ که از اصحاب مرحوم آیه السالکین عارف ربّانی میرزا جواد آقای ملکی تبریزی و از دوستان امام بودند و همان روزها در بین خواص مطرح بود که ایشان مکرّر توفیق محضر قدسی حضرت بقیه الله (أرواحنا فداه) را یافته اند _ روزهای جمعه بعد از دعای ندبه درس اخلاقی در مدرسه حجتیه داشتند که عموم بزرگان اهل معرفت امروز حوزه، در آن شرکت می کردند. یک روز جمعه در سال مزبور جمعی از دوستان اهل معنی از جمله دو نفر از دوستان مهذّب بنده: حجج اسلام میرشمسی و معتمدی، که هر دو اهل سلوک و مقامات بالای عرفانی هستند، پس از مراسم دعا و درس اخلاق به منزل مرحوم حاج

.

1- .. ر.ک: ص69 (پانوشت).

شیخ عباس تهرانی قدس سره [در محلّه عشقعلی] رفتند که بنده متأسفانه با این که مصمّم به رفتن بودم، محروم شدم. وقتی دوستان برگشتند گفتند: به جهت نگرانی شدیدی که از آینده امام و انقلاب بود، از ایشان راجع به وضعیت آینده سؤال کردیم.ایشان با اطمینان خاصی لبخند زدند و فرمودند: نگران نباشید. خداوند منّان اراده فرموده حاج آقا روح الله سالم به ایران برگردد؛ ولی نه به این نزدیکی. این هجرت حدود پانزده سال طول می کشد و ایشان در شرایطی با عزّت به ایران برمی گردد که شاه را قبلاً بیرون رانده و خدا اراده کرده به دست ایشان _ که از نسل حضرت فاطمه علیها السلام است _ پس از قرن ها تشکیل حکومت اسلامی بدهد و این پرچم در دست نسل حضرت فاطمه علیها السلام می ماند تا تحویل صاحب اصلی اش حضرت بقیه الله _ ارواحنا فداه _ شود.

.

2 / 4 گلستان آتش

2 / 4گلستان آتشدر سفری که نوزدهم دیماه 1368 به اصفهان داشتم، در دیدارم با مرحوم آیه الله [سیّد اسماعیل] هاشمی _ نماینده اسبق مردم اصفهان در مجلس خبرگان رهبری _ ایشان از آیه الله [سیّد عبد الحسین] طیّب نقل کرد: وقتی امام خمینی قدس سره از پاریس به تهران آمد، نگران بودم چه می شود. در حال مکاشفه دیدم که در فضا این شعر را می خواندند: خمینی بت شکنآمده اندر وطنآتش نمرودیانزمقدمش گلسِتان.

.

2 / 5 جانشین حضرت امام خمینی رحمه الله

2 / 5جانشین حضرت امام خمینی رحمه اللهفاضل ارجمند جناب حجه الاسلام و المسلمین سید موسی موسوی(1) نقل کرد: «مرحوم ماموستا عبدالرحمان سعیدی عالم بزرگواری بود که در یکی از روستاهای اطراف بانه زندگی می کرد. ایشان از معدود روحانیون اهل سنّت منطقه (کردستان) بود که هم اهل سلوک بود و هم به بعضی از علوم غریبه تسلّط داشت؛ بسیار هم زاهد بود؛ خودش در مزرعه ای کار می کرد و از آن طریق تأمین معاش می کرد. به زحمت، ایشان را راضی کردیم مدتی در شهر بانه سکونت کند و مدت کوتاهی هم امامت جمعه شهرستان سردشت را متقبل شد؛ ولی پس از مدتی با اصرار شدید کناره گیری کرد. دلیل عمده اش هم این بود که گفت: از مدتی که زندگی ام با بیت المال عجین شده، احساس اُفت معنوی در خودم و فرزندانم می کنم. ایشان چندین سال قبل از عزل آیه الله منتظری به من فرمودند: من متحیّرم! شما آقای منتظری را جانشین امام می دانید؛ ولی با حساب هایی که من دارم، باید جانشین امام، فردی سیّد و از اولاد فاطمه علیها السلام باشد.

.

1- .. ر.ک: ص69 (پانوشت).

2 / 6صاحب اصلی پرچم

2 / 6صاحب اصلی پرچمآقای علی محمد بشارتی وزیر اسبق کشور نقل کرد: در تابستان 1358 هنگامی که مسئول اطلاعات سپاه بودم، گزارشی داشتیم که آقای شریعتمداری در مشهد گفته است: من بالأخره علیه آقای خمینی اعلام جنگ می کنم.آن هنگام امام خمینی قدس سره هنوز در قم بود. من خدمت امام رسیدم و ضمن ارائه گزارش های دیگر، خبر یاد شده را نیز مطرح کردم. ایشان موقع صحبت های من سرش پایین بود و گوش می داد، ولی همین که گزارش مربوط به سخن آقای شریعتمداری را گفتم، سر بلند کرده، فرمود: «این ها چه می گویند؟! پیروزی ما را خدا تضمین کرده است. ما موفق می شویم، در اینجا حکومت اسلامی تشکیل می دهیم و پرچم را به صاحب پرچم می سپاریم».پرسیدم: خودتان؟امام قدس سره سکوت کردند و پاسخ ندادند.

.

2 / 7آیندهٔ انقلاب اسلامی

2 / 7آینده انقلاب اسلامیدر تاریخ 6/2/1387 در دیداری که همراه جمعی از دوستان در تهران با آقای سیّد حسن نصر الله رهبر حزب الله لبنان داشتیم، ایشان فرمود: دو سه سال پیش از رحلت حضرت امام خمینی رحمه الله، شخصی به نام «الحارس» که از نیروهای استشهادی حزب الله بود، گفت: با اتومبیل شخصی از بیروت خارج می شدم. شخصی را با لباس و هیئت عربی دیدم که حدود شصت سال سن داشت. از او خوشم آمد و او را سوار کردم. در راه با روشن شدن ضبط صوت اتومبیل، صدای شعار مردی شنیده شد که می گفت: «حتی ظهور المهدی اِحفظ لنا الخمینی» و در ادامه آن می گفتند: «اِحفظ لنا المنتظری خلیفه الخمینی».آن شخص وقتی شعار نخست را شنید، گفت: شما تصور می کنید که پرچم جمهوری اسلامی به دست امام خمینی تحویل حضرت مهدیعجل الله تعالی فرجه می شود؛ ولی اشتباه می کنید... .در مورد شعار دوم هم گفت: منتظری خلیفه خمینی نخواهد شد؛ اما انقلاب ایران مشکلی پیدا نمی کند، به جای امام خمینی سیّدی خواهد آمد.همچنین اضافه کرد: شما فکر می کنید جنگ ادامه پیدا می کند و سپاه ایران برای فتح قدس به لبنان خواهد آمد؛ اما اشتباه می کنید. جنگ ایران و عراق پایان می یابد و میان سربازان آن ها گُل رد و بدل می شود.

.

وی افزود: سه جنگ میان حزب الله و اسرائیل پیش می آید که در دو جنگ حزب الله پیروز می شود؛ ولی در جنگ سوم، پیروزی حزب الله خیلی گسترده است!او گفت: در عراق، حکومت اسلامی برپا نمی شود؛ ولی حکومتی روی کار می آید که گویا عراق، جزئی از ایران است... .نگارنده این سطور از آقای نصرالله پرسید: شما در چه تاریخی این مطالب را از «الحارس» شنیدید؟ ایشان پاسخ داد: من دو سه سال پس از آن پیشگویی؛ ولی دیگران، همان موقع، این مطالب را از وی شنیده بودند.وی افزود: به استثنای دو مورد، همه پیشگویی های وی تحقق یافته است.

.

2 / 8نوید پیروزی ایران در جنگ تحمیلی

2 / 8نوید پیروزی ایران در جنگ تحمیلیدر ایامی که مقام معظم رهبری حضرت آیه الله خامنه ای برای دیدار با اقشار مختلف مردم قم در این استان بودند، شبی (28/7/1389) به دیدار ایشان رفتم. جمعی از علما حضور داشتند، از جمله آیه الله حاج آقا نصرالله شاه آبادی _ فرزند استاد بزرگِ امام خمینی رحمه الله _ که در کنار من نشسته بود. فرصت را غنیمت شمردم و ضمن اشاره به خاطره ای که از ایشان در کتاب عارف کامل آمده، عرض کردم: آیا آن مطلب را تأیید می کنید؟ آقای شاه آبادی ضمن تأیید اصل مطلب، برخی از آنچه را در آن کتاب از ایشان نقل شده، نادرست خواند. من از ایشان خواستم آنچه را صحیح است، بفرمایند. ایشان شروع به نقل خاطره خود کرد. به ذهنم رسید که مقام معظم رهبری هم بی میل نیست این خاطره را بشنود. با توجه به این که با ایشان قدری فاصله داشتیم و لازم بود سکوت در مجلس رعایت شود، من به مقام معظم رهبری عرض کردم: آقای شاه آبادی خاطره جالبی از امام دارند. اگر اجازه دهید، تعریف کنند. ایشان از این پیشنهاد، استقبال کردند و جلسه را سکوت فرا گرفت و آقای شاه آبادی به تفصیل، خاطره خود را بازگو کرد؛ خاطره ای که برای حاضران جلسه شگفت آور بود. بعد از این که از دفتر رهبری بیرون رفتیم، من از آقای شاه آبادی تقاضا کردم که ترتیبی دهیم که خاطره یاد شده را ضبط کنیم. ایشان اجابت کرد و در تاریخ

.

11/9/1389 در منزل آیه الله علی اکبر مسعودی مجدداً خاطره خود را بدین شرح، بازگو فرمود: زمانی که مرحوم امام _ رضوان الله علیه _ در ترکیه (شهر بورسا) تبعید بودند، من در نجف خوابی دیدم. خواب دیدم که آمدم ایران و در خوزستان هستم. جنگی بین ایران و دشمنانی واقع شده. معیّن هم نبود که چه کسانی هستند. حضرت سید الشهداء علیه السلام هم در همان میدان جنگ، منزل داشتند و این جنگ، زیر نظر ایشان بود. جنگ خیلی طولانی شد، خیلی ها کشته شدند، حتی یکی از دایی زاده های من به اسم حبیب الله هم شهید شد. همه درخت ها سوخت، نخل ها هم شکست و سوخت، تا بالأخره ما پیروز شدیم. ما که پیروز شدیم، من زود دویدم بروم به حضرت سید الشهداء علیه السلام تبریک بگویم. در عالم رؤیا دیدم که حضرت، منزلی چوبی داشتند، مانند منزل ما در مازندران، و من می دانستم اینجا دو تا اتاق دارد و اتاق دست راست برای حضرت سید الشهداء علیه السلام است. من فوراً دویدم و از پله ها بالا رفتم و رفتم خدمت حضرت. دیدم حضرت چهار زانو نشسته اند، یک متّکایی هم روی دامنشان هست که به آن تکیه داده اند. حضرت، قیافه ای نورانی داشتند، اما عمامه سرشان ندیدم؛ ولی خیلی زیبا و خوشگل بودند. به ایشان تبریک گفتم: که الحمد لله ما غالب شدیم. ایشان تبسم و خنده مختصری کردند که برخلاف توقع من بود. من توقعم این بود که آقا خیلی خوشحال و شادمان می شوند. عرض کردم: آقا! آن طوری که انتظار داشتم شاد نشدید. ناراحتی تان چیست؟حضرت فرمود: از دست این دو. گفتم: آن ها کجایند؟ فرمودند: در آن اتاق. من رفتم آن اتاق، بنا کردم به آن ها تشر زدن و فحاشی کردن، و در این دعواها از خواب پریدم.

.

این خواب گذشت. یادم رفت تا امام رحمه الله مشرّف شدند نجف. مدتی طول کشید. بعد از دید و بازدیدها که ظاهراً یک سال از تشریف فرمایی ایشان گذشته بود، روزی همین آقا عبد العلی(1) آمد منزل ما و گفت: آقا شما را کار دارند. رفتم خدمت ایشان. در دیدارها رویه اولیه ایشان سکوت بود. حرفی نمی زدند تا دیگری شروع کند. من سلام علیک و احوال پرسی کردم و گفتم: امری داشتید؟ ایشان مطالبی گفتند و من هم جواب دادم. نمی دانم چه مناسبتی داشت که دفعتاً این خواب به ذهنم آمد. به ایشان عرض کردم: آقا شما که در بورسا بودید، من خوابی دیدم، و خواب را عیناً نقل کردم. وقتی نقل کردم، ایشان دست هایشان را به هم مالید و گفت: «لا حول ولا قوّه الا بالله»، بعد هم گفت: جنگ می شود. برای من خیلی اعجاب آور بود. آن موقع اصلاً صحبت این چیزها نبود، اصلاً احتمال این که ایشان به ایران برگردد نبود، چه برسد... .من اصرار کردم که: آقا به چه مناسبتی در این موقعیت و با این وضعیت، چنین مطلبی می فرمایید؟ من خیلی کنجکاوی کردم و فشار آوردم؛ ولی ایشان از گفتن استنکاف کردند. وقتی اصرارم زیاد شد، ایشان تصمیم گرفت که بلند شود و از اتاق برود و با من صحبت نکند. بالأخره به اصرار من فرمودند: یک شرط دارد: به شرط این که تا وقتی من زنده هستم، این را به کسی نگویی !من گفتم: خدا می داند این خواب دفعتاً یادم افتاد. فرمودند: این، تخطیطی(2) است که پدرت برای ما کشیده و این برنامه، می شود و ما هم باید برویم و جنگ هم می شود و ما هم پیروز خواهیم شد.

.

1- .. اشاره به حجه الاسلام و المسلمین آقا عبد العلی قرهی که در بیت حضرت امام فعالیت می کرد و در جلسهٔ آن شب هم حضور داشت.
2- .. تخطیط: نقشه؛ نقشه کشی؛ تعیین حد و مرز.

این را فرمودند. ما هم گفتیم: چشم! و دیگر دنبال نکردیم. این مسئله را فراموش کردم، تا این که در سال 1349 که به تهران آمده بودم، ممنوع الخروج شدم. بالأخره انقلاب پیروز شد و آخر شهریور جنگ شروع شد. آبادان محاصره شد. اعلام شد که به آبادان کمک کنید. ما یک کامیون ارتشی جنس بار کردیم برای آبادان و بردیم اهواز. روز آخر مهرماه پنجاه و نه رسیدیم آنجا. رفتیم استانداری، آقای مهندس غرضی استاندار بود. آقای خامنه ای _ حفظه الله _ هم تشریف داشتند. دکتر چمران و چند نفر دیگر هم بودند، ما هم رفتیم آنجا. ناهار آبگوشتی داشتند که خوردیم.به ایشان گفتیم: آقا جنس آوردیم به کی بدهیم؟ ایشان گفتند: حاجی شوشتری زینبیه را مهیا کرده و به من گفته که زینبیه برای کمک رسانی به مردم آماده است. رفتیم آنجا،حاجی شوشتری سلام علیکی با ما کرد و سربازی را صدا زد. گفت: این سرباز الان از آبادان آمده و جنس ها را تحویل می گیرد. صورت جنس ها را نگاه کرد و دید تمام اجناس را آوردیم، الّا بیل و کلنگ. حاجی شوشتری گفت: ما بیل و کلنگ داریم. دیدم حاجی شوشتری دارد از آنجا می رود. به سرباز گفتم: کجا می رود؟ گفت: بندر امام. گفتم: ما هم می توانیم برویم؟ گفت: بله. ما هم راه اتفادیم به سمت بندر امام، اسکله سی و پنج یا سی و شش. وقتی می رفتیم بندر، از نخلستان ها که رد می شدیم، همین که نگاهم به نخل های شکسته افتاد، یاد آن خواب و تعبیری که امام فرمودند، افتادم... .

.

2 / 9درخواست امام خمینی در آغاز قیام، از حضرت رضا علیه السلام

2 / 9درخواست امام خمینی در آغاز قیام، از حضرت رضا علیه السلامآیه الله سیّد جواد علم الهدی فرمودند: امام خمینی در آغاز نهضت، در سال 1342 مرا خواستند و دَه نامه ای را که برای شماری از علمای بزرگ شهرهای: سمنان، شاهرود، مشهد، بیرجند، تربت و زاهدان، نوشته بودند، به من دادند که برای آنها ببرم. ضمناً فرمودند: «به خانواده ات هدف مسافرتت را نگو. بگو: زود بر می گردم».همچنین فرمودند: «وقتی به مشهد رسیدی، منزل پدرت نرو؛ بلکه به محض رسیدن به مشهد، وضو بگیر و به محضر حضرت رضا علیه السلام مشرف شو و از جانب من خدمت ایشان عرض کن: آقا ! من امر بسیار خطیری را در نظر گرفته ام و این منوط به تأیید اهل بیت علیهم السلام است. اگر شما این حرکت را تأیید می فرمایید و این اقدام صحیح است، عنایت کنید کمک بدهید و اگر مصلحت نیست، همین الآن جلوی مرا بگیرید». من هم طبق فرمایش ایشان عمل کردم و عین عبارت ایشان را خدمت حضرت، عرض کردم.خدمت آیه الله سیّد هادی میلانی رسیدم که نامه امام را به ایشان بدهم، عرض کردم امانتی است که باید خصوصی تقدیم شود. اجازه فرمودند به اندرون بروم. نامه را باز کردند و بلند خواندند. مضمون آن این بود: «قصد کرده ایم ان شاء الله این نظام

.

طاغوتی را منهدم کنیم و نظام صالحی را جایگزین آن نماییم و اگر آمریکا از او حمایت کرد، با او هم مبارزه خواهیم کرد...».آیه الله میلانی پس از قرائت نامه امام فرمودند: «جواب نامه را بعداً می نویسم. من همه جا همراه ایشان خواهم بود. اگر به تهران بیایند، من هم خواهم آمد؛ اما مقابله با آمریکا به نظرم مشکل است».یکی دیگر از مخاطبان نامه های امام، آیه الله حاج شیخ احمد کفایی بود. وقتی نامه را خواند، گفت: «این نامه بوی خون می دهد. من در جریان مشروطه بوده ام. می دانم چه می شود؛ اما بسیار خوب! چَشم! من آن را به اطرافیان خواهم داد».یکی دیگر از مخاطبان نامه ها، امام جمعه زاهدان آقای کفعمی بود. از نامه امام، خیلی استقبال کرد. آن را به چشم خود کشید و فرمود: «چه وقت خوبی آمدی! ما با اهل سنّت زاهدان قرار گذاشته ایم که یک هفته آنها به نماز جمعه ما می آیند و یک هفته ما به نماز جمعه آنها می رویم. فردا جمعه است و نوبت آنهاست که به نماز جمعه ما بیایند. من نامه ایشان را در نماز جمعه برای همه خواهم خواند!»فردای آن روز، ایشان در حالی که کفن پوشیده بود و شمشیر در دست داشت، در خطبه های نماز جمعه، متن نامه امام را به عنوان نامه مرجع تقلید برای مردم نمازگزار قرائت کرد. همچنین دستور داد موضوع نامه را در پارچه سفیدی نوشتند و از مردمی که به نماز آمده بودند، خواست که آن را امضا کردند.به من فرمود: این طومار را به وسیله دیگری برای آیه الله خمینی می فرستم. مصلحت نیست شما آن را ببرید.

.

فصل سوم: خاطراتی از شهدا، جانبازان و آزادگان

اشاره

فصل سوم : خاطراتی از شهدا، جانبازان و آزادگان

.

..

3 / 1رؤیای شهادت آیه الله بهشتی

3 / 1رؤیای شهادت آیه الله بهشتییکی از خاطرات جالب و شنیدنی در ارتباط با شهادت آیه الله بهشتی (هفتم تیرماه 1360) این است که یکی از اساتید مدرسه عالی شهید مطهری این حادثه را از طریق رؤیا پیشگویی کرده بود و راه پیشگیری از آن را نیز گفته بود.من جریان این رؤیا را شنیده بودم. در تاریخ 14/8/1379 در جلسه «مجمع تشخیص مصلحت نظام»، آیه الله امامی کاشانی در کنارم نشسته بود. از ایشان خواستم آن را برای من بنویسند و ایشان چنین نوشتند: مرحوم آقای محقّق رفسنجانی، از اساتید مدرسه عالی شهید مطهری در ادبیات بود. ایشان اهل منبر هم بودند. روزهای آخر سال 1359 خوابی را برای این جانب به طور مجمل نقل کردند به این عبارت: بچه های من(1) خواب دیده اند که شما و آقای دکتر بهشتی و آقای مهدوی کنی ترور خواهید شد (یا شهید خواهید شد)؛ ولی اگر نماز امام زمان _ صلوات الله علیه _ را بخوانید،(2) از این حادثه جلوگیری می کند.گفتم: خواب، چه بوده است؟ایشان مایل نبودند نقل کنند.

.

1- .. ظاهراً منظور، همسرشان بوده است.

2- .. این نماز، دو رکعت است و در هر رکعت، صدبار (إِیَّاکَ نَعْبُدُ وإِیَّاکَ نَسْتَعِینُ) تکرار می شود.

هفته بعد آمدند و گفتند: دوباره خواب دیده اند... . آیا شما به آقای دکتر بهشتی و آقای مهدوی کنی اطلاع دادید؟ و خود شما نماز را خواندید؟به ایشان گفتم: خودم خواندم و به آقایان هم گفتم. در دفتر نشستند و گفتند: دوباره به آقایان تلفن کنید. من همان ساعت با آقای مهدوی صحبت کردم. ایشان گفتند: فلانی! می دانی که من در این امور، عوام هستم. از همان وقت که گفتی، تا کنون، دو بار خوانده ام.به آقای دکتر بهشتی رحمه الله تلفن زدم و گفتم: آقای محقق اینجا نشسته اند و تأکید می کنند که نماز را بخوانید. ایشان فرمودند: جناب آقای امامی! ما از صبح که از خواب بیدار می شویم تا آخر شب که می خوابیم، همه کارهایمان برای امام زمان علیه السلام است.به ایشان گفتم: درست است؛ ولی این نماز، نقش دیگری دارد. آقای دکتر بهشتی فرمودند: بسیار خوب! خیلی متشکرم. و خداحافظی کردند.جناب آقای امامی اضافه کردند که در جریان انفجار دفتر نخست وزیری و شهادت شهید رجایی (هشتم شهریور 1360)، آقای مهدوی کنی هم قرار بود در آن جلسه حضور داشته باشند؛ اما ایشان گفتند: آن روز، سرم درد می کرد و مقداری استراحت کردم. به همین جهت، دیر راه افتادم. وقتی نزدیک نخست وزیری رسیدیم، صدای انفجار را شنیدم.همچنین آقای امامی، طرح ترور خودشان را تعریف کردند که چگونه آقای مرتضی الویری به ایشان اطلاع داده و خنثی گردیده است.

.

3 / 2مکاشفۀ مادر شهید

3 / 2مکاشفه مادر شهیددر دیداری که در تاریخ 18/8/1379 در شهر ری، با خانواده شهید هاشم کلهر داشتم، از مادر ایشان پرسیدم: تاکنون آن شهید را در خواب دیده؟ ایشان پاسخ داد: در بیداری دیده ام! یک بار در آشپزخانه مشغول کار بودم. دیدم وی با لباس سیاه در حالی که دست بر کمر زده بود به سوی من آمد و گفت: مادر! ببین من هم دست دارم و هم سر. دیگر گریه نکن و نگو پسرم نه سر داشت و نه دست! (1) جلو رفتم تا او را در بغل بگیرم؛ اما او از پله ها(2) پایین رفت. بعد، دوباره آمد و همان جملات را گفت و از نظرم ناپدید شد.همچنین وقتی خبر شهادتش را شنیدم، خیلی بی تابی می کردم. امام را دیدم که به شدت مرا از بی تابی کردن منع کرد و یک استکان آب به من داد، خوردم. به محض فرو بردن آب، وجودم آرام گرفت و دیگر گریه نکردم! دیگران برای پسرم گریه می کردند؛ اما من گریه نمی کردم و حتی تنها قطعه باقی مانده از بدنش را خودم در قبر گذاشتم!

.

1- .. توضیح مطلب، این است که این شهید، قبل از عملیاتی که به شهادتش انجامید، در عملیات دیگری دست های خود را در راه خدا داده بود.
2- .. آشپزخانه آن ها در طبقه دوم بود.

دوست هم رزمش که در مجلس مذکور حاضر بود نیز گفت: روزی در جبهه صحبت درباره این بود که هر کس می گفت دوست دارم چگونه شهید شوم. من از هاشم پرسیدم که دوست داری چگونه شهید شوی؟ وی گفت: «من شهید بشوم، هر جور که شد، شد! من به ملاقات خدا بروم، به هر شکلی که او می خواهد، شهادت باشد یا غیر شهادت، حتی اگر او می خواهد، در مستراح بیفتم!» و این جمله آخر را آهسته گفت.

.

3 / 3دیدار خدا با بدن زخمی !

3 / 3دیدار خدا با بدن زخمی !فاضل ارجمند جناب حجه الاسلام و المسلمین سید موسی موسوی(1) سه خاطره هم از شهدا نقل کرد که ملاحظه می فرمایید: سال آخر عمر بابرکت عارف ناسک شهید آیه الله سید عبدالحسین دستغیب بود. بنده به لحاظ معضلات خاصّی که در کردستان پیش آمده بود _ از جمله استانداری وابسته به حزب جمهوری منصوب شده بود که در منطقه با جمع ما و نیروهای نظامی و انتظامی ناهماهنگ بود و هر چه هم به بالا منتقل می کردیم، مؤثر واقع نمی شد و همچنان برخی از بزرگان کشور از ایشان حمایت می کردند _ ، تصمیم گرفتم مطلب را به حضرت امام رحمه الله منتقل کنم. وقتی هماهنگ شد و خدمت حضرت امام رسیدم، هم حیا کردم و هم در محضر ایشان از طرح این مسائل پشیمان شدم. لذا مصمّم شدم حل مشکلات را از راه های دیگری پیگیری کنم.چون از نظر روحی به شدت متأثر شده بودم، به نظرم رسید با ارادت و ارتباط ویژه ای که با آیه الله دستغیب داشتم، به شیراز رفته و به محضر قدسی ایشان برسم، شاید مقداری آرام بگیرم.

.

1- .. ر.ک: ص69 (پانوشت).

از بس ناراحت بودم، در شرایط اوج ترورهای منافقین و خطراتی که وجود داشت، تنها و بدون محافظ به شیراز رفتم. بعد از نیمه شب به شیراز رسیدم. برای استراحت به هتلی رفتم و صبح اوّل وقت بدون اطلاع قبلی به دفتر آن شهید بزرگوار رفتم. وقتی وارد شدم، مسئول دفتر ایشان پرسیدند: شما فلانی هستید؟ گفتم: از کجا شناختید یا مطلع شدید؟ گفتند: آقا بعد از نماز صبح به من فرمودند امروز اوّل صبح، فلانی می آید. برای من ملاقات دیگری نگذارید! عجیب تر از این اطلاعِ غیبیِ آن بزرگوار، گشودن گره قلبی من قبل از طرح مشکل بود. ایشان در همان ابتدای صحبت و قبل از این که بنده مشکلات خاصّ خود و منطقه را شرح دهم، به من فرمودند: فلانی! به نظر شما عالی ترین نعمتی که در این دنیا خداوند عزوجل نصیب بعضی انسان ها می کند، که رنگی بهشتی دارد و بالاتر از آن نیست، چیست؟ عرض کردم: خود حضرت عالی بفرمایید.فرمودند: بالاترین نعمت برای انسان های عادی که خود مظهر ولایت الهی نیستند، این است که خداوند، زندگی عادی دنیوی آن ها را با شکل دادن حکومت ولایی در زمانشان تحت ولایت خود قرار دهد که خواب و خوراک، تلاش و عبادت و همه چیز آن ها تحت ولایت، سامان داده شود. این نعمت در مقطع های محدود و کمتری [از تاریخ] برای انسان ها شکل گرفته است. امروز با ولایت امام خمینی که با تشکیل حکومت، سایه اش بر همه زندگی ما گسترده شده، خداوند، این نعمت را به کلّ جامعه ما عطا فرموده است. ایشان به گریه افتادند و بعد فرمودند: من مثل روشنی این روز و آفتاب، ولایت این امام بزرگوار را ولایت ائمه معصومین علیهم السلام و ولایت معصومین علیهم السلام را ولایت خدا می دانم.بعد ادامه دادند: ماها که نماینده امام هستیم، در مرکز این نعمت قرار داریم و از هیچ چیزی نباید گله ای داشته باشیم. از نارحتی روحی ای که داری استغفار کن! در

.

برابر این نعمت اصلی و بزرگی که خداوند به خصوص نصیب ماها کرده، این گرفتاری ها، هَوْن و ناچیز است.این ملاقات شاید حدود دو هفته ای قبل از شهادت ایشان بود. بعد از صحبت با بنده جمعی از عزیزان بسیجی که در عملیاتی زخمی شده بودند، پس از گذارندن معالجه و ترخیص از بیمارستان، خدمت ایشان رسیدند.این شهید بزرگوار به آنان فرمود: جای زخم های بدن شما، هم نور قیامت است، و هم شافع دیگران در روز جزا.سپس ایشان در حالی که اشک می ریختند فرمودند: چون خداوند، نعمت این زخم ها را نصیبتان کرده، به شکرانه این نعمت، در شب جمعه این هفته برای من دعا کنید تا خداوند، مرا که توفیق رفتن به جبهه و آن گونه شهادت ها را ندارم، لااقل با چند زخم در بدنم، که در راه او به وجود آمده باشد، بپذیرد.

.

3 / 4پیشگویی در بارهٔ لحظهٔ شهادت

3 / 4پیشگویی در باره لحظه شهادتخاطره دیگری که حجه الاسلام و المسلمین سید موسی موسوی(1) نقل کردند، به این شرح است: شهید حاج حسین روح الأمین را شاید بتوان با مجموعه خصوصیت های فکری، اخلاقی و سهم بالایی که در موفقیت های نظام در کردستان داشت، سیّد شهدای کردستان نامید. او از اوّلین سربازان مخلص امام و انقلاب بود که وارد کردستان شد. در کمتر نبرد سرنوشت ساز و دشواری بود که نام، تدبیر، توان و شجاعتش سر زبان ها نباشد. ویژگی های اخلاقی او بی نظیر بود. ایشان علاوه بر این که از مهم ترین فرماندهان عملیات در بیشتر محورهای پاک سازی شده در کردستان بود، از فرماندهانی بود که نظیر دو همراه دیرینه اش، سردار شهید کاظمی و سردار شهید [حاج حسین] خرّازی، در اغلب نبردها، در عین حالی که فرمانده بود، سرباز خط شکن مقدم جبهه هم بود و به قدری مجروح شده بود که دیگر به حقیقت جای سالمی در بدنش پیدا نمی شد.حاج حسین روح الأمین با همه تأثیر و حضوری که در کردستان داشت، به جهت دوستی عمیقی که با شهید خرّازی داشت، هر بار که عملیات مهمی در جنوب و

.

1- .. ر.ک: ص69 (پانوشت).

غرب شکل می گرفت، هر گونه بود خود را به طور جدی در آنجا سهیم می ساخت و به صورت فرمانده موفقی می درخشید. در عملیات والفجر نُه سردار عزیز جناب آقای ایزدی به بنده تلفن زدند و گفتند که فلان روز آماده باشید، شما را جهت حضور در قرارگاه در شب عملیات به مریوان می برند. همان شب بنده در عالم رؤیا دیدم که شهید محمدرضا افیونی و چند نفر دیگر از شهدا که از فرماندهان کردستان و از دوستان شهید روح الأمین بودند، آمدند پیش بنده و فرمودند: ما هم فردا همراه شما به منطقه عملیات می آییم و شرکت می کنیم و مطلع باشید در بازگشت، حاج حسین روح الأمین را هم همراه خود می بریم! بنده صبح بسیار نگران بودم و تا شب که در خاک عراق به منطقه عملیات و قرارگاه عملیاتی رسیدم، همچنان نگران بودم. در اوّلین فرصت که به قرارگاه رسیدم، از روح الأمین جویا شدم. گفتند ایشان جنوب است. خوشحال شدم.شب عملیات گذشت و عملیات شروع شد. چون درگیری شدید بود، به ما اصرار کردند به مریوان برگردیم. در بین راه که هنوز در خاک کردستان عراق بودیم، دیدیم ماشینی چراغ می زند. نگه داشتیم. دیدیم حاج حسین است؛ شنیده عملیات است، سریع از جنوب برگشته است. من دوبار به زبانم آمد که بگویم «حاجی! شهید می شوی»؛ دلم نیامد. ایشان لبخندی زد و فرمود: یک چیزی می خواستی بگویی، می خواستی بگویی شهید می شوم، خودم می دانم. پس حلالم کنید! روز بعد در منطقه عملیات، از تپه ای بالا می رفته اند، به دوست صمیمی اش سردار مقیمان _ که اکنون فرمانده سپاه بیت المقدس کردستان است _ گفته بود: «از عمر من فقط بالا رفتن از این تپه باقی مانده» و لحظاتی بعد، روی همان تپّه به شهادت می رسد.

.

3 / 5پیشگویی در بارهٔ روز شهادت

3 / 5پیشگویی در باره روز شهادتسومین خاطره ای که جناب حجه السلام و المسلمین سید موسی موسوی(1) در باره شهدا نقل کردند، این است: در سال های اولیّه پاک سازی کردستان از لوث ضدّ انقلاب (حدوداً اواخر سال 1358 و یا اوایل سال 1359 شمسی) بود که جوانی به نام مصطفی طیّاره از محله حسین آباد شهر اصفهان _ که در دوران ستم شاهی پایگاه اصلی انقلابیون اصفهان بود _ با شنیدن ندای ملکوتی حضرت امام رحمه الله به صورت بسیجی ساده به سوی کردستان شتافت و در اوّلین نبردهای خونین و حماسی کردستان، حضوری جدّی و مؤثر داشت. ایشان در شکل گیری و تربیت و ساماندهی «سازمان پیش مرگان مسلمان» که نقش حیاتی در پاک سازی کردستان داشتند، نقش محوری داشت. هنوز خاطره کارهای فکری و تفسیر و تبیین شیرین او از عبارات قرآن و نهج البلاغه برای پیش مرگان مسلمان کُرد، در کام آن ها باقی مانده است. شهید مصطفی طیّاره که برادر کوچک تر و تنها برادرش هم در کردستان به شهادت رسید، پس از مدتی به فرماندهی سپاه سقّز که از حساس ترین شهرها بود،

.

1- .. ر.ک: ص69 (پانوشت).

منصوب گردید. او در پاک سازی سقّز، به ویژه روستاهای آن که به مرز منتهی می شد و بسیار آلوده به ضد انقلاب بود، نقش عمده داشت. در این موقعیت، شهرستان سردشت، که شهری مرزی در آذربایجان غربی است، از همه طرف در محاصره ضد انقلاب بود و همه محورهای زمینی آن به دست ضد انقلاب افتاده بود. نیروهای نظامی سپاه و ارتش هم که در آن شهر مستقر بودند، فقط از طریق هوا، و با هلی کوپتر و مشابه آن پشتیبانی می شدند و لذا به شدّت دچار مضیقه بودند. روزی شهید بزرگوار محمّد بروجردی، که در آن زمان فرماندهی قرارگاه حمزه سید الشهداء را به عهده داشت، با بنده تماس گرفت و فرمود: برنامه ریزی کرده ایم که محور سردشت به بانه را پاک سازی کنیم و این عملیات از سخت ترین عملیات های جاری ما خواهد بود و ممکن است تلفات سنگینی داشته باشیم. من خودم از طریق بانه به سردشت، رزمندگان را همراهی می کنم، شما هم برای تقویت روحیه رزمندگان به سقّز بروید و با آقای طیّاره و به وسیله هلی کوپتر به سردشت بروید و روزهای اوّل عملیات را در سردشت باشید. بنده رفتم سقّز. شبی که فردایش عازم سردشت بودیم، دو نفری با شهید طیّاره نشسته بودیم. تلفن زنگ زد. شهید ناصر کاظمی فرمانده وقت سپاه کردستان بود. من صدای کاظمی را می شنیدم که به شهید طیّاره برنامه های سردشت را توضیح می داد. شهید طیّاره با جدّیت خاصّی گفت: من همراه موسوی به سردشت می روم و تا روز هفتم عملیات، آنجا هستم. شهید کاظمی با لحنی مزاح گونه فرمودند: طیّاره! توی این موقعیت حساس، هوس اصفهان کرده ای؟ گفت: نه! اصفهان نمی روم. شهید می شوم. آن موقع، نه بنده و نه شهید کاظمی گفته ایشان را جدّی نگرفتیم. فردای آن شب همراه ایشان به سردشت رفتم. عملیات شروع شد و دقیقاً شهید طیّاره صبح روز

.

هفتم، روی پل «ربط» که بخش حساسی اطراف سردشت است، با گلوله ای که به قلبش اصابت کرد، به شهادت رسید! چند روز بعد از این حادثه بنده خدمت حضرت امام رحمه الله شرفیاب شدم و در آن ملاقات، ماجرای آن شهید بزرگوار را برای امام تعریف کردم.امام فرمودند: همه مراحل را خودت از نزدیک ناظر بودی؟ عرض کردم: بله. فرمودند: باز تکرار کنید.وقتی شرح می دادم، اشک، اطراف چشم مبارک امام حلقه زده بود.

.

3 / 6شفای معجزه آسای مادر شهید

3 / 6شفای معجزه آسای مادر شهیددر تاریخ 2/6/1378 در قم به دیدار خانواده شهید محمد معماری رفتم. مادر شهید، جریان شفا یافتن پای شکسته خود را با توسل به امام حسین علیه السلام توسط فرزند شهیدش بیان کرد. تفصیل ماجرا که بعداً به صورت مکتوب ارائه گردید چنین است: سال 1368 شمسی بود. روز اوّل محرّم من با حاجی (پدر شهید) و دو تا از دامادهایم برای گردش به روستای کِرمِجِگان رفته بودیم. ساعت پنج بعد از ظهر به منزل یکی از دوستان رسیدیم. نوه من دست هایش را نجس کرده بود، من دست های نوه ام را آب کشیدم و گفتم: دست به پله نگذار و بالا برو، بچّه همین کار را انجام داد، به پلّه آخر که رسید، دیدم دارد می افتد. دویدم که بچّه را بگیرم، چون یکی از میله های پله کنده شده بود، پایم در پله فرو رفت و به عقب برگشتم و با پشت سر به نهر سیمانی که آنجا بود خوردم. حاجی و دامادهایم مرا بلند کردند و به اتاق آوردند. در این حادثه هم پایم شکست و هم سرم ضربه سختی خورد.در اتاق، دیگر متوجه چیزی نبودم. از درمانگاه برایم دکتر آوردند. دکتر گفت: اینجا نمی شود کاری کرد، باید سریع به قم بروید، چون ممکن است خونریزی مغزی کرده باشد، و فقط یک آمپول فشار به من زد.بین راه من بچه هایم را می دیدم، ولی برای من مشخص نبود کدامشان هستند. بعد که کمی حالم بهتر شد گفتم: مرا بیمارستان نبرید، ببرید پیش حاج محمد شکسته بند تا پایم را درست کند.

.

مرا نزد حاج محمّد شکسته بند بردند و او قاپک پایم را جا انداخت و بعد، مرا به منزل آوردند. من شب تا صبح از فشار درد در سر و پا خواب نداشتم. صبح به دامادم گفتم: مرا به درمانگاه علی بن ابی طالب (زنبیل آباد) ببرید تا عکسی از پایم بگیرم.وقتی که مرا به آنجا بردند دکتر عکس را دید و گفت: پایت شکستگی دارد، به بیمارستان نیکویی بروید. دامادم به من گفت: چه کار کنم؟گفتم: به منزل برویم ان شاء الله خودش خوب می شود.صبح همان روز مجداً نزد حاج محمّد شکسته بند رفتیم و عکس را نشان حاج محمّد دادم. ایشان گفتند: پای شما شکستگی دارد و باید استراحت کنی، حتی اگر گچ هم بگیری باید استراحت کنی تا پایت جوش بخورد. پایم را بست و به منزل آمدم. صبح روز هفتم محرم خون دماغ کردم، به صورتی که خون لخته شده از بینی ام می آمد و اگر می خوابیدم خون به صورت لخته در گلویم جمع می شد. این خون ها آمد تا تبدیل به خونابه شد و از آن وقت سر دردم سبک شد. روز هشتم محرم از مسجد المهدی در بلوار امین برای بردن دیگ و ظروف آمدند. به آن ها گفتم: از مسجد چه خبر؟ گفتند: کارها عقب مانده است، نیروی کمکی نداریم. گفتم: من می توانم بیایم؟گفتند: اگر بیایید خانم های مسجد خیلی خوشحال می شوند. با عصا سوار ماشین شدم و به مسجد رفتم. در آنجا کارهایی مثل نخود و لوبیا پاک کردن را انجام دادم. شب مرا به خانه آوردند، به حاجی گفتم که من به مسجد رفته بودم.صبح روز نهم، یعنی روز تاسوعا، حاجی مرا به مسجد برد. با عصا به آشپزخانه مسجد رفتم و کارهایی را که می توانستم انجام دادم. بعد از ظهر بود که یک گوسفند [ذبح شده] آوردند تا آن را خُرد کنیم. من با دیگر خانم ها گوشت های گوسفند را خرد

.

کردیم. هنگام پاک کردن گوسفند چندین مرتبه حالم بد شد که شربت قند به من دادند. وقت نماز شد. من نشسته نماز را با حاج آقای حسینی پیش نماز مسجد به جماعت خواندم. بعد از نماز سینه زنی شروع شد. در آن هنگام حالم خیلی منقلب شد، متوسل به سیدالشهداء و حضرت فاطمه زهرا شدم و خواستم که مرا تا فردا صبح، که روز عاشوراست، شفا دهند و گفتم که یا امام حسین! اگر این یک مقدار کار من قابل قبول شماست، شما از خدا بخواهید مرا شفا دهد، و نذر کردم که اگر من تا فردا صبح پایم به زمین برسد، دیگ های مسجد المهدی و دیگ های منزل عمه ام را بشورم. بعد از مراسم همه برای صرف شام به زیرزمین مسجد رفتند. به من گفتند شما را ببریم؟ در جوابشان گفتم: من شام نمی خواهم. شب به منزل آمدیم و خوابیدم. هنگام سحر حاجی مرا برای خواندن نماز صبح بیدار کرد. در آن هنگام اذان مسجد زینبیه تمام شده بود، نماز صبح را خواندم و گفتم: یا امام حسین علیه السلام صبح عاشورا شد، ولی خبری از شفای پای من نشد! هنوز هوا تاریک بود، خوابیدم. خواب دیدم که در مسجد المهدی هستم و می گویند یک هیئت عزاداری به مسجد می آید. با خودم گفتم بروم و ببینم چه کسانی هستند.دیدم هیئتی فوق العاده منظّم، با لباس های سفید و روبان های مشکی هستند که در گردن آن ها یک کفن به صورت خون آلود بود. سید محمّد سعید آل طه هم برایشان نوحه خوانی می کرد و بقیه سینه می زدند. با خود گفتم سید محمّد سعید آل طه که شهید شده است! یک مرتبه دیدم محمّد، پسرم که شهید شده، در جلو هیئت قرار دارد و بقیه از دوستان محمد هستند. برایم مسلّم شد که این ها همه شهدا هستند.وارد مسجد شدند و مقابل محراب ایستادند. من از طرف زنانه آمدم و کنار پرده ایستادم و به آن ها نگاه می کردم. آن ها نوحه خوانی می کردند و شهدا جواب می دادند

.

و بعد از این که نوحه خوانی کردند دیدم محمد، جمعیت را دور زد و به طرف من آمد. من او را در آغوش کشیدم و گفتم: محمد! خیلی وقت است که تو را ندیده ام. چه قدر بزرگ شده ای! محمد به من خندید و گفت: بله. من از روزی که به اینجا آمده ام خیلی بزرگ شده ام. شهید حسن آزادیان نزد من آمد و گفت: سلام حاج خانم! خدا بد ندهد! چه شده؟ محمّد گفت: نه! مادر من مریض نیست. بعد با اشاره به باندهای پایم گفت: مادر! این ها چی است؟ من گفتم: چیزی نیست. چند روزی است پایم درد می کند و با عصا راه می روم. اِن شاء الله خوب می شود. محمد گفت: مادر! ما چند روزی است که با دوستان رفته ایم کربلا، از ضریح امام حسین علیه السلام یک شال سبزی برای شما آورده ام،می خواستم به دیدن شما بیایم، ولی دوستان گفتند صبر کن با هم برویم. ما هم امشب که شب عاشورا بوده آمدیم به زیارت حضرت امام خمینی و صبح آمده ایم زیارت عاشورا را با آقا سید جعفر حسینی بخوانیم و شما را ببینیم و برگردیم.دست هایش را باز کرد و از روی سر من کشید تا روی پایم و باندها و پارچه هایی که حاج محمد شکسته بند روی پای من بسته بود را باز کرد و شال سبزی را که برایم آورده بود به پایم بست و گفت: مادر! پایت خوب شده است و اگر کمی درد دارد، عضله آن است. این شال را باز نکن، عضله آن هم خوب می شود. بعد دیدم که یکی از شهدا به طرف در مسجد رفت. سؤال کردم: این چه کسی بود که به طرف در مسجد رفت. گفت: این شهید ابوالفضل رئیسیان است. پدرش جلوی در مسجد است، می رود پدرش را ببیند.

.

بار دیگر دو شهید به طرف انتهای مسجد رفتند، سؤال کردم: این ها چه کسانی هستند؟ گفت: این ها بچه های... هستند، مادرهایشان در آشپزخانه مسجد کمک می کنند، رفته اند مادرشان را ببینند. در همین حال از خواب بیدار شدم. حال آشوب و اضطرابی در من بود که قدرت تکلم نداشتم. به خودم گفتم: ببینم خواب دیده ام یا واقعیت است؟ همین که نگاه کردم دیدم آن باندهایی که روی پای من بسته شد بود در کنار تشک بود و شالی که محمّد آورده بود روی پای من بسته شده بود! گفتم بگذار بلند شوم و ببینم پای من خوب شده است؟ بلند شدم دیدم پایم درد نمی کند. تمام باندها را جمع کرده و در سطل ریختم و گفتم: من لیاقت دست امام حسین علیه السلام را نداشتم، اما با شال امام حسین و به دست پسرم محمّد شفا گرفتم.این شال بوی عطر خاصی داشت که از چند متری متوجه می شدیم. صبح آن روز غسل زیارت امام حسین علیه السلام را کردم و به مسجد رفتم تا دیگ های مسجد را بشویم. همین که وارد مسجد شدم خانم هایی که روز قبل مرا دیده بودند همه تعجب کردند و گفتند: حاج خانم! شما که نمی توانستی راه بروی؟ گفتم: من امروز صبح شفا گرفتم و ماجرا را تعریف کردم. خانم ها شال را گرفتند و بوسیدند. یک خانمی که سردرد سختی داشت گفت: یا امام حسین! من این شال را به سرم می بندم که اِن شاءالله سرم خوب شود، همان لحظه سر آن خانم هم خوب شد !این خبر در سطح شهر پیچید، از طرف بیت حضرت آیه الله گلپایگانی قدس سره آقازاده ایشان آقا سید باقر و دو روحانی دیگر به منزل ما آمدند و پس از مشاهده این شال و این شفا به من گفتند: بیائید خدمت حضرت آیه الله گلپایگانی. ما دسته جمعی روز دوازدهم محرم به منزل آیه الله گلپایگانی رفتیم و خدمت ایشان رسیدیم. من ماجرای خواب و شفا را برای آقا عرض کردم. همین که شال را به

.

دست آقا دادیم، آقا بوسیدند و فرمودند: بوی جدّم حسین علیه السلام را می دهد. چند بار بوسیدند و گریه کردند و فرمودند: شما قدر این شال را بدانید و کمی از این شال را برای سند بودن به من بدهید که این اثری از مقام شهداست. چنین اتفاقی در تاریخ خیلی نادر و کم نظیر بوده است.من به آقا گفتم: مردم زیاد پیش ما می آیند و مریض می آورند، شما دعا بفرمایید خدا مریض ها را شفا بدهد.آقا فرمودند: کار ما دعا کردن است. سپس حضرت آیه الله گلپایگانی دستور دادند تا تربت مخصوصی را که از قبل علما برای ایشان آورده اند، بیاورند. ایشان فرمودند: یک مقدار از این تربت را به شما می دهم، شما کمی از این شال و از این تربت را در شیشه ای بریزید و به مریض هایی که دکترها جواب کرده اند بدهید، ان شاء الله امام حسین علیه السلام عنایت می فرمایند.

.

3 / 7آموزش شهید در عالم برزخ!

3 / 7آموزش شهید در عالم برزخ!در یکی از دیدارهایی که در شهر ری از خانواده شهدا داشتم، آقای مرادعلی تقوی نیا که پدر دو شهید بود، ماجرای رؤیای شگفت خود از فرزندانش را بیان کرد که اجمال آن چنین است: بنده بازنشسته ام و 77 سال سن دارم و شش پسر و یک دختر داشتم: دخترم شوهر کرده است. پسر بزرگم علی تراشکاری دارد، دومی کارمند راه آهن است، سومی دکتر است. محمد و حمید که شهید شدند، چهارمین و پنجمین پسران من بودند و آخرین پسرم کارمند مخابرات است.من روزگار را با کارهای سخت سپری کردم تا به بچه هایم نان حلال بدهم، کارهایی کردم که خدا می داند اگر این پیراهن را روزی چند بار فشار می دادی، از آن عرق می چکید. بحمدالله خدا را سپاسگزارم که با نان حلالی که در دامن فرزندانم گذاشتم، آن دو تا که شهید شدند به جای خودش، این ها هم که هستند سربار جامعه نشدند، هر کدام شغلی برای خودشان دارند که زندگی خودشان را تأمین می کنند. طوری کار می کردم که وقتی سیمان داغ خالی می کردم، گاهی از انگشت هایم خون می آمد! یک روز حمید زانو زده بود و داشت مشق می نوشت. این انگشتم را بسته بودم. حمید گفت: آقا! گفتم: بله.

.

گفت: چرا تو این طور سخت برای ما نان درمی آوری؟ گفتم: بابا جان این وظیفه هر پدری است، که کار کند تا اولادش بزرگ شوند. آمد دو تا دست من را زد به هم و بوسید و زد سر چشمش. حمید روزی دو یا پنج ریال می گرفت می رفت مدرسه _ از پنج ریال زیادتر نبود و از دو ریال هم کمتر نبود _ از فردا دیگر این پول را نگرفت. من شب آمدم خانه مادرش گفت که حمید پول نگرفته رفته مدرسه. حمید را صدا کردم، گفتم: حمید جان چرا پول نگرفتی بروی مدرسه؟ گفت: آقا! تو آن طور پول دربیاوری آن وقت من بی خودی ببرم مصرفش کنم. من ظهرها می آیم ناهار می خورم، صبح هم که صبحانه می خورم می روم مدرسه. خرجی ندارم.محمد بیست و دو ساله بود که شهید شد. موقعی که ما داشتیم محمّد را دفن می کردیم حمید جبهه بود، چه جور خبر شد و آمد نمی دانم. دیدیم برای دفن آمد. یک عکس از محمد گرفت. آمد پهلوی من و گفت: آقا بیا تا محمد را دفن می کنند ما برویم دفتر بهشت زهرا، قبر بغل دست او را رزرو کنیم، نگذاریم از دست برود. گفتم: برای چه؟ گفت: یعنی زحمت خودتان زیاد نشود. ما گوش نکردیم، الآن محمد افتاده این قطعه و حمید افتاده آن قطعه. موقعی که می رویم بهشت زهرا مادرش اگر وسط پارکینگ پیاده شود همان آنجا می ماند، دیگر بلد نیست کجا برود، اگر خودم با او نباشم نمی داند کجا برود.حمید به ما می گفت: می خواهید بروید بهشت زهرا چیز خوبی ببرید، میوه پَست نبرید. اگر شیرینی می خواهید ببرید نان و شیرینی خوبی ببرید، چیز پست برای شهدا نبرید.در سالگرد محمد، حمید مداحی کرد. نمی دانستیم که او مداح است. سالگرد محمد که تمام شد، فردایش حمید رفت جبهه، بعد از هفده روز دیگر دیدیم جنازه حمید را آوردند. حمید خیلی ایمانش قوی بود.

.

موقعی که حمید شهید شد روز تاسوعا بود. چهلمش هنوز نشده بود، رفتم سر خاک حمید، هنوز روی قبرش سنگ نینداخته بودیم. پائین پایش نشستم، صورتم را گذاشتم روی خاک، گفتم: حمید تو را به جان آن کسی که به عشق او جان خودت را فدا کردی، امشب بیا به خواب من.آمدم خانه و شب خوابیدم. در عالم خواب دیدم از خیابانی خاکی عبور می کردم، دری باز شد، گویا باغ خودم است. در باغ که باز شد، رفتم داخل باغ. منظره آن باغ را اصلاً نمی توان توصیف کرد! از بس درخت داشت، آفتاب داخل آن نمی شد! به تمام درختان میوه ای آویزان شده، قناری ها خواندنی می کنند! من هر چه نگاه کردم، ندیدم قناری ها کجا هستند. در خیابانش یک نهر آب زلال از آن طرف و یک نهر آب زلال از این طرف جریان داشت. من همان طور که نگاه می کردم دیدم حمید و یک آقایی که عبا به دوشش است، پشتشان طرف من است. حمید دستش کتاب بود و آن را می خواند و نگاه می کرد به صورت آن آقا که عبا داشت، آقا هم سرش را تکان می داد.(1) یک مرتبه دیدم حمید عقب را نگاه کرد و من را دید. کتاب را تا کرد و داد دست آقا و آقا رفت. حمید مثل پرنده ای که بال درآورد همان طور بال درآورد، چهار پنج متر با من فاصله داشت، بغلش را باز کرد و آمد بغل من. مرا بغل زد، اما احساس نمی کردم که چیزی به بدن من می خورد، احساس سنگینی نمی کردم. خلاصه من را بغل زد و بوسید و گفت: آقا! آمدی اینجا، چکار کنی؟گفتم: خوب آمدم، مگر بدکاری کردم؟گفت: بد کاری نکردی، ولی چرا من را به جان آن آقا قسم دادی؟

.

1- .. روایات متعددی بیان می کنند که در عالم برزخ قرآن را به شیعیانی که آن را خوب نیاموخته اند، آموزش می دهند؛ از جمله از امام صادق علیه السلام روایت است که: هر کس از دوستان و شیعیان ما بمیرد و قرآن را خوب بلد نباشد، در قبرش قرآن به او آموخته می شود تا خداوند به سبب آن درجه اش را بالا ببرد؛ زیرا درجات بهشت به اندازهٔ شمار آیات قرآن است، پس به قرآن خوان گفته می شود: بخوان و بالا برو (میزان الحکمه، ج10، ص4815، ح16460).

گفتم: کدام آقا؟گفت: همان آقایی که با من بود.گفتم: کی بود؟گفت: مگر نشناختی؟گفتم: نه.گفت: او امام حسین علیه السلام بود! من درسم تمام نشده، دارم پیش او درس می خوانم. آن ساختمان امام حسین علیه السلام است و این هم ساختمان من است. با همدیگر همسایه هستیم، بیا برویم.دست انداخت گردن من، در حالی که می رفتیم دستش را دراز کرد و یکی از آن میوه ها را چید و داد به من، گفت: آقا بخور، ببین چقدر خوشمزه است؟ !من خم شدم که با آب کنار خیابان بشویمش، من را بلند کرد و گفت: این ها شستنی نیست، بخور، تمیز است.من آن را خوردم، دیدم دو تا کلید زرد رنگ کوچک از جیبش درآورد و به من نشان داد، گفت: یکی اش برای توست، یکی اش برای مامان.گفتم: بده به من، من کلید مامانت را می دهم.گفت: حالا نمی دهم، به موقع اش می دهم، حالا موقع اش نیست، آن ها را گذاشت جیبش و راه افتادیم. من ایستادم، ببینم این قناری ها کجا هستند که این طور قشنگ می خوانند.گفت: آقا! به چی نگاه می کنی؟گفتم: می خواهم ببینم که این قناری ها کجا هستند؟گفت: این ها قناری نیستند، این برگ درختان هستند که می خوانند، برویم. ما هم رفتیم. رسیدیم به یک ساختمانی که شش _ هفت پله می خورد، رو به بالکن، بعد می رفت داخل ساختمان، همین طور که داشتیم می رفتیم بالا، اصلاً بالای ساختمان و این طرف و آن طرفش معلوم نبود.

.

گفتم: حمید، این ساختمان برای کیست؟گفت: همه اش برای من است.گفتم: مستأجر هم داری؟گفت: نه.گفتم: پس این همه ساختمان را می خواهی چکار کنی؟گفت: این باغ را به من داده اند، تا چشمت کار می کند برای من است.از پله بالا می رفتیم روی بالکن، دیدیم دختری از اتاق بیرون آمد، و تکیه داد به دیوار. من همین طور که روی سینه دختر را نگاه کردم، دیدم مثل شیشه است، سینه را که نگاه می کنم دیوار معلوم است. رفتیم داخل، آن دختر به من سلام کرد و من جواب سلام را دادم. مثل این که تعارف کند، دستش را گذاشت پشت شانه من، تعارف کرد، رفتم داخل. داخل اتاق اصلاً نمی دانم چطور زیبا بود! این مبل و صندلی هایش چه جور بود! روی مبل که نشستم، در قسمت بالا یک قبه زرد این طرف و یک قبه زرد آن طرف بود. به دیوارها نگاه می کردم، عکسمان روی دیوارها می افتاد! دخترخانم یک طبق میوه گذاشت جلوی من، دست انداخت به گردن من و این ور و آن ور صورت مرا بوسید، من غرق خجالت شدم، این دیگر کیست که ندیده و نشناخته دست به گردن من انداخته است! طبق میوه را گذاشت و پرسید: مادر چطور است؟گفتم: الحمد لله.گفت: خدا را شکر.وقتی دختر رفت به پسرم گفتم: حمید! این چه کسی بود؟حمید خندید و گفت: آقا! غریبه نبود، عروست بود.هنوز چهلمش نشده بود حمید آنجا کار خودش را کرده بود!از آن میوه ها به من تعارف کردند و از آن ها خوردم. بلند شدیم که بیایم، حمید یک دستمال پهن کرد، هفت هشت تا ده تا از این میوه ها چید، گذاشت توی

.

دستمال و آن را گره زد و داد به من و گفت: آقا این را ببر، بده به مامانم، داداش هایم و به سکینه، به علی آقا شوهرش هم بده.گره دستمال را انداختم به انگشتم و راه افتادم. یک پایم داخل ساختمان، یک پا بیرون بود که با صدای «الله اکبر» اذان مسجد علی بن ابی طالب علیه السلام در «چشمه علی» چشمانم را باز کردم، دیدم نه دستمال میوه ای در دستم هست، نه حمیدی و نه باغی!به پدر شهید گفته شد: در مورد شهید، محمد آقا، جریان دیگری را از شما نقل می کنند، که جالب است، لطفاً برای ما بفرمایید.ایشان پاسخ داد: هر دو برادر را من خواب دیدم. در مورد شهید محمد آقا در عالم خواب دیدم که من را داشتند می بردند دفن کنند. در این حال، هر کس که پشت سرم بود را می دیدم و می شناختم. آوردند و من را دفن کردند و تمام شد. در این موقع قبر فشاری به من داد _ که وقتی بیدار شدم مجبور شدم، زیر پیراهنیم را عوض کنم، همسرم گفت: چرا زیر پیراهنت را عوض می کنی؟ گفتم: نمی دانم چرا خیس خیس شده است _ وقتی که فشار قبر تمام شد، و نفسی گرفتم، دیدم محمد و حمید آمدند. گفتند: بابا بلند شو برویم، ما آمدیم تو را ببریم. یکی از آن ها یک دستم را گرفت و آن دیگری، دست دیگر را و راه افتادیم، این از یک طرف دست انداخت گردن من و آن هم از طرف دیگر دست انداخت گردنم، صحبت می کردیم و می رفتیم. حمید گفت: برویم منزل ما. محمد گفت: آخه با معرفت، من بزرگ تر هستم، برویم منزل من.حمید گفت: باشه برویم. رفتیم همان ساختمان، همان باغ، همان بساط و همان میز مبلمان، اما آقا محمد و خانمش. رفتیم داخل اتاق نشستیم. این می گفت و آن می خندید و آن می گفت و این می خندید؛ با قهقهه می خندیدند. یکی می زد سر شانه من می گفت: آقا ببین چه جایی داریم، چه باغی داریم.

.

گفتم: چه خوب! شما باغتان خیلی بزرگ است، اما ما باغ نداریم. گفت: شما هم باغ دار می شوید، غصه اش را نخور، ناراحت نباش. خانمش یک طبقی میوه آورد، گذاشت جلوی ما. او هم احوال پرسی کرد و گفت: مادر چطور است؟ گفتم: الحمدلله خوب است. بلند شدم بیایم او هم میوه داد به من که بدهم به مادرشان... .

.

3 / 8مجلس درس شهدا

3 / 8مجلس درس شهداحجه الاسلام جناب آقا سید محمد باقر بنی سعید لنگرودی فرمود: (1) حدود چهل شب قبل از شهادت فرزند شهیدم (شهید سید محمّد حسین) در عالم رؤیا دیدم وارد بازاری شدم که بسیار بزرگ بود. مقداری که راه رفتم متوجه شدم که در زیرزمین این بازار، بازار دیگری است. به طرف بازار زیرزمین رفتم. در انتهای خیابان که دو طرف آن مغازه بود، مسجد مجلّلی نظرم را جلب کرد. به طرف مسجد روانه شدم. خواستم وارد مسجد شوم، دیدم در مسجد قفل است، ولی از پنجره های در، داخل مسجد دیده می شد. دیدم سید جلیل القدری بالای منبر مشغول تدریس است و در پای درس ایشان شهید مرحوم آیه الله دکتر بهشتی، شهید مفتح، شهید دستغیب، شهید اشرفی اصفهانی و علمای معدود دیگری که هنوز به شهادت نرسیده بودند، نشسته اند. خواستم وارد شوم شخص مکلّایی پشت در آمد و اظهار داشت که ممنوع است. در این بین چشمم به حضرت عالی (حاج آقای ری شهری) افتاد که در بیرون در سمت راست ایستاده اید، گویا انتظار کسی را دارید. به آن آقای مکلّا فرمودید در را باز

.

1- .. گفتنی است که پس از نقل این خاطره به درخواست ابن جانب (ری شهری)، متن آن به صورت مکتوب در اختیارم قرار داده شده که تاریخ کتابت آن 8/8/1388 است.

کنید ایشان از خودمان است. صدای شما را آقای دکتر بهشتی شنید، متوجه ما شد و فرمود: در را باز کن. من داخل مسجد شدم. دیگر پایان درس بود، ولی آن چنان فضای مسجد برایم لذت بخش بود که توصیف آن برایم مقدور نیست. در این حال من از آیه الله شهید بهشتی سئوال کردم که: چرا آقای ری شهری بیرون ایستاده اند؟ ایشان فرمودند: جهت حفاظت آقایان مأمورند. از خواب بیدار شدم.اوّل تصورم این بود که من هم شهید خواهم شد، ولی حدوداً بعد از چهل روز از این رؤیا خبر شهادت فرزندم رسید. دانستم که سبب راه ندادنم به مسجد، این است که شهادت نصیب من نمی شود، اما حقیر را در محفل شهدا حظّی هست.امّا در مورد سؤالم از آیه الله بهشتی و جواب ایشان به حقیر، تعبیر من این است که حضرت عالی شهید نمی شوی و از خیانت بد خواهان در پناه خدا در امانی. اما این که فرمودند: «ایشان جهت حفاظت مأمورند»، به نظر می رسد که حفاظت از شهدا، پاسداری از راه آن ها به وسیله تأسیس «دار الحدیث» است... .

.

3 / 9مهلت گرفتن از عزرائیل

3 / 9مهلت گرفتن از عزرائیلفاضل ارجمند، جناب حجه الاسلام و المسلمین سید علی اکبر اُجاق نژاد(1) در تاریخ 7/12/1379 در مکه خاطره شگفت انگیزی از مادر شهید سهراب (اِلتفات) برنجی نقل و بعداً متن مکتوب آن را ارائه کرد: این جانب در فاصله سال های 1359 تا 1361 به مدت سه سال به عنوان امام جمعه در شهرستان آستارا اقامت داشتم. در سال 1360 و در بحبوحه جنگ تحمیلی و روزهای سنگین دفاع مقدس یکی از اهالی بخش لوندویل (پانزده کیلومتری شهرستان آستارا) به نام سهراب (التفات) برنجی که به دلیل دیانت و اعتقاد قلبی اش با بنده نیز مراوده داشت، به این جانب مراجعه کرد و اظهار داشت که می خواهد به جبهه های دفاع مقدس اعزام شود.او متأهل بود و پنج فرزند داشت (چهار دختر و یک پسر). افزون بر آن سرپرستی مادر پیر خود را نیز عهده دار بود. وقتی از جزئیات زندگی او سؤال کردم، معلوم شد که فرزند ارشد او دختری دوازده ساله است و فرزند کوچکش تنها بیست روز عمر دارد. کشاورز بود و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عنوان راننده در جهاد سازندگی آستارا مشغول فعالیت شده بود و وضعیت مادی نابسامانی داشت.

.

1- .. نمایندهٔ مقام معظّم رهبری در جمهوری آذربایجان.

با آگاهی از وضعیت خانوادگی او با خود اندیشیدم که ای کاش این مرد با این وضعیت سنگین از رفتن به جبهه صرف نظر می کرد، لیکن مسئولیت امامت جمعه ایجاب می کرد برخلاف باورم با او سخن بگویم، چرا که بیم آن می رفت برداشت های سوء از سوی مغرضان و کوته نظران مشکلاتی ایجاد کند. بر این اساس تنها به دعا اکتفا و نامبرده را به سوی جبهه های حق علیه باطل بدرقه کردیم.دو ماه بعد خبر شهادت او و یکی از هم رزمانش (شهید نقیب زاده) در آستارا واصل شد. عصر چهارشنبه ای جنازه مطهّر دو شهید وارد آستارا شد. مطابق معمول یکی از افراد مطلع دفتر را فرستادم تا وضعیت شهدا را بررسی کند، تا اگر در معرکه نبرد به شهادت رسیده اند به استناد موازین شرعی با لباس جنگ دفن شوند و الاّ مقدمات غسل و کفن فراهم آید. آقای حاج آصف خندانی، مسئول دفتر که برای بررسی وضعیت شهدا رفته بود، اطلاع داد که شهید در کردستان به دست عوامل ضد انقلاب به شهادت رسیده است. آن ها با قساوت هر چه تمام تر پوست بدن شهید برنجی را کنده بودند!اگرچه شهدا آماده تشییع بودند، تصمیم گرفتم مراسم با یک روز تأخیر انجام گیرد، چرا که می خواستم برای این شهید مظلوم مراسم تشییع باشکوهی در آستارا برگزار شود. از سوی دیگر چون او نخستین شهید روستای لوندویل بود مراسم تشییع درخوری نیز در زادگاهش انجام گیرد.صبح روز جمعه پیکرهای پاک دو شهید در میان اندوه انبوه مردم تشییع و به مصلای محل برگزاری نماز جمعه منتقل شدند، تا پس از اقامه نماز جمعه و نماز میّت برای این دو شهید، شهید نقیب زاده در مزار شهدای آستارا دفن شود و شهید برنجی به زادگاه خود حمل و پس از تشییع مردم لوندویل به خاک سپرده شود.پس از انتقال شهید برنجی به زادگاهش، انبوه مردم در مقابل مسجد فاطمه الزهرای لوندویل اجتماع کرده بودند و پیکرِ پاک شهید در داخل آمبولانس و در میان انبوه تشییع کنندگان قرار داشت. من در حالی که پیام شهید را به هموطنان او

.

می رساندم و مشغول سخنرانی بودم، دیدم سه چهار نفر به سوی آمبولانس روانند. به یقین می دانستم اگر جنازه را ببینند با ناله و شیون خود نظم و آرامش جمع را به هم خواهند زد و جوّ آرامی که بر حاضرین حاکم است آشفته خواهد شد. به اشاره از آقای خندانی خواستم به طرف آنان برود و تا پایان سخنرانی مانع زیارت آن ها بشود. نامبرده پس از مذاکره با آن جمع و در فاصله تکبیرهای مردم به من اطلاع داد که یکی از خانم ها مادر شهید است و می گوید: آمده ام فرزندم را زیارت کنم، مانع من نشوید، چرا که فرصتی اندک دارم، سه روز پیش عزرائیل علیه السلام به سراغ من آمده بود تا مرا ببرد از او مهلت خواستم پس از زیارت فرزندم بمیرم!موضوع را جدی نگرفته، گمان کردم پیرزن ساده ای است که عطوفت مادری او را در مصیبت فرزندش وادار به بیان چنین سخنی کرده است، لذا گفتم: در چنین شرایط روحی نمی توان او را متوجه کرد که برای حفظ آرامش اجتماع دقایقی صبر کند. اجازه دهید داخل آمبولانس بشود و در را ببندید تا صدای ناله هایش نظم را آشفته نکند.دقایقی بعد آقای خندانی بازگشت و اطلاع داد که مادر شهید پس از ورود به داخل آمبولانس، خود را روی جنازه فرزند شهیدش انداخت و در همان حال دعوت حق را لبیک گفت! در عین تحیر و ناباوری موضوع را با مقدمه ای کوتاه به مردم رساندم، شور و غوغای بی نظیری برخاست و ناله و شیونی که هرگز نظیر آن را ندیده بودم و تصور می کنم هرگز نتوانم ببینم.توصیه کردم هر دو جنازه را به امامزاده آستارا منتقل کنند و پس از غسل مادر داغدیده (کوچک خانم گنبدی مقدم)، هر دو را در کنار هم و در صحن امامزاده به خاک بسپارند که (مِنْهَا خَلَقْنَاکُمْ وَفِیهَا نُعِیدُکُمْ)(1)، «والسلام علیهما یوم یبعثان حیاً».

.

1- .. طه: آیهٔ 55.

شهید سهراب برنجی مشهور به التفات در تاریخ 25 فروردین ماه 1324 در لوندویل متولد می شود. در تاریخ 25 مرداد ماه 1343 ازدواج می کند و حاصل این وصلت چهار دختر و یک پسر بوده است. کشاورزی مشغله او بوده است، لیکن پس از انقلاب اسلامی ایران به عنوان راننده به استخدام جهاد سازندگی درمی آید. در زمستان 1360 پس از گذراندن یک دوره نظامی یک ماهه به کردستان اعزام و در شهرهای سقز و بانه به خدمت می پردازد و روز 29 بهمن ماه 1360 به دست مزدوران ضد انقلاب به مقام رفیع شهادت نائل می آید.به هنگام وداع با خانواده اش، مادر شصت ساله اش، کوچک خانم گنبدی مقدم، خطاب به فرزندش می گوید: پسرم! تو اولاد صغیر داری، وضع مالی چندان مناسبی هم نداری، اگر منِ مریض هم بعد از تو مُردم، این بچه های خردسال چه می شوند؟التفات در پاسخ مادر می گوید: من هر جا بروم و حتی اگر شهید شوم، برمی گردم و دست تو را می گیرم با هم وارد بهشت شویم! بعد به شوخی می افزاید: آنجا تو چایی دم می کنی و من می خورم. آنگاه رو به همسر خود می گوید: ای دختر حبیب الله! من وصیت کرده ام و سهم تو را نیز تعیین نموده ام. پس از من در ازدواج، مخیّر هستی.همسر شهید می گوید: وقتی این سخن را شنیدم بغضم ترکید و گریان اتاق را ترک گفتم. مادر شهید در خصوص مهلت گرفتن از عزرائیل سه بار سخن به میان آورده بود. مَلک ناز، دختر بزرگ شهید که به هنگام شهادت پدرش دوازده سال داشته می گوید: در سوگ پدر می گریستم، مادربزرگ از من پرسید: چرا مردم جمع شده اند؟ پاسخ دادم: پدر شهید شده است، جنازه اش را می آورند. گفت: من از عزارئیل اجازه گرفته بودم پس از زیارت فرزندم از دنیا بروم، مطمئن بودم او را زیارت خواهم کرد!

.

همسر شهید می گفت: می خواستم عکس التفات را که بر دیوار نصب شده بود بردارم تا در مراسم تشییع استفاده شود، مادر شهید گفت: «چرا عکس التفات را برمی داری؟» پاسخی ندادم، او افزود: «عروسم ! چرا نمی خواهی به من بگویی فرزندم شهید شده است؟» و پس از مکثی گفت: «من از عزارئیل اجازه گرفته ام پیش از زیارت فرزندم مرا از این دنیا نبرد !»آقای فرض الله حیائی داماد عموی شهید می گوید: آنگاه که جنازه را می آوردند، با همسرم آمدیم تا کوچک خانم را به زیارت فرزند شهیدش ببریم. آمدیم خانه، دست مادر پیر را گرفتیم و به سوی مسجد روان شدیم. وقتی از در حیاط مسجد داخل شدیم و چشم او به انبوه جمعیت تشییع کننده افتاد، خطاب به فرزندش گفت: فرزندم من از عزرائیل مهلت گرفته بودم که پس از دیدار تو از این دنیا بروم. نزدیک آمبولانس رسیده بودم، مادر نتوانست کنترل خود را حفظ کند. نزدیک بود به زمین بیفتد. او را بغل گرفتم. درِ آمبولانس را باز کردند، به او کمک کردم داخل شود. دستش را بر روی تابوت گذاشت، دست دیگرش در دست من بود، با ناله گفت: «التفات ! تویی؟» لحظه ای بعد دستم فشرده شد و او آرام بر روی جنازه فرزندش تسلیم حق شد. اطمینان یافتم مرده است. چشمانش را بستم و از ماشین پیاده شدم.

.

3 / 10نمادی از زندگی شهدا

3 / 10نمادی از زندگی شهداخاطره دیگری که حجّه الاسلام و المسلمین آقای اجاق نژاد(1) نقل کرد به این شرح است: در سال هایی که امامت جمعه آستارا را به عهده داشتم، ضمن انجام وظایف اجتماعی و تبلیغی محوله، فرصت را مغتنم شمرده، با قصد همکاری با آموزش و پرورش و براساس نیاز و تقاضای مسئولین مربوط، تدریس کتاب بینش دینی را در سطح دبیرستان پذیرفتم. به خاطر انجام این رسالت، تعدادی از دوستان فاضل و محترم را جهت همکاری دعوت کرده بودم که از آن جمله مرحوم شهید ابوالفضل پیرزاده _ رضوان الله تعالی علیه _ بود. ابوالفضل پیرزاده اردبیلی از طلاب بسیار فاضل، متفکر، متعهد و پرتلاش بود که در سال تحصیلی 1359 _ 1360 با دعوت این جانب جهت تدریس معارف اسلامی در دبیرستان های آستارا به این شهر آمد و کار خود را شروع کرد.ایشان پس از یک هفته تدریس به خاطر عذری موجّه، آستارا را ترک و به شهرستان اردبیل سفر کرد و در آنجا خدمات شایسته ای در سپاه پاسداران و مرکز صدا و سیمای اردبیل انجام داد.

.

1- .. ر.ک: ص 144 (پانوشت).

پیرزاده پس از رفتن از آستارا و در مدت اقامتش در اردبیل هر وقت مرا می دید به شوخی می گفت: شنیده ام غذایی به نام «لونگی ماهی» در میان مردم آستارا معروف است. خوشحال می شوم مرا با جمعی از دوستان مشترکمان جهت صرف «لونگی» دعوت کنید. به خاطر خوردن لونگی بیاییم و شما را هم زیارت کنیم.من هم در مقابل این خواسته ایشان می گفتم: شما را به مرکز لونگی دعوت کرده بودم، ما را در میدان کار تنها گذاشتید و رفتید اردبیل. حالا از من لونگی می خواهید؟ در عین حال، مایلم به خاطر لونگی بیایید و ما هم شما را می گیریم و نمی گذاریم برگردید.مدتی بر این منوال گذشت تا این که ایشان به تاریخ 7/9/1360 توسط منافقین به درجه شهادت نائل شد. یادش گرامی و راهش پررهرو باد ! شهادت این شهید بزرگوار جداً ضایعه جبران ناپذیری بود. چند ماه بعد از شهادت پیرزاده، به داماد آنها و دوست مشترکمان آقای حاج جواد صبور گفتم: برادر خانم شما جهت اطعام لونگی از سوی این جانب در آستارا پیوسته درخواست و اصرار می کردند و من به شوخی از دادن سور، امتناع می کردم. اکنون بسیار ناراحت هستم که چرا به خواسته ایشان جواب مثبت ندادم. حال که او شهید شده است، از جناب عالی و تعدادی از دوستان (اسامی دوستان مورد نظر را ذکر کردم) دعوت می کنم که جمعه آینده به آستارا تشریف بیاورید. می خواهم به یاد آن شهید عزیز، با غذای لونگی از شما پذیرایی کنم. آقای صبور در معیّت جمعی از دوستان گرامی در تاریخ مقرر، دعوت این جانب را اجابت فرمودند. حقیر، طبق وعده، سفره ای باز کرده و از دوستان عالی مقدارم با غذای لونگی پذیرایی کردم. آن روز با دوستان، بر سر سفره ذکر، گرد آمده بودیم و اوصاف و کلمات قصار آن شهید عزیز را یادآوری کرده، گاهی می خندیدیم و گاهی اشک حسرت بر رخسار خود جاری می کردیم. نهایتاً وقت به سر آمد و عزیزان را به سوی اردبیل بدرقه کردم.

.

چند روز بعد از این میهمانی، من به مناسبتی به اردبیل رفتم. جناب آقای صبور در دیداری که با ایشان داشتم به من فرمودند: جمعه گذشته که به اتفاق دوستان به آستارا آمدم، قبل از انجام سفر به کسی اطلاع ندادم و حتی به خانمم (خواهر شهید پیرزاده) نگفته بودم. لذا ایشان نه از داستان لونگی اطلاع داشت و نه از سفر من به آستارا. پس از مراجعتم از سفر، وارد خانه که شدم، خانمم گفت: به آستارا رفته بودید؟ گفتم چطور؟ گفت: لونگی خوردید؟ با تعجب گفتم: کی به شما خبر داده است؟ ! گفت: بعد از ظهر امروز خوابیده بودم. برادرم را در خواب دیدم. وارد منزل شد و سلام کرد. بعد از رد جواب، با تصور این که به دنبال شما آمده است، قبل از آن که چیزی از من بپرسد، من به او گفتم: جواد منزل نیست. با یک نگاه معنی دار گفت: می دانم. جواد با دوستان با هم رفته اند به آستارا لونگی بخورند. آنگاه از خواب بیدار شدم.آقای صبور افزودند: با توجه به این که من از شنیدن ماجرای خواب شگفت زده شده بودم، علت سفر به آستارا و داستان لونگی را برای خانمم تعریف کردم و فهمیدم که حقیقتاً شهیدان زنده اند و پیوسته بر احوال ما نظارت می کنند.

.

3 / 11روشن بینی مجروح جنگی

3 / 11روشن بینی مجروح جنگیجناب آقای دکتر محمد اسماعیل اکبری(1) در ایام حج، خاطره دیگری از یک مجروح جنگی، بدین شرح نقل کرد: در زمان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران (احتمالاً سال 1365 شمسی) بنده مسئولیت دانشگاه علوم پزشکی اصفهان را داشتم. قریب 75 درصد از تخت های بستری اصفهان در اختیار مجروحان جنگ بود. در یکی از بازدیدهای خود متوجه شدم که مجروح عزیزی در بخش ویژه بیمارستان آیه الله کاشانی بستری است که دچار «هیدرو نِفروز» شدید کلیه چپ است و باید عمل شود؛ ولی مجروح، اجازه انجام عمل جراحی نمی دهد. در ویزیت ایشان معلوم شد که حدود سه هفته قبل مورد اصابت گلوله کلاشینکف قرار گرفته است. گلوله در لگنچه کلیه چپ، جا خوش کرده و منجر به انسداد مجرای خروجی ادرار و بزرگی غیر متعارف کلیه شده است که خطر نارسایی را برای بیمار در بر دارد. به او توضیح دادم که انجام عمل جراحی به نفع اوست، گفت می دانم؛ ولی مطمئن هستم که این گلوله به زودی دفع می شود و نیازی به عمل جراحی نیست.

.

1- .. ر.ک: ص54 (پانوشت 1).

ص: 153

عرض کردم: بسیار بعید است راه پر پیچ و خم خروج ادرار، اجازه دفع گلوله را بدهد. ایشان فرصتی 24 ساعته خواست. در کمتر از 24 ساعت و در کمال ناباوری پزشکان، گلوله به داخل مثانه رها شد و کلیه نجات پیدا کرد و روز بعد با سیستوسکوپی خارج شد! بعدها مجروح عزیز توضیح داده بود که این اتفاق را به وضوح دیده است و از پیش آمدن آن اطمینان داشته است. او به دعا و استجابت آن، اطمینان کافی داشت.

.

3 / 12درخت باکرامت

3 / 12درخت باکرامتدر تاریخ 6/2/1387 (18 ربیع الثانی 1429) در دیداری که با آقای سید حسن نصرالله رهبر حزب الله لبنان داشتیم، ایشان چند مطلب جالب و شنیدنی تعریف کرد. یکی از آن ها این بود که در نمایشگاه مربوط به شهدای جنگ 33 روزه در «بنت جُبَیل»، تنه درخت خشک شده ای به صورت معجزه آسایی سبز گردیده و به تعداد شهدای آن منطقه برگ سبز بر آن روئیده است. این ماجرا در حال حاضر (6/2/87) نیز ادامه دارد و تاکنون جمع کثیری از مردم از آن بازدید کرده اند.در سفری که در تاریخ 10/1/1388 به لبنان داشتم، هنگام بازدید از منطقه جنوبی لبنان در دیدار آقای شیخ نبیل فرمانده حزب الله در جنوب لبنان، به این داستان اشاره کردم و از ایشان خواستم در این باره توضیح دهد. ایشان ضمن تأئید قطعی این ماجرا و توضیح آن گفت: این نمایشگاه اکنون جمع شده است. درخت مزبور نیز تا مدت ها سبز بود و سپس خشکید، اما توضیح کامل آن در سی دی (لوح فشرده) ضبط شده است. من سی دی مربوط را توسط ایشان تهیه کردم. آنچه اینک ملاحظه می فرمائید ترجمه متن گفتار آن [فیلم مستند] تحت عنوان «درخت باکرامت» است: درختی که عقل ها را به شگفتی واداشت، یا بگو: تعدادی شاخه خشکیده که حاج ابو محمد سلیمان داوود با صدها درخت دیگر آن ها را بیش از یک سال پیش از

.

حور بریده بود، تا با آن ها لوح و جعبه مصحف درست کند و نام امامان را در آن ها حک نماید. برادران از او خواستند که با شاخه های خشک، لوح های گردی فراهم آورد تا به مناسبت یادبود اولین سالگرد نبرد تموز 2006 (جنگ 33 روزه لبنان)، نام شهیدانی را که در رویارویی با دشمن صهیونیستی به شهادت رسیده بودند، بر روی آن ها حک کند و بر درخت بیاویزد. حاج سلیمان داوود درخت خشکیده ای درست کرد، با شاخه هایی که گویی لفظ جلاله الله را نشان می دادند و آن ها را پس از این که با ماده فرنیش عایق کاری کرد، بر روی آسفالت گذاشت.هاتفی در عالم خواب به حاج سلیمان داود گفته بود که او درختی خواهد ساخت که در میان مردم شهره خواهد شد. آن روز که کار او تمام شد، ماشینی به کارگاهش آمد و مردی با هیبت و وقار از آن پیاده شد و به سوی او آمد و از حاجی درخواست کرد که 43 فاتحه قرائت کند و برگشت. حاج سلیمان نفهمید او که بود، اما درخت باید با ماده قطران قهوه ای به رنگ خاک بنت جبیل مقاوم، به اضافه عایق حرارتی عایق بندی می شد.درخت همواره در طول آئین های مختلف در بنت جبیل از این سو به آن سو برده می شد و سپس به جایگاه اصلیش (سالن شهیدان) در برابر سمبُل «بهار آزادی و مقاومت»، بازگردانده می شد. و هر شهیدی که از مقاومت بنت جبیل پر می کشید، نامش بر لوح های آویزان بر درخت شهیدان بنت جبیل افزوده می شد. پس از جنگ تَمّوز، شهیدان «الوعد الصادق» زیاد شدند و در مجموع نام های آویخته شده به درخت به 43 شهید رسید. شب شنبه 28 تَمّوز (ژولای) سال 2007 و پیش از همایشی که قرار بود سید مقاومت در آن سخنرانی کند و مردم در سالن شهیدان به انتظار سخنرانی دبیر کل نشسته بودند، ناگهان جوانی برای انجام کاری وارد سالن درخت حاوی نام های شهیدان شد، و دید که شاخه های پیش تر بریده شده، برگ داده اند و برگ های سبزی

.

بر آن ها روئیده است. شگفت تر این که تعداد برگ های سبز شده، 43 برگ به تعداد نام های آویخته شهیدان بود. به علاوه در تنه اصلی درخت، تَرَک بزرگی ایجاد شده بود و از آن بوی عطری همانند مشک می تراوید که سالن را معطر کرده بود.اکنون چند شاخه بریده و خشک، بیدار شده و از نو سر برآورده بودند و در برابر دیدگان شرکت کنندگان در مراسم سالگرد پیروزی و آزادی و در برابر شهیدان مقاومت که درخت را برای آن ها ساخته بودند، به خود می بالیدند و به این نیکان افتخار می کردند که حامل تصاویر آن ها هستند که روحشان در این شاخه خشک، حیات دمیده تا شاخه هایش به تعداد نام شهیدان، برگ سبز برویاند. پس از آن که درخت این کرامت را از خود بروز داد، در وسط سالن شهیدان شهر در کنار نماد آزادی قرار داده شد، تا زیارت گاهی باشد برای هزاران نفر که هر روزه از گوشه و کنار و از جاهای گوناگون به دیدن آن می آیند؛ از نمایندگان، وزیران، قضات، رئیسان شوراهای شهر، عالمان دین، دانشمندان کشاورزی و گیاه شناسی و خاک شناسی، آکادمیسین ها و روزنامه نگاران محلی و بین المللی. این خبر بزرگ وقتی به دو زبان عربی و انگلیسی در 681 پایگاه مختلف اینترنتی منتشر شد، میلیون ها نفر آن را دیدند. اکنون کرامت شهیدان بر شاخه های درخت خشک که نامشان را بر خود داشت، آشکار شده بود؛ پس از آن که پژواک پیروزیشان با جهادشان پیچید، چشمان دشمن بر شکست خود باز شد. اینجا پیروزی، همانند کوه های بلند، سرافراز است و بار دیگر این برگ های سبز نشان از نصرت الهی دارد.(1)

.

1- .. این گزارش مستند را بخش «تبلیغات جنوب لبنان»، وابسته به جنبش حزب الله تهیه کرده است.

3 / 13خاطرۀ یک خلبان آزاده

3 / 13خاطره یک خلبان آزادهسرهنگ دوم خلبان آزاده ارسلان شریفی در سال 1378 برای انجام مناسک حج در مکه بود. ایشان خاطره جالبی از دوران اسارت داشت که بنا به تقاضای این جانب آن را نوشت. مکتوب ایشان که در تاریخ 12/1/1378 به روابط عمومی بعثه مقام معظم رهبری واصل گردید، بدین شرح است: بعد از این که هواپیمای من و فرمانده ام در هنگام مأموریت مورد اصابت قرار گرفت و سرنگون شد، ما نیز به دست مزدوران ارتش بعث عراق به اسارت درآمدیم. بعد از گذراندن مراحل بازجوئی در اداره اطلاعات و امنیت عراق، سرانجام به یکی از اردوگاه های کمپ رُمادیه به نام اردوگاه شماره نُه منتقل شدیم. چندی بعد از ورود به اردوگاه متوجه شدیم که 62 نفر دیگر از اسرای ایرانی نیز در همان اردوگاه هستند که از تماس آن ها با ما جلوگیری می شد و ما دو نفر را در یک سلول به صورت انفرادی نگهداری می کردند. از آنجایی که هم عشق و محبت هموطنانمان در دلمان بود و هم از تنهایی و بیکاری و دوری از عزیزانمان بسیار رنج می بردیم، در هر ملاقات با فرمانده اردوگاه تقاضای دیدار و ملاقات سایر اسرا را داشتیم. سرانجام بعد از اصرار فراوان موفق شدیم در هفته یک یا دو ملاقات یک ساعته با اسرای آن اردوگاه داشته باشیم.

.

سایر اسرا نیز به ما بسیار لطف داشتند و هنگام ورود ما برای روبوسی و احوال پرسی صف می کشیدند و ما را همچون نگین انگشتری در میان می گرفتند، به طوری که این استقبال مورد توجه و تعجب نگهبانان شده و به اطلاع فرمانده اردوگاه نیز رسیده بود و بارها خود به شخصه از زبان نگهبانان شنیدم که: آیا در ایران همه اقشار مردم این همه به خلبانانشان علاقه دارند؟مدتی بعد در اردوگاه جمعی از اسرا در مقابل زورگویی برخی از نگهبانان مقاومت کردند و همین مسئله منجر به درگیری بین آنان شد. وقتی فرمانده اردوگاه از ماجرا خبردار می شود در پایان صحبت هایی که برای اسرا می کند، برای تنبیه آنان و این که این گونه موارد تکرار نشود، می گوید: تا اطلاع ثانوی دیگر اجازه ملاقات خلبانانتان را نمی دهیم و آن طور که خبر دارم این بدترین تنبیه برای شماست. بدین طریق سه ماه از ملاقات ما با این عزیزان جلوگیری شد. روشن است که در این سه ماه ما دو نفر از لحاظ روحی چه فشار و زجری را متحمل شدیم. در این مدت همیشه در دعاهایمان از خداوند می خواستیم تا فرج و گشایشی در حل مشکلمان بفرستد. بعد از سه ماه روزی در اردوگاه باز شد و فرمانده اردوگاه مستقیماً به سراغ ما آمد و بعد از سلام و احوال پرسی بسیار گرم و صمیمانه به اتاقمان آمد و پیش ما نشست و گفت: امروز آمده ام تا مطلبی را برایتان تعریف کنم و آن جریان خوابی است که دیشب دیده ام. من شب گذشته در عالم خواب پدرم _ که سال ها از فوتش می گذرد _ را دیدم. پدرم از من بسیار عصبانی بود. وقتی علت را جویا شدم، گفت: تو پسر من نیستی و آدم بی غیرتی هستی چون به دو زندانی خود، اجازه ملاقات دوستانشان را نمی دهی. سراسیمه از خواب پریدم، طوری که همسرم هم از خواب بیدار شد و علت امر را پرسید. وقتی ماجرای خواب را برایش گفتم او از صحت موضوع پرسید. من گفتم:

.

بله. یک چنین افرادی هستند و من چند ماه است که به آن ها اجازه ملاقات دوستانشان را نمی دهم. او نیز از من روی برگرداند و گفت: تو خیلی ظالمی.من امروز آمده ام تا در مورد گذشته از شما پوزش بخواهم. از امروز هر وقت که خواستید می توانید به ملاقات دوستانتان بروید. بدین گونه خداوند در گوشه اسارت و بی کسی و غربت کمک هایش را برای ما به این روشنی می فرستاد تا از برایمان حجتی باشد بر آیه شریفه (اُدعونی اَستَجِب لَکُم).(1) شکر و سپاس می گویم چنین پروردگار مهربانی را که فریادرس فریادخواهان است و کَسِ بی کسان در غربت. به آستان کبریایی و ملکوتی اش پیشانی بندگی بر خاک می رسانم، آن هم در جوار کعبه اش که مولود گاه مولای متقیان است و کعبه دل های عاشق، آن هم درست در سال روز آزادی و روز پرشکوه جمهوری اسلامی ایران، دوازدهم فروردین ماه.

.

1- .. غافر: آیهٔ 60.

ص: 160

..

فصل چهارم: خاطراتی از حج

اشاره

فصل چهارم: خاطراتی از حج

.

ص: 162

..

4 / 1نخستین خاطرهٔ عبرت آموز در مسئولیت سرپرستی حجّاج

4 / 1نخستین خاطره عبرت آموز در مسئولیت سرپرستی حجّاجسه سال پس از حجّ خونین سال 1366 که در جریان برگزاری مراسم برائت از مشرکین در مکه، حدود چهارصد زائر ایرانی به خاک و خون کشیده شدند، مقام معظم رهبری حضرت آیه الله خامنه ای در تاریخ 17/1/1370 (20 رمضان 1411) حجه الاسلام و المسلمین حاج سید احمد خمینی را به نمایندگی خود و سرپرستی حجاج منصوب فرمود. چند روز پس از این انتصاب، در تاریخ 23/1/1370 ایشان با اعتذار از عدم رضایت والده ماجده خود، از این مسئولیت استعفا داد، و یک روز پس از این ماجرا، این مسئولیت به این جانب پیشنهاد گردید.این پیشنهاد غیرمنتظره، در شرایط سیاسی آن روز و مشکلاتی که برگزاری حجّی توأم با عزّت و اقتدار در پیش داشت، پرسش های مختلفی را در برابرم قرار می داد: اوّلین سؤال این بود که چرا فرزند حضرت امام رحمه الله از این مسئولیت استعفا داد؟ آیا علت، فقط همان است که بدان اشاره شد یا دلایل دیگری هم در میان است که بازگو کردن آنها مصلحت نیست؟آیا در شرایطی که ایشان استعفا داده، پذیرفتن من درست است؟از این که بگذریم اصلی ترین دغدغه من این بود که آیا پس از حادثه خونین حجّ 1366 و توقف سه ساله اعزام زائران ایرانی، امکان برگزاری حجی آبرومند و با ویژگی هایی که امام و مقام معظم رهبری می خواهند امکان پذیر است؟

.

آیا در حالی که تنها چهل و چهار روز به اعزام زائران باقی مانده، می توان تشکیلات مربوط به حج را سازماندهی و برنامه ریزی های لازم را انجام داد؟ آیا می توان امکاناتی که در سال 1366 از بین رفته را جایگزین کرد؟ و... .باری، شرایط به گونه ای بود که آقای موسوی خوئینی ها _ که در دوران رهبری حضرت امام قدس سره مدتی مسئولیت نمایندگی امام و سرپرستی حجاج را به عهده داشت _ در ملاقاتی که پیش از سفر داشتم، برگزاری آبرومندانه حج در وضعیت آن روز را تنها در صورت وقوع یک معجزه امکان پذیر می دانست.به هر حال در روزهای نخستی که این مسئولیت به من واگذار گردید مسائل یاد شده، ذهن مرا به خود مشغول کرده بود، اما اصلی ترین نگرانی من برگزاری آبرومندانه و آرام مراسم برائت از مشرکین بود. شاید روز دوم و یا سومِ پذیرفتن این مسئولیت، هنگامی که بعدازظهر می خواستم استراحت کنم، در نخستین لحظاتی که سر بر بالش نهادم، صدای هاتفی را شنیدم که گفت: امسال در مکه هر چه می خواهید بگویید، فقط به فهد (شاه آن روز عربستان) چیزی نگویید(1) هیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد !این پیام آرامش بخش که به روشنی نشان می داد که مراسم برائت در مکه بدون حادثه برگزار خواهد شد، در آن تاریخ برای من بسیار امیدوار کننده بود. به فضل خداوند متعال و به رغم توطئه دشمنان و ناامیدی دوستان، حماسه حجّ ابراهیمی در این سال به گونه ای اعجازآمیز و اعجاب انگیز، همان طور که امام خمینی قدس سره در آغاز پیام حجّ 1367 بدان اشارت کرده و بشارت داده بودند،(2) در فضایی آرام، امّا شورانگیز و پرشکوه برگزار شد که اجمالی از آن در کتاب سیمای حجّ سال 1370 آمده و تفصیل آن در کتاب خاطره ها (بخش مربوط به خاطره های حج) خواهد آمد، ان شاء الله.

.

1- .. پس از بازگشت از حج هنگامی که این مطلب را با آقای خوئینی ها در میان گذاشتم ایشان گفت: امام نیز همین مطلب را به ما توصیه می فرمود.

2- .. پیام امام خمینی رحمه الله در رابطه با حج 1367 که برگزار نشد، با آیهٔ 27 سورهٔ فتح آغاز شده است: (لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِن شَاء اللَّهُ آمِنِينَ).

جالب توجه این که بامداد روز چهارشنبه 12/4/1370 پس از ادای فریضه صبح در روضه نورانی نبوی صلی الله علیه و آله و بازگشت به محلّ اقامت، خواستم استراحت کنم. مجدّداً هنگامی که سر بر بالین نهادم، شنیدم هاتفی جمله ای بدین مضمون گفت: مراسم سال آینده فوق العاده و کم نظیر خواهد بود.این بشارت نیز برای کسانی که در متن ماجراهای سیاسی حج بودند قابل پیش بینی نبود.این پیشگویی نیز به فضل خداوند متعال و عنایت بقیه الله الاعظم تحقّق یافت و شکوه و عظمت مراسم حجّ زائران ایرانی در سال 1371، به ویژه برگزاری «مراسم برائت از مشرکین»، در طول بیست سال که این جانب مسئولیت برگزاری حج را داشتم، بی نظیر بود.(1)

.

1- .. شرح ویژگی های حج سال 1371 در کتابِ با کاروان ابراهیم در سال 1371 آمده است.

4 / 2امداد غیبی به گمشده در راه جمرات

4 / 2امداد غیبی به گمشده در راه جمراتدر سال 1370 هجری شمسی که برای نخستین بار به عنوان نماینده رهبری و سرپرست حجاج ایرانی به حج مشرف شدم، پس از انجام مناسک مِنا، آگاهی یافتم که شخصی در بازگشت از رمی جمرات، مورد عنایت الهی قرار گرفته است.در تاریخ 7/4/1370 مطابق چهاردهم ذی حجه 1411 ترتیب ملاقات با وی در دفتر بِعثه داده شد تا آنچه رخ داده را از زبان خودش بشنوم. او پیرمردی بود به نام حاج عباس قاسمی اهل نیشابور. ماجرای خود را به تفصیل گفت و سخنانش ضبط شد که خلاصه آن چنین است: روز دهم ذی حجه پس از رمی جمره عقبه، همراهانم را ندیدم. به جمره دوم رفتم، آنجا هم نبودند یا من ندیدم. به جمره سوم رفتم، در آنجا هم آنان را نیافتم. پیرامون جمره از جمعیت، خالی و خلوت بود. از بالای پل رد می شدم که در آن حال، صدای اذان عصر را شنیدم. به خود گفتم: عباس! نماز نخوانده ای! نمازم را خواندم و از مسجد، دور شدم. کنار جاده ماشین قرمز رنگی ایستاده بود؛ سه عرب یک طرف ماشین، دو خانم هم در طرف دیگر بودند و میوه می خوردند. از آنجا که حدود هفت سال در نجف کار می کردم و تا حدّی به زبان عربی آشنایی دارم، گفتم: حاجی! سوار شوم؟

.

گفتند: سوار شو.وقتی خواستم بنشینم، گفتم: یا الله، یا محمّد، یا علی ! تا این جملات را گفتم، یکی از آن ها که پیرمردی بود، چشمانش را سرخ کرد و به عربی گفت: محمد نیست، علی نیست. آنان مرده اند !با خود گفتم: خدایا ! چرا چنین گفتم؟ پس از لحظاتی گفتم: حاجی ! عیبی ندارد. کمی آب به من بدهید. تشنه ام.گفت: بلند شو برو، آب نیست !و پرسید: تو شیعه هستی؟گفتم: بله.دیدم چهره اش بیشتر به سرخی گرایید. پسر کوچکش که در کنارش بود گفت: برو بیرون ماشین بِایست برایت آب بیاورم تا پدرم مرا نزند.آن سوی ماشین ایستادم. آب آورد، خوردم. گفت: برو... رفتم. قلبم شکست و شروع کردم به گریه کردن. گفتم: خدایا ! کجا افتاده ام؟ چادری نمی بینم ! رفتم و رفتم تا این که به دو راهی رسیدم. گفتم: خدایا ! به امید تو، از دست راست می روم. به راهم ادامه دادم. ناگاه به پشت سرم نگاه کردم. دیدم هیچ چیز معلوم نیست و آفتاب سر کوه است. به خود گفتم: عباسِ دیوانه ! کجا می روی؟ !... ای خدا ! ای امام زمان، مرا دریاب ! خدایا ! من در برابر تو از یک پشه کوچک ترم. خودت می دانی کار من کشاورزی بوده، نه مال کسی را دزدیده ام، نه سینما رفته ام و... .در آن حال خستگی و تحیّر، در حالی که با خدا و امام زمان سخن می گفتم، ناگهان صدایی از پشت سر شنیدم که گفت: حاج عباس قاسمی ! کجا می روی؟ عقل از سرم پرید. از ترس آن عرب، به او هم سلام کردم. دستمال سفیدی روی سرش بود و پیراهنش دکمه نداشت.

.

فرمود: تو در دو کیلومتری عرفاتی. گفتم: حاج آقا! من نمی دانم. سواد ندارم. مرا ببخشید.پرسید: رئیس قافله ات کیست؟گفتم: رئیس قافله ما حاج آقای خزاعی است.گفت: میل داری به قافله برسی؟گفتم: دنبال همان می گردم.از من خواست دستش را بگیرم. دستش را گرفته، بوسیدم. بوی خوشی داشت و بسیار معطّر بود. در دلم گفتم: عباس! تو تنگی نفس سختی داری و عطر برایت مضر است. این سخن که از دلم گذشت. نگاهی به سینه ام کرد؛ اما چیزی نگفت.در این حال از فاصله دور، به شُرطه ای اشاره کرد و پرسید: او را می بینی؟ گفتم: آری.اشاره به «بالون قرمزی» که بالای خیمه های ایرانی ها بود کرد و فرمود: آن را می بینی؟گفتم: آری.فرمود: آنجا چادرهای شماست. دست مرا رها کن و برو. دستش را رها کردم. فرمود: حالا دوباره نگاه کن! ناگهان متوجه شدم که در کنار خیمه خودمان هستم؛ اما دیگر او را ندیدم. چندین بار بر سرم کوفتم که چه نعمت بزرگی را از دست دادم. چرا نامش را نپرسیدم؟... .آقای حاج عباس قاسمی افزود: پس از این واقعه، دیگر دارو برای سینه ام مصرف نکرده ام و ناراحتی ندارم.

.

4 / 3چگونگی آشنایی یک نیجریایی با مکتب اهل بیت علیهم السلام

4 / 3چگونگی آشنايي يک نيجريايی با مکتب اهل بيت عليهم السلامخانم اکرم علی فرد، از مبلّغان بعثه مقام معظم رهبری، گفت: در سال 1381، در شهر مکه و در مسجدالحرام، روزی با یک خانم نیجریایی آشنا شدم که در کنار دوستانش در صف نماز نشسته بود. اسمش خدیجه بود. آغاز صحبتم با ایشان بحث سیاسی بود و در ادامه بحث را به سمت و سوی دینی و مذهبی سوق دادم. صحبت از ولایت و امامت شد و این که در واقع، تفاوت شیعه و سنّی همین است. هر چه من می گفتم، گویی که برایش توضیح واضحات بود؛ زیرا با سر تأیید می کرد و من هم ادامه می دادم.به یکباره مرا متوقف ساخت و گفت: لازم نیست توضیح بیشتری بدهید. هر چه شما بگویی من قبول دارم! فقط بگو اکنون چه باید بکنم که راه درست را رفته باشم؟گفتم: آخر این طور که نمی شود که انسان هر چه را می شنود، بی هیچ منطق و بحثی قبول کند. این عاقلانه نیست!خدیجه در جواب گفت: چند شب قبل، خوابی دیدم. خواب دیدم که حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله به مسجدالحرام آمده اند و در جای خود نشسته اند. همه مسلمین حاضر در مسجدالحرام به سمت پیامبر صلی الله علیه و آله دویدند و پیامبر صلی الله علیه و آله گویی نوری بود که

.

هر کس تلاش می کرد تا سرانگشتی به سویش دراز کند و از او نوری بگیرد و فیضی ببرد. در جایی که پیامبر نشسته بود، در پشت سر، پارتیشن و نرده های مخصوصی بود که گروهی از مردم را از سایرین جدا می کرد و افراد خاص و برتری در داخل آن حصار بودند. من به سرعت به آن قسمت نزدیک شدم تا دستی به سوی منبع نور رسالت دراز کنم و بهره ای بیابم که دیدم مانع من شدند و گفتند: این قسمت، مخصوص افراد خاصّی است و شما نباید نزدیک پیامبر صلی الله علیه و آله شوید.گفتم: امّا من عاشق وصال رسول الله صلی الله علیه و آله هستم. مگر من چه کاری نکرده ام که این ها کرده اند؟صدایی از سمتِ نورِ رسالت به گوشم رسید که می گفت: خانم سفیدپوشی در چند روز آینده به نزد تو می آید و راه رسیدن به ما و گذشتن از این حصار را به تو نشان می دهد. تا آن زمان، منتظر باش! من اکنون چندین روز است که حال عجیبی دارم و گویا مدّت هاست منتظرم که تو را بیابم و تو برایم همین سخنان را بگویی و من اکنون دانستم که آن حصار، ولایت بود که نمی دانستم و نمی شناختمش و رمز رسیدن به پیامبر صلی الله علیه و آله همین بوده است و من می خواهم به هر ترتیب که شده خود را به حضرت رسول صلی الله علیه و آله نزدیک تر کنم. حال بگو چه کنم؟خدیجه با حال عجیبی سخن می گفت. اوّلین بار بود که کسی این گونه مشتاق پذیرش حرف هایم بود. او را به بعثه دعوت کردم. با یکی از علمای عضو هیئت علمی دیدار کرد. بحث ادامه یافت تا این که شهادت بر ولایت امام علی علیه السلام را بر زبان جاری کرد و رسماً تشیّع را پذیرفت و قرار شد که پس از بازگشت از حج برایش رساله ای جهت شروع به تقلید بفرستم که همین کار را هم کردم.خدیجه گفت: روزی که من با آن صدا صحبت می کردم با چند نفر از دوستانِ هم کاروانی ام بودم و در رؤیایم آن ها هم حضور داشتند و جالب تر این که امروز هم به

.

راستی با همان ها نشسته ام و سخنان شما را می شنوم. اکنون بحمد الله راه حق و حقیقت را یافته ام و خدا را بر این نعمت شاکر هستم.قابل ذکر است که چند روز پس از این واقعه خدیجه خانم و همان دوستانش را جهت شرکت در مراسم ازدواج آقای حسین رضا زاده _ قهرمان جهانی وزنه برداری _ دعوت کردیم و آن ها در این جشن شرکت کردند.(1)

.

1- .. گفتنی است که این متن، توسط خانم نفیسه بلندیان بازنویسی شده است.

4 / 4معرفت جویی یک مالزیایی در عرفات

4 / 4معرفت جویی یک مالزیایی در عرفاتیکی دیگر از همکاران بعثه مقام معظم رهبری گزارش کرد: روز چهارشنبه ای که تولّد امام هادی علیه السلام بود، پس از نماز ظهر به حرم رفتیم. در مسیری که می رفتم متوسل به حضرت موسی بن جعفر، امام رضا، حضرت جواد الائمه و امام هادی علیهم السلام شدم و به طور خاص به امام هادی علیه السلام عرض کردم: مولای من! توفیقی نصیب فرمایید تا امروز با کارم دل مادرم فاطمه زهرا علیها السلام را شاد کنم، و کار آن روز خود را هدیه به آن بزرگواران کردم.خود را به خداوند سپردم تا خود مرا هدایت نماید که به سویی که بروم، با که سخن بگویم، چه بگویم و... .به طبقه دوم رفتم. برخلاف هر روز که کنار پاکستانی ها می نشستم آن روز کنار یک مالزیایی نشستم. گویی ندایی در درونم می گفت با ایشان سخن بگو. پس از معارفه ابتدایی، از رشته تحصیلی و شغلم پرسید. گفتم: دکتری ادیان و عرفان دارم و استادیار دانشگاه هستم. پرسید: آیا در مورد طریقت تحقیق داشته اید؟ گفتم: بله. گفت: نظر شما در باره طریقت چیست؟

.

گفتم بسیاری از فرق صوفیه به انحراف رفته و می روند. مهم ترین خطای ایشان این است که به شریعت توجه نمی کنند. امکان ندارد که انسان بدون توجه دقیق به شریعت الهی به قرب پروردگار نائل شود. در تأئید صحبت من گفت: دوستم مرا به جلسات فرقه نقشبندیه در مالزی برد، در آنجا دیدم شیخ این فرقه با خانم های مرید، دست می دهد. این کار حرام است. مرید، حقّ سؤال و جواب از مراد خود ندارد. به ایشان گفته می شود ایمان بیاورید و چیزی نپرسید و یا این که صاحب خانه برای ایشان در ظرف نقره ای غذا آورد و ایشان خوردند. مگر این کار حرام نیست؟گفتم: بله، این همان نکته ظریفی است که به شما گفتم.از حرف های ایشان متوجه شدم که دغدغه های معنوی دارند و طالب حقیقت اند. مشغول قرآن خواندن شد. نیرویی مرا در کنار او نگه می داشت.در فرصت مناسب به او گفتم: سراسر حج، معنویت است. فیض و رحمت الهی همه جا را دربر گرفته است. ما باید موانع را از درون خود برداریم تا بتوانیم این معنویت و رحمت الهی را دریافت کنیم، و یکی از مهم ترین موانعی که مانع دریافت فیض و رحمت الهی می شود، بدگمانی و بدبینی به مسلمانان است. خوب است اگر انسان نکته ای را نمی داند، بپرسد و تحقیق کند و سپس داوری کند.نگاه عمیقی کرد و به فکر فرو رفت و سپس گفت: من سؤالاتی درباره شیعه دارم. و سپس سؤالات خود را درباره: تحریف قرآن، جانشینی پیامبر، جایگاه صحابه نزد شیعه و... پرسید.بسیار روشن و تیز بود و اگر پاسخی موجه و قابل دفاع بود، می پذیرفت و در نهایت از پاسخ ها اظهار رضایت کرد و گفت: من می دانم بسیار مضحک است که می گویند شیعیان، علی علیه السلام را نبی می دانند یا می گویند شیعیان معتقدند که جبرئیل، اشتباه کرده است.با این که حدوداً چهار ساعت از گفتگویِ ما می گذشت، مشتاق شنیدن بیشتر بود.

.

به او گفتم: به نظر می رسد شما خیلی دغدغه معرفت پروردگار را دارید و حتماً از او طلب کرده اید تا شما را به خود نزدیک کند؟ اشک می ریخت و می گفت: همین طور است که شما می گویید و یادداشت های خود را که در روز عرفه نوشته بود بیرون آورد و به من نشان داد که چگونه عاجزانه از خداوند، طلب معرفت کرده است!گفتم: می خواهی راه میان بر را به شما نشان بدهم؟مشتاقانه گفت: بله.گفتم: راه معرفت پروردگار، معرفت اهل بیت علیهم السلام و ولایت ایشان است.گفت: ولایت یعنی چه؟آیه ولایت(1) را بیان کردم. ولایت مطلقه الهی را برایش توضیح دادم. معنای واژه «ولیّ» و این که ولایت رسول خدا صلی الله علیه و آله چه ارتباطی با ولایت «الله» دارد و در مرتبه بعد «والذین آمنوا...» را توضیح دادم، که با توجه به قیودی که آیه بیان می فرماید قضیه عمومی نیست و شخصیه است. بعد پرسیدم: خوب، مصداق این قضیه شخصیه، کدام شخص است که این آیه در حقّش نازل شده است و ولایتش در طول ولایت رسول خدا و خداوند است و به بیان دیگر، همه این ولایت ها مراتب یک حقیقت است؟گفت: نمی دانم.منتخب تفسیر الطبری همراهم بود. ذیل آیه 55 از سوره مائده را نشانش دادم که می گوید: برخی گفته اند «اُنزِلَت فی عَلیِّ بنِ أبی طالِبٍ، مَرَّ بِهِ سائِلٌ فی رُکوعٍ، فَنَبَذَ إلَیهِ خاتَمَهُ...».(2) در ادامه گفتم پیامبر صلی الله علیه و آله خود فرمودند: «أنَا مَدینَهُ العِلمِ وعَلیٌّ بابُها»،(3) باید از در وارد شد و الّا نمی توان به حقیقت دست یافت.

.

1- .. مائده، آیۀ 55. (إِنَّمَا وَلِیُّکُمُ اللّهُ وَرَسُولُهُ وَالَّذِینَ آمَنُواْ الَّذِینَ یُقِیمُونَ الصَّلاَهَ وَیُؤْتُونَ الزَّکَاهَ وَهُمْ رَاکِعُونَ) .

2- .. «این آیه دربارۀ علی بن ابی طالب نازل شد که گدایی از کنارش گذشت و او در حال رکوع، انگشترش را به وی بخشید».

3- .. من شهر علم هستم و علی دروازۀ آن.

چهره اش باز شده بود و اشک در چشمانش حلقه زده بود. مشتاق شنیدن بیشتر بود، بسیار خوب مرا همراهی کرد و با سؤال های دقیق خودش مرا به توضیح بیشتر تشویق می کرد. گفتم: قرآن کریم می فرماید: (لَّا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ أَجْرًا إِلَّا الْمَوَدَّةَ فِی الْقُرْبَی)(1)؛ و در جای دیگر می فرماید: (مَا أَسْأَلُكُمْ عَلَيْهِ مِنْ أَجْرٍ إِلَّا مَن شَاء أَن يَتَّخِذَ إِلَی رَبِّهِ سَبِيلًا)(2). از کنار هم گذاشتن این دو آیه چه می فهمید؟ قسمت اوّل دو آیه مشترک است، پس قسمت دوم آیه (مستثنی) هم تباین ذاتی ندارد و بیان یک حقیقت است، و مثال هایی از ریاضیات برای فهم این مسئله زدم. خود نتیجه گرفت و گفت: پس راه رسیدن به خدا مودّت قُربیٰ است... . مصادیق «اهل بیت» را با توجه به آیه مباهله برایش گفتم و نام ائمه را پرسید و یادداشت کرد. به امام دوازدهم که رسید، گفتم: ایشان، امام حیّ و حاضر است. بیشتر می خواست بداند. گفتم: ایشان از فرزندان فاطمه علیها السلام است و پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده اند: «المهدی منّا أهل البیت» ایشان به حال ما مطلع اند و امام معصوم اند... در مکتب اهل بیت علیهم السلام زمین هیچ گاه از حجت، خالی نیست. هیچ دوره ای را نمی بینی که امام _ که هادی امت است و معصوم است _ در میان امت نباشد. در حال حاضر نیز چنین است. اما در مکاتب دیگر اسلامی پس از مرگ پیامبر صلی الله علیه و آله تا دوره ای این فترت و خلأ مشهود است.پرسیدم: تا پیش از شکل گیری اوّلین مکتب فقهی (از مذاهب چهارگانه اهل سنّت)، مسلمانان چه می کردند؟گفت: نمی دانم. این، جای تأمّل است.گفت: ارتباط شما با ائمه علیهم السلام و امام زمانعجل الله تعالی فرجه چگونه است؟

.

1- .. شورا: آیهٔ 23.
2- .. فرقان: آیهٔ 57.

برایش از توسّل بیشتر گفتم و نقش «وسیله بودن» اهل بیت علیهم السلام را بیشتر توضیح دادم و گفتم: شیعه اظهار ادب و ارادت می کند و خدمت امام سلام می کند... نسبت به امام حی و زنده نیز چنین است.گفت: چگونه؟ باید چه گفت؟گفتم: «السلام علیک یا صاحب الزمان یا بقیه الله...» یادداشت کرد و تکرار کرد، معنی اش را پرسید و نوشت.روز جمعه(1) پس از نماز صبح قرار داشتیم، به بعثه آمد. می گفت: سه روز است که از خواب که بلند می شوم اوّل می گویم: السلام علیک یا بقیه الله یا مهدی... .در بعثه دعای ندبه برقرار بود. برایش از جمعه و انتظار و دعای ندبه و مفهوم ندبه گفتم. خیلی مشتاق به شرکت بود. او را بردم. مجلس بسیار معنوی ای بود، روز عید غدیر، جمعه و ندبه. برایش از غدیر گفتم و از حدیث نبوی«مَن کُنتُ مَولاه فهذا علیٌ مولاه». صدای یا علی یا علیِ شیعیان منتظر، فضای مجلس را پر کرده بود. دعا را تا حدّی برایش ترجمه کردم و مضمون اشعاری را که مدّاح می خواند، برایش گفتم.به پهنای صورتش اشک می ریخت و می گفت: زمانی که(2) شهادت جدیدم را دادم (منظورش «اَشهد اَنّ علیاً ولیّ الله» بود)، از خداوند خواستم اگر راهم درست است خداوند به من علامت نشان دهد تا قلبم آرام گیرد، از آن روز تا کنون سه علامت خداوند به من داده است: اوّلین علامت، شب اوّل اتفاق افتاد، با این که کم خوابیده بودم، انرژی کافی را برای تهجّد داشتم و هنگام اذان برای اوّلین بار در عمرم گریه کردم.علامت بعد در نماز بعدی اتفاق افتاد که هنگام رکوع، از محبت خداوند در نماز گریستم. تاکنون چنین تجربه ای نداشتم.

.

1- .. سه روز بعد از تولد امام هادی علیه السلام، و در روز عید سعید غدیر.

2- .. روز تولد امام هادی علیه السلام، قبل از نماز مغرب.

و علامت سوم، امروز در دعای ندبه رخ داد، با این که زبان ایشان را نمی فهمیدم، در حال دعا و مناجات با خدا می گریستم.عمری است که دعا خوانده ام، اما اثر معنوی بر من نگذاشته است. اصلاً نمی دانستم که می توان دعا کرد و به خدا نزدیک شد و گریست و در نماز، چنین حالی داشت. آنچه تا حال انجام داده ام پوسته ای بی محتوا بوده است... .گفتم: روح عبادت، ولایت اهل بیت علیهم السلام است که شما آن را یافته اید، گنجی باارزش که امام هادی علیه السلام به شما عنایت کردند و در غدیر خم محکم شد.(1)

.

1- .. ایشان جمعه ساعت 9:20 با این جانب (ری شهری) ملاقات داشت و خود، این نکات معنوی را بازگو کرد.

4 / 5مهمان امير مؤمنان عليه السلام در حج

4 / 5مهمان امير مؤمنان عليه السلام در حجدر سفرى كه در تاريخ 22/9/1379 (16 شوال 1421) به باكو داشتم، فاضل ارجمند، جناب حجه الاسلام و المسلمين سيد على اكبر اجاق نژاد، نماينده ولى فقيه در جمهورى آذربايجان، از اين جانب خواست تا سه نفر از شخصيت هاى علمى و دينى اين كشور را به عنوان ميهمان به بعثه مقام معظم رهبرى _ دامت بركاته _ دعوت نمايد. ايشان، بعدها، جريان اين دعوت را چنين بازگو و سپس به صورت مكتوب ارائه كرد: پس از كسب اجازه دعوت سه نفر ميهمان براى حج از جناب عالى، حقير نسبت به انتخاب افراد اقدام كردم. در انتخاب نفر سوم بين چند نفر مردّد بودم. پس از بررسى بيشتر و ملاحظه اولويت ها بالأخره آقاى على عظيم زاده را در نظر گرفتم. ايشان در دانشگاه خزر باكو در رشته زبان انگليسى و عربى تحصيل مى كند و در جهت تكميل كردن ادبيات و مكالمه عربى تمام جهد خود را مصروف مى دارد.آقاى عظيم زاده دانشجويى باهوش، متديّن و فعّال است كه به فراگيرى علوم اسلامى علاقه شديد دارد و بيشتر اوقاتش را با فراگيرى علوم اسلامى و كارهاى علمى مى گذراند. ايشان در ميدان مبارزه با وهّابيون هم حضور فعّال دارد و با مهارت كامل با آن ها بحث مى كند و با بيان دلائل نقضى و حَلّى، واهى بودن ادعاهاى آن ها را با سهولت به اثبات مى رساند.

.

پس از آن که تصمیم این جانب نسبت به دعوت از ایشان به عنوان میهمان بعثه قطعی شد، سفارش کردم تا به دفتر نمایندگی ولی فقیه در باکو تشریف بیاورد. بعد از احوال پرسی و انجام تعارفات معمول گفتم: من از بدو آشنایی ام، با شما دیدارهای متعدد و صمیمی داشته ام و بارها بیان کرده ام که از ملاقات و مصاحبت با شما احساس مسرّت می کنم؛ اما دعوت امروز من از شما یک دعوت ویژه و مبارکی است و آن این است که می خواهم در مراسم حجّ امسال حضور یابید و شما را از طرف نماینده حضرت آیه الله العظمی خامنه ای _ دامت برکاته _ در امور حج، به بعثه معظّم له به عنوان میهمان دعوت کنم.ایشان بلافاصله پس از شنیدن این جمله سرشان را پایین انداختند و با حالت حُزن انگیزی گریه کردند. لحظاتی گذشت. سرشان را بلند کرده، در حالی که به سختی می توانستند خودشان را کنترل کنند با تمام احترام و محبت به من نگاه کرده و گفتند: حضرت علی علیه السلام در شب پانزدهم ماه مبارک رمضان، شب ولادت امام حسن علیه السلام، خودشان مرا به مراسم حج امسال دعوت کردند.گریه ایشان شدیدتر شد، به طوری که قدرت حرف زدن را از او سلب کرد. با توجه به این که روح باصفا و منکسر ایشان بنده را هم بسیار منقلب کرده بود، لحظاتی ساکت ماندم و مهلت دادم تا بتوانند خودشان را کنترل کنند. بعد از گذشت مدتی کوتاه گفتم: خوب، قضیه چیست؟ چگونه حضرت، شما را دعوت فرموده است؟ تعریف کنید.گفت: روز چهاردهم ماه مبارک رمضان در دانشگاه بودم. بعد از نماز ظهر با عده ای از وهّابیون، بحثمان شد. طبق روال قبلی من به سؤالات آن ها جواب گفتم و مقداری هم از فضائل حضرت علی علیه السلام سخن گفتم. یکی از آن ها که خیلی عصبانی شده بود، گفت: تو که این همه از غیرت علی می گویی، پس چگونه بود که زنش را در مقابل چشمش کتک زدند و نتوانست دفاع کند؟

.

من این جمله را که شنیدم، خیلی ناراحت شدم، چنان که گویی آب داغ به سرم ریختند و در عین این که جواب او را گفتم، ناخودآگاه عقب عقب رفته و از شدت ناراحتی سرم را به دیوار تکیه دادم و این جمله را گفتم: شما هر چه می خواهید بگویید. او تا آخرین نَفَس، مولای من است. از دانشگاه خارج شدم. ساعتی در خیابان ها گشتم تا حالم مساعد شود؛ اما نشد. به خانه رفتم و خودم را سرگرم کردم. باز حالم درست نشد. سر سفره افطار حاضر شدم؛ اما نتوانستم غذا صرف کنم. نهایتاً نماز مغرب و عشا را خواندم و با همان شکستگی دل و انکسار روح خوابیدم. در خواب دیدم پنجره ای به روی من باز شد. دو نفر که موی سرشان بلند و مجعّد بود، به من گفتند: بیا برویم. گفتم: کجا؟ من نمی توانم بیایم. با صدای آرام و دلنشین گفتند: نه، بیا برویم. من که در روح خودم نسبت به آن ها احساس تبعیت می کردم، یک قدم برداشتم. یک مرتبه تصور کردم در نجف اشرف هستم. آنگاه دیدم یک نفر ایستاده که گویی کوهی از وقار است و به من فرمود: ناراحت نباش! همه چیز درست خواهد شد. قرآن زیاد بخوان. من فهمیدم در حضور مولای خودم امیر مؤمنان علی علیه السلام هستم. به جمال مبارکشان خیره شده بودم. سپس مولا به من نگاه کرده فرمودند: در حجّ امسال، میهمان من هستی. از خواب پریدم. از آن زمان، منتظر این لحظه بودم.

.

4 / 6اجابت دعا در خانهٔ خدا

4 / 6اجابت دعا در خانه خداآقای سید محمد علی هاشمی، از آزادگان دفاع مقدّس که در سال 1375 توفیق تشرّف به حج یافته بود، چند سال بعد، ضمن نامه ای به این جانب نوشت: من در حوزه نمایندگی ولی فقیه در سپاه رفسنجان خدمت می کنم و آزاده هستم. در سال 1375 توسط بعثه مقام معظم رهبری جهت تشرف به مکه آمدم. هنگام حرکت حضرت عالی از مدینه به مکه، در کنار ماشین، از شما التماس دعا خواستم. حضرت عالی فرمودید: من فراموش می کنم. بنده عرض کردم: من دعا می کنم که شما فراموش نکنید. شما رفتید و من با آقای خانه مسجدی در مدینه ماندیم. بعد از اتمام اعمال حج من و آقای خانه مسجدی به مکه آمدیم، حضرت عالی فرمودید: فلانی پیش من بیاید. من خدمت رسیدم، فرمودید: من دعوت به غبارروبی کعبه شدم، همین که وارد کعبه شدم، شما در نظرم آمدید _ که گفتید من دعا می کنم که فراموش نکنید _ و اوّلین دعای من برای تو بود.

.

من که بعد از بیست و سه سال ازدواج فرزندی نداشتم، به الطاف خداوند و توجهات ائمه و آن دعای خالص حضرت عالی صاحب دو فرزند به نام سید طاها و فاطمه سادات شده ام و فرزند سوم هم، به نام سید یاسین، در راه است. امید است که مرا از دعای خیر خود فراموش نفرمایید.

.

4 / 7دیداری شگفت انگیز در مسجد الحرام

4 / 7دیداری شگفت انگیز در مسجد الحرامخانم اقبال حسینی که با بعثه مقام معظم رهبری در حج همکاری دارد، می گوید: عصر مورخه 22/9/1386 از بالای پشت بام مسجدالحرام به کعبه خیره شده بودم که ناگهان دستی با مهربانی بر شانه ام زد. به سمت او برگشتم. خانمی بود که از من پرسید: ایرانی هستی؟گفتم بله.گفت: دوستی ایرانی دارم که چهار سال پیش در روضه النبی با او آشنا شدم و مدتی از طریق نامه و تلفن با او ارتباط داشتم. او اهل قم است.گفتم: من هم قمی هستم. اسمش چیست؟گفت: خانم اقبال حسینی.به او گفتم: این اسم من است. چگونه مرا می شناسی؟با بهت و حیرت گفت: من زبیده بوشایش اهل الجزایر هستم. از لحظه ای که برای آمدن به حج، سوار هواپیما شدم، از خدا خواستم که با تو ملاقات کنم و گفتم: خدایا ! آیا می شود بار دیگر او را کنار کعبه ببینم؟ ! ناگهان، او را به یاد آوردم و همدیگر را در آغوش گرفتیم و اشک شوق در چشمانمان حلقه زد. حُجّاجی که در اطراف ما بودند صحنه را مشاهده کردند

.

می گفتند: این معجزه است که در بین این همه جمعیت، شما توانستید همدیگر را پیدا کنید. حدود سه ساعت با همدیگر صحبت کردیم. او از مشکلات خانوادگی اش گفت و از من درخواست کرد به او کمک کنم. هیچ کدام از ما باور نمی کردیم که با هم صحبت کرده باشیم، هر دو خیال می کردیم در رؤیا و خواب به سر می بریم. در پایان با خداحافظی گرمی از یکدیگر جدا شدیم

.

4 / 8نامه ای تاریخی به وزیر حج عربستان

4 / 8نامه ای تاریخی به وزیر حج عربستانهمه ساله در ایام حج، دولت عربستان، در یازدهم ذی حجه، از رؤسای بِعثه های حج و شخصیت های سیاسی و مذهبی کشورهای مختلفی که برای انجام مناسک حج به آن کشور آمده اند، دعوت می کند تا در مراسم ضیافتی که با حضور پادشاه و مقامات عربستان برگزار می شود، شرکت کنند.من تا سال 1379 در این مراسم شرکت نمی کردم؛ ولی از آن سال تا دو سه سال مانده به پایان مسئولیتم در حج، به دلیل مصالح سیاسی شرکت کردم.در این مراسم، پس از قرائت قرآن، گزارش کوتاهی از حج ارائه می شد و بعد، یکی از حضار به نمایندگی از سایر بعثه ها از دولت عربستان تشکر می کرد. پایان بخش مراسم طبق برنامه، سخنرانی پادشاه بود، امّا آقای فهد به دلیل شدت بیماری قادر به سخن گفتن نبود. پس از این که آقای عبدالله جانشین او شد، وی چند کلمه ای از روی نوشته می خواند، و پس از آن، حاضران با شام یا ناهار پذیرایی می شدند.سومین باری که این جانب در این مراسم شرکت کردم (یازدهم ذی حجه 1423 مصادف با 23/11/1381) وزیر حجّ عربستان آقای دکتر ایاد مدنی(1) استثنائاً سخنرانی خوبی داشت. این سبک سخنرانی در آن مراسم تازگی داشت و در سال های

.

1- .. وی تحصیل کرده آمریکا و از علاقه مندان به دکتر علی شریعتی بود. خاطراتم در این باره را، در کتاب خاطرات حج خواهم آورد، ان شاء الله.

بعد هم تکرار نشد. احتمالاً به وی تذکر داده شد که در محضر پادشاه، جای این گونه حرف ها نیست. اینجا، تنها جای ارائه آمار خدمات انجام شده و تقدیر و تشکر است و بس!باری، نکته اصلی در سخنرانی وزیر حجّ عربستان، راز عقب ماندگی جهان اسلام بود که ضمن آن، به چند حدیث، از جمله حدیث ثقلین، استناد کرد؛ اما در نقل این حدیث، جای «عترت» را به «سنّت» داد، و متن حدیث یاد شده را چنین قرائت کرد: «إنی تارک فیکم الثقلین کتاب الله و سنّتی».پس از این سخنرانی، تصمیم گرفتم که با بهره گیری از این فرصت، نامه ای به وزیر حجّ عربستان بنویسم و ضمن تشکر از وی به خاطر سخنرانی او در مراسم یاد شده، یادآور شوم که متن صحیح حدیث ثقلین، «کتاب الله وعترتی» است و عبارت «کتاب الله و سنّتی» که در برخی منابع آمده، سند معتبری ندارد.موضوع را با برخی از محققان مؤسسه دار الحدیث در میان گذاشتم و نامه ای برای ایشان تنظیم شد که ترجمه آن در پی خواهد آمد. پس از ارسال این نامه بارها با واسطه از وی پاسخ خواستم. بالأخره پس از حدود یک سال پیگیری، در چند سطر کوتاه پاسخ داد که این حدیثِ مُرسَل، چون در کتاب مُوَطّأ مالک آمده، از نظر ما معتبر است. البته ما متن «کتاب الله و عترتی» را هم قبول داریم.(1) و اینک ترجمه نامه این جانب خطاب به وی: جناب آقای دکتر ایاد بن امین مدنیوزیر محترم حجّ کشور عربستان سعودیالسلام علیکم و رحمه الله و برکاتهسخنان جناب عالی در گردهمایی مدیران بعثه های حج و جمعی از مسئولان عالی رتبه کشورهای اسلامی، از جنس گفته هایی که معمولاً در چنین نشست هایی

.

1- .. متأسفانه متن پاسخ ایشان در میان اسناد یافت نشد.

گفته می شود، نبود؛ بلکه دارای محتوایی خوب و حاوی مباحثی ارزشمند بود که شایسته توجه است، به ویژه آنچه به این حدیث شریف نبوی مربوط است: پیامبر خدا صلی الله علیه و آله فرمود: زود باشد که امت ها بر شما یورش آورند، همانند یورش آوردن گرسنگان به ظرف غذا.یکی از آن میان گفت: آیا به خاطر اندکی جمعیت ماست؟فرمود: نه! بلکه شما زیادید؛ اما چونان کف و خاشاک روی سیلاب هستید. خداوند، هیبت و شکوه شما را از دل های دشمنانتان می برد، و در دل شما وهن ایجاد می کند.یکی از آن میان گفت: ای رسول خدا! وهن چیست؟فرمود: دنیا دوستی و ناخشنودی از مرگ.(1)این رهنمود پیامبر صلی الله علیه و آله، در حقیقت، اشاره به راز عقب ماندگی جوامع اسلامی و دلیل سلطه بیگانگان بر آن ها در دوران ماست.به هر حال، گفتار شما در آن شب، دلیل دیگری است بر شایستگی هایی که شما بِحَمدِ الله به آن ها آراسته اید؛ شخصیت اصیل فرهنگی با نگاهی نو و روشن! و همین، به من انگیزه داد که نکته هایی را درباره حدیث دیگری از پیامبر صلی الله علیه و آله که در سخنان شما بود، ابراز نمایم، و آن، حدیث ثقلین است: من در میان شما دو چیز گران بها می گذارم: کتاب خدا و سنّتم.پیش از هر چیز، بایسته یادآوری است که تمسّک به سنّت رسول خدا، از واجباتی است که قرآن کریم، بارها در آیاتی مورد تأکید قرار داده و فرموده است: هر کس از رسول، تبعیت کند، از خدا تبعیت کرده است (نساء / 80). هر چه رسول خدا به شما داد، بگیرید، و از هر چه نهیتان کرد، خودداری کنید (حشر / 7).

.

1- .. سنن أبی داوود، ج4، ص111، ح4279؛ مسند ابن حنبل، ج8، ص327، ح2246، هر دو به نقل از ثوبان غلام رسول خد صلی الله علیه و آله.

اگر در چیزی بگومگویتان شد، به خدا و رسول خدا ارجاعش دهید (نساء / 59).پس، وجوب تمسّک به سنّت نبوی، نیازی به حدیث یاد شده ندارد؛(1) اما نکته هایی که درباره حدیث ثقلین به آن ها می پردازم، به این شرح اند: متن حدیث ثقلین در کتاب های «صحاح» و «سنن» و «مسانید» اهل سنّت، این گونه آمده است: مسلم در صحیح خود با سندش از زید بن ارقم _ در یادکرد سخنرانی رسول خدا صلی الله علیه و آله در آبگیر خُم _ این چنین آورده است: اما بعد! ای مردمان! من هم بشری هستم، که نزدیک است فرشته پروردگارم [برای گرفتن جانم] بیاید و من پاسخش گویم. من در میان شما دو چیز گران بها می گذارم: یکی کتاب خدا که در آن، هدایت و نور است. پس کتاب خدا را برگیرید و به آن، چنگ بزنید.آن گاه پیامبر، به کتاب خدا تشویق و ترغیب کرد، و سپس فرمود: و دیگری اهل بیتم. در حقّ اهل بیتم خدا را به یادتان می آورم. در حقّ اهل بیتم، خدا را به یادتان می آورم. در حقّ اهل بیتم خدا را به یادتان می آورم.(2)تِرمِذی با سند صحیح، از جابر بن عبدالله انصاری، سخنرانی رسول خدا صلی الله علیه و آله را در عرفه این گونه نقل کرده است: هلا ای مردمان! من در میان شما چیزی را به جا می گذارم که اگر آن را بگیرید، هرگز گمراه نمی شوید: کتاب خدا و عترتم؛ اهل بیتم.(3)

.

1- .. بحث دربارهٔ منع کتابت حدیث پس از پیامبر صلی الله علیه و آله _ که تا عصر عمر بن عبد العزیز در سال 100 هجری ادامه یافت _ و آنچه در این مدّت بر سر «سنّت» آمد، مجال دیگری می طلبد.

2- .. صحیح مسلم، ج4، ص1873، ح2408؛ سنن الدارمی، ج2، ص889، ح3198.

3- .. سنن الترمذی، ج5، ص622، ح3786؛ ترمذی پس از نقل حدیث، نوشته است: این حدیث، حسن و در عین حال از جهت اوّلین راوی غریب است. شیخ ناصر الدین آلبانی، این حدیث را صحیح دانسته است (سلسله الاحادیث الصحیحه، ج4، ص356، ح1761).

نیز ترمذی از زید بن ارقم و ابو سعید، حدیث ثقلین را به این گونه آورده است: کتاب خدا، که ریسمان کشیده شده از آسمان به سوی زمین است، و عترتم؛ اهل بیتم. این دو هرگز از هم جدا نمی شوند تا در کنار حوض، بر من وارد شوند. پس بنگرید که چگونه در نبود من، حقّم را درباره این دو، ادا می کنید.(1)در روایت زید بن ارقم از سخنرانی رسول خدا صلی الله علیه و آله در کنار برکه خُم، عبارت: «کتاب خدا و عترت من» آمده و منابع حدیثی گوناگون، آن را نقل و به صحت آن، اذعان کرده اند.(2)عبارت «کتاب خدا و عترت من» در روایت زید بن ثابت نیز آمده، که احمد بن حنبل، آن را در مسند خود، ابن ابی عاصم در کتابش السنه، هیثمی در مجمع الزوائد و سیوطی در الجامع الصغیر، آورده اند. باید توجه داشت که این ها از کتاب های معتبر به شمار می آیند.3از امام علی علیه السلام روایت شده که پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

.

1- .. سنن الترمذی، ج5، ص663، ح3788. و در ادامه گفته است: این حدیث حسن غریب است. شیخ ناصر الدین آلبانی سند این حدیث را صحیح شمرده است (ر.ک: الجامع الصغیر، ج1، ص482، ح2458).

2- .. المستدرک علی الصحیحین، ج3، ص118، ح4576، و ص148. حاکم در دو جا گفته است: این حدیث بر اساس مبانی شیخین دربارۀ حدیث، صحیح است. ذهبی هم نظر حاکم را در حاشیه مستدرک تأیید کرده است.

من در میان شما چیزی را بر جای می گذارم که اگر آن را بگیرید، هرگز گمراه نمی شوید: کتاب خدا _ که یک سر آن در دست خدا و سر دیگرش در دست شماست _ و اهل بیتم.(1)عبارت «کتاب خدا و عترتم» در کتاب های دیگر مثل: سنن الدرامی، السنن الکبری (بیهقی)، فضائل الصحابه (ابن حنبل)، السنن الکبری (نَسایی) و نیز دیگر منابع حدیثی آمده است.بر اساس آنچه گفته شد، می بینیم که حدیث «کتاب الله و عترتی» از جمعی از صحابه، از طرق گوناگون، و با اسناد صحیح، روایت شده است. پس می توان گفت که: الف. رسول خدا صلی الله علیه و آله در این حدیث، بنا داشته که اهل بیتش را به اعتبار این که حافظ سنّت و مُجری آن هستند، معرفی کند؛ چرا که حتی قانون خوب نیز اگر مجری صالح قابل اعتماد و مطمئن نداشته باشد، امکان تطبیق و اجرای دقیق ندارد.ب. عبارت «کتاب خدا و سنّتم» به دلایلی که در پی می آیند، قابل اعتماد نیست. پس نمی تواند بر روایت «کتاب خدا و عترتم» ترجیح داشته باشد و یا جایگزین آن شود. شواهد ضعف آن عبارت، به این شرح است: 1. مالک بن انس در کتاب الموطّأ، آن را به صورت مُرسَل، این گونه آورده است: رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: در میان شما دو چیز را باقی گذاردم که اگر آن دو را نگه دارید، هرگز گمراه نشوید: کتاب خدا و سنت پیامبر خدا.(2)در المستدرک علی الصحیحین و السنن الکبری به نقل از ابن عباس و ابوهریره

.

1- .. المطالب العالیه، ج4، ص65، ح3972. ابن حجر گفته است: اسناد این روایت صحیح است. مختصر إتحاف الساده المهره، ج9، ص194، ح7483. بوصیری گفته است: اسحاق، آن را با سند صحیح نقل کرده است (مشکل الآثار، ج2، ص307).
2- .. الموطأ، ج2، ص899، ح3.

آمده است: کتاب خدا و سنّت نبی خدا. کتاب خدا و سنّت من.(1) 2. عبارت کتاب الموطأ، مرسل است، و از این رو، امکان احتجاج با آن وجود ندارد، و بحث از وثاقت و عدم وثاقت آن، راه به جایی نمی برد.3. هیچ یک از مؤلفان صحاح ششگانه، این متن را روایت نکرده اند، در حالی که عبارت «کتاب خدا و عترتم»، در کتاب هایی مانند: صحیح مسلم، و سنن ترمذی و نسایی و دارمی و مسند احمد بن حنبل آمده است.4. مؤلف کتاب المستدرک علی الصحیحین، این عبارت را به دو شکل آورده است: روایت اوّلی را از ابن عباس و دومی را از ابوهریره، و دومی را گواه اوّلی آورده است؛ چرا که سند حدیث دومی بر اساس دیدگاه های بخاری درست و صحیح نیست، به همین رو آن را شاهد روایت اوّل آورده است. در این سند، از صالح بن موسی طلحی یاد شده، که از رجال بخاری و مسلم نیست، و رجال شناسان اهل سنّت، او را تضعیف کرده اند و در باره اش _ همان طور که در تهذیب التهذیب آمده _ گفته اند: او شخص قابل اعتماد و ثقه ای نیست. به رغم خوب بودن خودش، احادیثش ضعیف اند. اخبار مُنکَر از افراد ثقه زیاد نقل کرده است. حدیث وی غیر قابل نوشتن است، ضعیف است، مورد اعتنا نیست، به احادیث وی عمل نمی شود، و روایات مُنکَر را نقل می کند... .(2) در سند این روایت، همچنین اسماعیل بن ابی اویس است که در ضعف، مثل صالح بن موسی است؛ چون اکثر رجال شناسان، او را تضعیف کرده اند.(3) ابن معین گفته است: او و پدرش ضعیف و دزد حدیث اند. و نیز گفته: او آدم پریشان عقل و دروغ گویی است و قابل اعتنا نیست. نَسایی گفته: او ضعیف است و ثقه نیست.

.

1- .. المستدرک علی الصحیحین، ج1، ص171 و 172، ح319؛ السنن الکبری، ج10، ص195، ح20336؛ سنن الدار قطنی، ج4، ص159.
2- .. تهذیب التهذیب، ج1، ص257.
3- .. تنها مسلم در صحیحش از او روایت کرده است.

نصر بن سلمه مروزی، او را دروغ زن شمرده است. سیف بن محمد گفته: ابن ابی اویس، حدیث می ساخت. سلمه بن شبیب گفته: از اسماعیل بن ابی اویس شنیدم که می گفت: وقتی اهل مدینه درباره موضوعی اختلافشان می شد، من برای ایشان حدیث می ساختم.(1) منابع دیگر، مانند سنن بیهقی و دارقطنی، که این روایت را آورده اند، همین مشکل سند روایت المستدرک علی الصحیحین را دارند. در سلسله سند این حدیث، در دو کتاب یاد شده نیز، صالح بن موسی و اسماعیل بن ابی اویس آمده اند. با این حساب، این نقل، ظاهراً هیچ سند معتبری ندارد.از همین جا روشن می شود که نباید از حدیث صحیح مشهور قابل قبول «کتاب خدا و عترتم» چشم پوشی کرد و به روایت غیر قابل اعتماد «کتاب خدا و سنّتم» چنگ زد.ج. انگیزه های پنهان احتمالی پشت پرده روایت یاد شده: سلطه طولانی دو دولت اموی و عباسی، و مواضع خصمانه آن ها نسبت به اهل بیت علیهم السلام، یاد کردن از اهل بیت علیهم السلام را با ترس و وحشت، همراه کرده بود و در چنین فضای رعب آوری، طبیعی بود که برخی از راویان، بر حسب تصوراتشان، در نقل حدیث، به نقل به معنای حدیث، روی آورند و برای حفظ جانشان، کلمه «عترتی» را به «سنّتی» بدل سازند.اما خلاف این عمل، یعنی بدل کردن «سنّتی» به «عترتی» یا «اهل بیتی» محتمل نیست؛ چرا که در بسیاری از مصادر، مانند صحیح مسلم _ که در آن با تأکید، سه بار آمده: «أذکّرکم الله فی أهل بیتی» _ تغییر عبارت به این شکل، امکان ندارد. در چنین فضایی که فشار سیاسی زیاد است، عاقلانه نیست که کسی زندگی اش را به خاطر تبدیل «سنّتی» به «عترتی» به مخاطره بیندازد.

.

1- .. تهذیب التهذیب، ج1، ص257.

برخی راویان در اسناد روایت «کتاب اللّه و سنّتی» به دشمنی با اهل بیت علیهم السلام مشهورند؛ بلکه متمایل به خوارج اند، و این نکته، احتمال تحریف و دستکاری شدن روایت صحیح «کتاب اللّه و عترتی» را توسط آن ها، تقویت می کند.بنا به آنچه گذشت، عبارت «کتاب اللّه و سنّتی» نمی تواند با عبارت «کتاب اللّه و عترتی» معارضه کند، چون از جهت سند و اشتهار و صحّت، این دو، همسان نیستند.*در پایان، بار دیگر، ناگزیرم تأکید کنم که تمسّک به سنت رسول خدا صلی الله علیه و آله، بی تردید، بر ادله قرآنی استوار است، و برای اثبات آن، نیازی به پناه بردن به متون روایی ضعیف و مخدوش نیست و نپذیرفتن روایت «کتاب اللّه و سنّتی» نیز هرگز به معنای نپذیرفتن حُجّیت سنّت یا بسنده کردن به قرآن کریم نیست.با تقدیم احترامات فائقهمحمد محمدی ری شهری14/10/1382 هجری شمسی

.

4 / 9خاطره ای از حج آیه الله اراکی ﷺ قدس سره

4 / 9خاطره ای از حج آیه الله اراکی ﷺ قدس سرهجناب آقای حاج ابوالقاسم جوادیان _ که سال هاست مدیریت اجرایی کاروان بعثه مقام معظّم رهبری را به عهده دارد _ در سفر حج نقل کرد: (1) در سال 1351 معاون کاروان حاج محمد روحانی نژاد بودم. روزی حاج غلامرضا قدیری، شناسنامه آیه الله محمد علی اراکی رحمه الله _ از مراجع بزرگ تقلید معاصر _ را آورد و گفت: ایشان استخاره کرده که با گروه شما به حج بیاید، خوب آمده است.خدمت آیه الله اراکی رسیدم و خود را معرفی کردم. فرمود: ما با شما به مکه خواهیم آمد.گفتم: شرمنده ام که پذیرایی ما آن گونه که شایسته شما باشد، نیست.فرمود: من آمادگی دارم.روز موعود فرا رسید و از تکیه عشقعلی (محلّه معروف قم) حرکت کردیم. روحانی کاروان، حاج احمد آقا تهرانی، فرزند مرحوم حاج شیخ عباس تهرانی بود. آیه الله اراکی به ایشان فرمود: ما از الآن در خدمت شما هستیم. هر کجا بگویید، می خوابیم، هر کجا بگویید، می نشینیم!

.

1- .. این خاطره را ایشان در روز چهارشنبه 17/12/1379، در مکه مکرمه، در جلسه ای که فرزند آیه الله اراکی رحمه الله (مرحوم حجه الإسلام و المسلمین حاج شیخ ابو الحسن مصلحی) نیز حضور داشت، نقل کرد.

حاج احمد آقا خیلی خجالت کشید و عرض کرد: اختیار دارید! ما در خدمت شما هستیم.در مدینه در یک خانه قدیمی که در شارع حج بود اقامت کردیم، دو اتاق جلو را در اختیار آیه الله اراکی و فرزندانشان گذاشتیم. در همین خانه، نماز جماعت به امامت ایشان برگزار می شد و آیه الله حاج آقا مرتضی حائری هم شرکت می کردند.یک روز به دیدن ایشان رفتم. دیدم خیلی گریه می کند و اشک از محاسنش می ریزد. ناراحت شدم. من هم به گریه افتادم. گفتم: آقا! چرا گریه می کنید؟ !فرمود: پس فردا، عازم مکه هستیم؛ ولی اعمالی را که باید در کنار ضریح انجام دهم، بر اثر ازدحام جمعیت، هیچ یک را انجام نداده ام !خیلی ناراحت شدم و بیرون آمدم. مدّتی بعد، در خانه را زدند. در را باز کردم. دیدم آقای [عباس] مهاجرانی _ نماینده شاه در حج _ است و این پیام را با خود دارد که ساعت ده شب، حرم را برای آیه الله اراکی قُرق کرده اند !خیلی خوشحال شدیم که زمینه زیارت دلخواه ایشان فراهم شد. ساعت ده شب، مشرف شدند و خوشحال برگشتند.یک روز بعد با یک ماشین سواری روباز، ایشان را به مکه بردیم. ایشان در مکه اصرار داشت حجر الأسود را ببوسد. گفتم: فرهنگ این ها خیلی پایین است، روی سر هم می روند !فرمود: نه، من حَجَر را می بوسم.بعد، فرزند ایشان آقای مصلحی گفت: آقا رفتند حجرالأسود را بوسیدند !گفتم: مگر می شود؟ !گفت: شُد! شُرطه ها کوچه گرفتند، آقا جلو رفت و حَجَر را بوسید، و الآن هم دارد نماز می خواند !پس از وقوف در عرفات و مشعر، هنگام رَمیِ جَمَرات، به ایشان گفتم: حاج آقا! وکالت بدهید از طرف شما رمی کنیم.

.

فرمود: من خودم می زنم.گفتم: خیلی شلوغ است!فرمود: نه!دیدم صدای حیوانی (اُلاغی) از کنار چادر بلند شد. رفتم پیش صاحبش و گفتم: این را از اینجا ببر.گفت: من آمده ام برای لقمه نانی خدمتی بکنم و پولی به دست آورم.چیزی نگفتم. با مشورت حاج آقا محمد روحانی نژاد، تصمیم گرفتیم حیوان را برای بردن آیه الله اراکی به جمرات، اجاره کنیم.حیوان را اجاره کردیم و پتویی روی آن انداختیم. فردی را هم آوردیم تا با یک بلندگوی کوچک، آقا را معرفی کند تا جمعیت راه بدهند، پای جمره که رسیدیم، شُرطه ها جلو آمدند و کوچه باز کردند. ایشان هم جلو رفت و جمره عقبه را رمی کرد و برگشت.روز دوم و سوم نیز به همین منوال، ایشان جمرات را رمی کرد. پس از پایان رمی جمرات، دیگر صاحب آن حیوان را ندیدیم و ظاهراً پولی هم به او پرداخت نشد!(1)

.

1- .. گفتنی است که این خاطره توسط نگارنده از صورت گفتاری به نوشتاری تبدیل گردیده است.

4 / 10دعا جهت تداوم تشرّف به حج

4 / 10دعا جهت تداوم تشرف به حججناب حجه الاسلام سید یحیی حسینی(1) چند خاطره جالب از حج دارد که بنا به درخواست این جانب به صورت مکتوب ارائه شده است. خاطره نخست به این شرح است: در سال 1346 هجری شمسی برای بار نخست با کاروانی از تهران توفیق تشرف به مکه مکرمه را پیدا کردم. در فرودگاه جدّه، که جنب شهر جدّه قرار داشت، مکانی بود معروف به «مدینه الحاج» دارای سه طبقه که طبقه تحتانی آن، آشپزخانه کاروان ها بود. چون وسیله نقلیه برای مدینه و یا جُحفه کم بود، می بایست زائران دو روز یا بیشتر در مدینه الحاج می ماندند تا نوبت وسیله به آن ها برسد.در طبقه اوّل و دوم مدینه الحاج اطاق های بزرگ و زیادی بود که زائران اسکان می یافتند تا نوبت حرکتشان برسد. اطاقی که به کاروان ما اختصاص یافت 36 تخت سه طبقه داشت که برای کل کاروان کافی بود. هر یک از زائران تختی را گرفتند، من صبر کردم همه جای دلخواه خود را بگیرند، هر تختی خالی ماند، آن را بگیرم. هر کس جای خود را گرفت و طبقه سوم یک تخت در گوشه اطاق خالی ماند، که من هم آن را گرفتم.

.

1- .. بر اساس گزارش های ناظران بعثۀ مقام معظم رهبری، آقای سید یحیی حسینی یکی از روحانیون موفق کاروان های حج است که سالیان متمادی در خدمت زائران خانۀ خدا بوده است.

زائران هر یک مشغول کاری بودند؛ یکی تخمه می شکست، جمعی با هم حرف می زدند و خلاصه هر یک به کاری مشغول بودند. همان طوری که نشسته بودم دیدم آقایی با موهای خیلی مشکی برّاق و محاسن مشکی ولی سربرهنه وارد اطاق شد و به زائران نگاه می کرد، مانند کسی که گم شده ای دارد و به دنبال او می گردد؛ تخت به تخت و نفر به نفر. هیچ یک از زائران هم متوجه ایشان نبودند و هر کسی مشغول کار خودش بود.من فکر کردم ایشان دنبال کسی می گردد، از تخت پائین آمدم، جلو رفتم و به ایشان سلام کردم، او هم جواب داد. با این که می خواستم بپرسم که دنبال کی می گردید؟ ناخواسته پرسیدم: آقا شما امسال برای حجّ آمده اید یا هر سال می آیید؟فرمود: من هر سال می آیم. سؤال کردم: هر سال برای خودتان می آیید یا به نیابت کسی و به خرج کسی می آیید؟فرمود: هر سال برای خودم و با خرج خودم می آیم.گفتم: حال که شما هر سال می آیید دعا کنید من هم هر سال بیایم.لبخندی زد و فرمود: تو هم اِن شاء الله می آیی !بعد فرمود: آن دفترچه سُربی توی جیبت را بیرون بیاور، یک ختم می گویم، بنویس.دفترچه کوچکی که جلد سُربی داشت و در جیب بغلم بود را بیرون آوردم. دقیق یادم نیست که ختم را خودم نوشتم یا ایشان نوشتند، هر چه بود دفترچه مفقود شد، ولی دستور این بود: در زمان واحد (هر وقت از شبانه روز، مثلاً دو بعد از ظهر یا دو نیمه شب) و در مکان واحد؛ طوری که کسی نبیند و متوجه نشود و خود هم به کسی نگویی، این عمل را چهارده روز یا شب، پیاپی تکرار کن، نتیجه آن در خواب بر تو آشکار می شود.جلسه اوّل دو رکعت نماز و بعد از نماز یک هزار صلوات تقدیم به حضرت رسول، جلسه دوم تقدیم به حضرت علی بن ابی طالب و همین کیفیت تا جلسه چهاردهم

.

به نام مقدّس حضرت مهدی علیه السلام. تسبیح گِلی سیاه که با آن صلوات می فرستی را هم به دیوار رو به قبله آویزان کن که کسی آن را نبیند و فقط خود برداری و صلوات را بشمری و به جای اوّلش آویزان کنی.این دستور را نوشتند یا نوشتم و ایشان از اطاق خارج شدند. من از زائری که در تخت خواب نزدیک مکان ایستادن ایشان بود، پرسیدم: این آقا کجایی بودند و دنبال چه کسی می گشتند؟زائر گفت: من کسی را ندیدم.به او گفتم: همین آقایی که الآن کنار من ایستاده بود و خیلی وقت هم ایستاده بود.گفت: من کسی را ندیدم که با شما صحبت کند.از دیگری پرسیدم، او هم گفت من کسی را ندیدم !بحمدالله به دعای آن آقا تا کنون غیر از سال هایی که سفر حج تعطیل شد، همه سال ها مشرف بودم؛ یا به عنوان خدمه یا به عنوان معاون مدیر و یا به عنوان روحانی، و امیدوارم خداوند این توفیق را تا وقت مرگ از من نگیرد. البته من هم به امید بیت الله الحرام و مدینه منوره زنده ام.ناگفته نماند من دستور را سال اوّل عمل کردم، شاید یک هفته بیشتر نگذشت که خواب دیدم کاروان حج از ایران عازم است. رفتم جلو که سوار هواپیما شوم، شخصی بازویم را گرفت و گفت: سید یحیی! تو با این کاروان ها نخواهی رفت؛ ولی می روی. من تعبیر خوابم را این طور تشخیص دادم که به من گفتند امسال صلاح نیست و نمی روی، ولی غیر از این بود. همان سال و بدون مدرک از طریق عراق به حج مشرف شدم که 110 روز هم طول کشید و بدون اختیار همه جا مرا می بردند که این خود اعجازی عجیب و باورنکردنی است. این دومین تشرفم به مکه بود. از سال سوم به بعد دیگر تشرفم روی روال قرار گرفت و توفیق مستمر حاصل شد.

.

4 / 11عنایت امام عصرعجل الله تعالی فرجه به مادر شهید

4 / 11عنایت امام عصرعجل الله تعالی فرجه به مادر شهیدخاطره دیگر حجه الاسلام سید یحیی حسینی[1] درباره عنایت امام عصرعجل الله تعالی فرجه به مادر شهید است: در سال 1361 هجری شمسی برابر با سال 1402 هجری قمری با کاروان 1904 یزد به مدیریت مرحوم حاج محمد تقوی رحمه الله عازم حجّ تمتّع شدم. روحانی کاروان مرحوم حاج سید کاظم رضوی بود. مادر اوّلین شهید انقلاب در یزد (شهید حسین زنبق) به نام فاطمه هم زائر کاروان بود که شوهر و دامادش خاصه سفارش او را کردند. من همه جا در خدمت کلیه زائران، خاصه این خانم بودم. روز عرفه در عرفات نزدیک غروب آفتاب، چادرها را کارگران مطوّفین جمع می کردند و به منی می بردند تا برای ورود زائران آماده کنند.بعد از دعای عرفه و زیارت مولانا سیّدالشهداء به زائرین این نکته را تذکر دادیم که چنانچه برای تجدید وضو از خیمه بیرون رفتید، تنها نروید، ممکن است در همین فرصت خیام را بخوابانند و نتوانید ما را پیدا کنید. در این شرایط امکان گم شدن زیاد است.

.

1- .. ر.ک: ص197 (پانوشت).

آفتاب روز عرفه غروب کرد، کم کم اذان و نماز مغرب و عشا خوانده شد. ابتدا زن ها را برای سوار شدن و سرشماری به صف کردیم، یکی از خانم ها کم بود و او هم مادر شهید زنبق بود. جستجو با صدا زدن با بلندگو شروع شد. هر چه اطراف را گشتیم و صدا زدیم، فایده ای نداشت. تقریباً یک ساعت به این کیفیت گذشت.زن ها را سوار اتوبوس کردیم و بعد مردها را به صف کرده و سوار کردیم و همچنان تجسس جهت پیدا کردن خانم زنبق ادامه داشت، ولی بی ثمر. راننده هم به فریاد آمد که چرا معطلید؟ خلاصه یک ساعت دیگر حرکت را تأخیر انداختیم. اطراف ما از جمعیت خالی شد و هوا هم کاملاً تاریک. آن زمان وضع روشنایی مثل حالا نبود و تاریکی هوا و خالی شدن آن سرزمین از زائر ترسناک بود. کم کم زائرین هم به صدا درآمدند که خودش نباید می رفت، یک نفر بماند او را بیاورد ما به مزدلفه نمی رسیم، حجّ مان خراب می شود و... .در آن شرایط چاره ای جز حرکت نبود. حرکت کردیم ولی من در رکاب ماشین ایستادم و دائماً او را صدا می زدم و به حضرت صاحب الزمان _ اَرواحُنا لِتُراب مَقدَمِهِ الفداء _ متوسل می شدم.سکوت غمباری زائران را در برگرفته بود. به هر تقدیر در مُزدَلَفه نزول کردیم، ضمن جمع آوری سنگ برای فردای مِنا، من جستجوی خود را برای پیدا کردن گم شده ام ادامه دادم. در اجتماعات زائران با بلندگوی دستی قسمت هایی از وادی را دور زده و صدا زدم، اما فایده نداشت.در آن زمان زائران در وادی نیت وقوف کرده، هر کس مشغول سنگ جمع کردن و یا استراحت می شد و شب را آنجا می ماندند، با اعلان اذان صبح زائران را جمع کردیم و نیت وقوف تذکر داده شد. کم کم زن ها را سوار اتوبوس کرده، حرکت دادیم. مردها هم سوار و آماده حرکت به سوی منا شدند و به طلوع خورشید کم مانده بود. وارد وادی مشعر شدیم، آفتاب هم طالع گردید. به طرف خیام راه افتادیم.

.

من پرچم در دست داشتم و مردها را به سوی خیمه اوّل هدایت می کردم. چون زن ها زودتر حرکت کرده بودند، فکر می کردم مدیر آن ها به خیمه آورده است. وارد خیمه شدم. تنها کسی که در خیمه نشسته بود فاطمه زنبق بود! با گریه شوق به سویش دویدم و گفتم حاجی فاطمه کجا رفتی؟ کجا بودی؟ چطور شد که گم شدی؟با حالتی متعجب گفت: آقای حسینی! شوخی ات گرفته، چه کسی گم شده، شما خودت مرا آوردی و برایم سنگ جمع کردی و نشاندی و دعا خواندی و نیت را گفتی و بعد هم مرا آوردی اینجا و گفتی اینجا خیام ماست، بنشین الآن سایرین می آیند و بیرون رفتی و الآن به من می گویی کی آمدی؟! کجا بودی؟!

.

4 / 12عنایت امام عصرعجل الله تعالی فرجه به زائر بیمار

4 / 12عنایت امام عصرعجل الله تعالی فرجه به زائر بیمارسومین خاطره جناب حجه الاسلام سیّد یحیی حسینی(1) از عنایت به یکی از زائرین بیمار به این شرح است: در حج تمتع سال 1363 هجری شمسی برابر با 1404 هجری قمری به عنوان معاون مدیر کاروان 1904 یزد به مدیریت مرحوم حاج محمد تقوی بافقی رحمه الله در خدمت زائران بیت الله الحرام و رسول اکرم صلی الله علیه و آله اسلام بودم. در آن سفر مرحوم حاج سیّد کاظم رضوی بحرمردی روحانی کاروان بودند.برنامه همیشگی این جانب در سال هایی که مسئولیتی (معاون، مدیر یا روحانی) عهده دار بودم، این بود که بعد از فراغت از اعمال حج، اتوبوسی کرایه می کردم و زائرینی که توانایی جسمی خوبی داشتند را با کرایه خودشان به زیارت دوره می بردم.در آن سال نیز اتوبوسی کرایه و از توانمندان ثبت نام کردیم. برنامه طوری تنظیم شده بود که بعد از نماز صبح حرکت کنیم. بعد از نماز راه افتادیم، طوری که وقتی طلوع کرد، قسمتی از جبل النور را بالا رفته بودیم. زائران با شوقی زایدالوصف به طرف غار حرا در حرکت بودند. بالای کوه مقداری از تاریخ مرتبط با آنجا را برای زائرین بیان کردم. بعد از مدتی به طرف پائین حرکت کردیم و خودم پشت سر همه به سمت پایین کوه می آمدم.

.

1- .. ر.ک: ص197 (پانوشت).

همه کنار ماشین جمع شدند و بعد از سوار شدن، عازم عرفات شدیم. زائران را طبق صورت سرشماری، اسامی آن ها را خواندم همه حاضر و سوار بودند و بعد هم صدا زدم: آقایان و خانم ها کسی از بغل دستی هایتان نمانده باشد. از عقب ماشین خانمی گفت: آقای حسینی! بی بی زهرا که کنار من نشسته بود را نخواندی و نیامده.بی بی زهرا صبیّه مرحوم سیّد اشرف فقیهی بافقی، زوجه حاج کاظم عامری، دختر عموی آقایان سلیمانی بافقی، مادر عیال امام جمعه بافق و از سادات بسیار بزرگوار بود.چون ایشان هم مسن و هم مریض احوال بودند، قبلاً به خانم ها گفته بودیم که بی بی زهرا را خبر نکنید، اگر خبر شود می خواهد بیاید، هم برای خودش زحمت است و هم برای دیگران. من گمان می کردم که ایشان را خبر نکردند و ایشان نیامده، اما وقتی آن خانم گفت که بی بی زهرا کنار من نشسته بود، تازه فهمیدم که همراهمان بوده است.مقداری اطراف را گشته و با بلندگو صدا زدم، حتی مقداری به طرف بالای کوه رفتم و صدا زدم، اما خبری نشد. هوا کم کم گرم شده بود و هنوز می بایست به عرفات، مسجد نَمِرَه، جبل الرحمه، مسجد مَشعر و محل غار ثور برویم. زائران با مرحوم رضوی حرکت کردند و بنده برای پیدا کردن بی بی زهرا ماندم.مقداری نمک و شکر در یک بطری آب حل کردم و با چند شیشه آب و یک نوشابه به طرف غار حرکت کردم. مقداری از کوه را که بالا رفتم دو نفر زن که از بالا به پایین می آمدند به من گفتند: شما از کاروان یزد کسی را می شناسید؟گفتم: من از کاروان یزد هستم. چه امری دارید؟گفتند: یک خانم یزدی که روی چادرش نوشته از کاروان یزد است، بالای کوه غش کرده و افتاده و ما هیچ کمکی نتوانستیم انجام دهیم؛ زیرا ما پروازمان ساعت دوازده شب است و باید برویم تهران، اگر تا نیم ساعت دیگر به این خانم نرسید می میرد.

.

من از آن ها تشکر کردم و به سرعت به طرف بالای کوه حرکت کردم. البته بسیار خسته بودم، چون یک مرتبه با زائران رفته بودم و برای مرتبه دوم تا نیمه کوه را رفته و برگشته بودم. این دفعه هم با دلهره و آخرین توان به طرف بالا رفتم.وقتی رسیدم دیدم سیّده افتاده و صورتش سیاه شده است. وضع بسیار بدی داشت، اوّل یک شیشه آب سرد را روی سر و صورت و بدنش خالی کردم و از حضرت صاحب الزمانعجل الله تعالی فرجه استمداد کردم. یک وقت چشم باز کرد و گفت: چه کسی هستی؟ گفتم: بی بی زهرا ! حسینی هستم.گفت: آقا ببخشید هم خودم را به زحمت انداختم و هم شما را. بلند شد و نشست، آب توی دستش ریختم، گفتم به صورت بزن. مقداری محلول قند و نمک به او دادم و خورد و چادر و روسری را با آب خنک خیس کرد و بلند شد. یک چوب پیدا کردم و به دستش دادم که عصا قرار دهد و خودم وسط چوب را گرفتم و او قدم به قدم پایین می آمد و من هم قدم به قدم قهقرا به پایین می آمدم.شاید دویست متر پایین آمده بودیم که مجدداً غش کرد. با مقوّا روی او را سایه کردم و با آب به سر و صورت او پاشیدم. صدایش زدم، مجدّد به هوش آمد و مقداری نوشابه به او دادم و به همان کیفیت به طرف پایین حرکت کردیم. مقداری پایین آمدیم، شاید دویست متر، دوباره خود را به کنار سنگی کشید و از حال رفت.من که دیگر طاقتی نداشتم رو به کعبه کردم و حضرت صاحب الزمانعجل الله تعالی فرجه را با آخرین نفس صدا زدم: یا صاحب الزمان ادرکنی ! یا ابا صالح المهدی ادرکنی ! یا ابا القاسم ادرکنی ! نعره می زدم.ساعت حدود یازده شده بود و هوا به شدت گرم بود. کم کم ترددها تمام می شد و فقط برخی از هندی ها، پاکستانی ها و افغانی ها از بالا به پایین می آمدند، آن هم خیلی کم، ولی من فقط متوجه بی بی زهرا بودم و گریه می کردم.

.

یک وقت آقایی با لباس و شال هندی _ که برخلاف هندی ها که صورتی تیره و گندمگون داشتند، ایشان صورت سرخ و سفید داشت _ از بالا آمد، به من که رسید، دستی بر شانه من گذاشت و فرمود: آسید یحیی! چرا فریاد می زنی؟ چرا ناراحتی؟من اصلاً متوجه نشدم که اسم مرا بردند، فقط به بی بی زهرا اشاره کردم و گفتم: این خانم چند مرتبه غش کرده و نمی دانم چه کنم.لبخندی زد، متوجه بی بی زهرا شد و فرمود: آسید یحیی! خیلی زحمت کشیدی، خدا اجرت را زیاد کند، غصه نخور، الآن دعایی می خوانم خوب می شود. زیر لب زمزمه ای کرد و به طرف بی بی زهرا دمید و به طرف پایین حرکت کرد. من فقط نگاهم به بی بی زهرا بود، یک وقت بلند شد و گفت: آقا امروز شما را اذیت کردم، برویم.گفتم: بی بی چوب را بگیر.گفت: لازم ندارم، من مشکلی ندارم و به طرف پایین حرکت کرد. هر چه داد زدم: بی بی نیفتی! آرام به من گفت: مواظب باش خودت نیفتی و به سرعت به طرف پایین می رفت و التماس من فایده ای نداشت. آمدیم تا میدان مَوقِف سیّارات،(1) پایین کوه.به فکرم افتاد که ای کاش آن دعا را یاد گرفته بودم، شروع کردم دنبال آن آقا گشتن تا دعا را از او بپرسم، هر چه گشتم فایده ای نداشت و آقا را ندیدم. یک مرتبه یادم آمد که آن آقا اسم مرا برد! افسوس خوردم و فهمیدم که او را نخواهم یافت. تاکسی گرفتم و با بی بی زهرا به هتل برگشتیم. هم زمان با برگشتن ما آقای رضوی هم با زائران برگشتند.

.

1- .. توقّفگاه خودروها.

4 / 13قبولی حج

4 / 13قبولی حجیکی از دوستان اهل علم که مایل نیست نام او را ببرم، خاطره جالبی از یکی از سفرهای خود برای این جانب تعریف کرد که به تقاضای من آن را مکتوب کرد. متن نوشته ایشان چنین است: قبل از پیروزی انقلاب و در سال های اقامت در کرمانشاه چندین بار زمینه انجام حج تمتّع برایم پیش آمد. یک سال به جهت موقعیت خاص انقلاب و نیازی که به بنده در منطقه بود و بعد از آن هم چون تحت تعقیب و فراری بودم، از این عبادت جامع البرکات محروم شدم. پس از پیروزی هم در سال های اوّلیه انقلاب به جهت شرایط حساس منطقه، به رغم این که دعوت می شدم، باز محروم ماندم.یک سال در روز بیست و هشتم صفر در حالی که زیارت حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله را می خواندم، به شدت از این که تا به حال از زیارت قبر مطهّر آن حضرت محروم مانده ام منقلب شدم و آتشی بی سابقه و غیرقابل وصف، همه وجودم را فرا گرفت و ساعاتی بی اختیار فقط گریه کردم. بعد از همین ماه و در زمان مسئولیت جناب حجه الاسلام و المسلمین موسوی خوئینی ها در امور حجاج، به شکلی غیرمنتظره به بعثه دعوت شدم. پس از آن هم با عنایت ربّ متعال و توجهات رسول اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام در بیشتر سال ها با لطف و محبت نمایندگان مقام معظم رهبری در حج حضور داشته ام.

.

چند سال پیش، قبل از این که رابطین تقسیم بندی شوند و یک سال در میان مشرّف شوند، بنده از ابتدای مهیّا شدن جهت حج احساس عجیبی بر همه وجودم حاکم شد که چرا برخی از مردم که فقط یک بار در عمرشان توفیق حج پیدا می کنند، همه بار سنگین سفر آخرت خود را با آن می بندند، اما افرادی مثل من که این همه با عنایت خداوند مشرف می شوند، شاید با نقایصی که حج شان دارد محروم می مانند؟ در آن سال حال عجیبی داشتم؛ در هنگام احرام، در طواف، در سعی و به ویژه در عرفات و مشعر و مِنا، الحاح و التماس عمیقی به درگاه خداوند منّان داشتم و به خصوص در مرکز برکات حج (مشعر)، همه دعایم در آن شب مقدّس این بود که: خدایا! من که می دانم لیاقت ارتباط های قدسی را ندارم، ولی افراد لایقِ این گونه لیاقت ها فراوانند، اگر به لطف تو در سالی حج من قبول شده، برای آرامش دل مضطربم توسط یکی از بندگان خوب خودت مطّلعم گردان.برگشتیم. شاید شانزده روز یا کمتر از بازگشتم از همین سفر حج نگذشته بود که جناب حجه الاسلام و المسلمین ابراهیم فاضل فردوسی(1) _ که بحمد الله از اهل معرفت و عرفان است و بنده توفیق داشته ام تا چندین سال در حج، مصاحب ایشان باشم _ از بوشهر زنگ زدند و فرمودند: فلانی! من نمی دانم قضیه چیست، ولی امروز صبح پیرمردی از فلان روستای دور افتاده بوشهر به دفتر من آمده، می گوید پیامی دارم. وقتی وارد اطاقم شد، اوّل، همه خصوصیات دقیق شما را؛ از جمله این که سید هستید و وضع جسمی و بسیاری خصوصیات دیگر شما را بیان کرد و حتی گفت ایشان در بعثه هم اطاقی شماست، سپس گفت: سلام مرا به او برسانید و بگویید حجّ امسالش مورد قبول خداوند قرار گرفته است !در ضمن جناب آقای فاضل فرمودند: من فقط شنیده بودم که در آن روستا پیرمردی اهل دل هست؛ ولی او را ندیده بودم.

.

1- .. نمایندۀ پیشین مقام معظّم رهبری در استان بوشهر و امام جمعۀ پیشین این شهر.

4 / 14حادثه ای آموزنده در آتش سوزی مِنا

4 / 14حادثه ای آموزنده در آتش سوزی مِناگاه انسان تصوّر می کند که چیزی به صلاح اوست امّا خداوند متعال، کار دیگری را مصلحت او می داند. در این باره حاج آقا رضا سلطانی(1) خاطره ای را نقل کرد که جالب و آموزنده است: در سال 1354 هجری شمسی قرار بود با زائرانی از استان چهار محال و بختیاری به حج مشرف شویم. در آن زمان، نیازهای حاجیان از قبیل: مسکن، حمل و نقل، خیمه و چادر در عرفات، منا و... توسط حمله داران(2) تهیه و تدارک می شد. من در این راستا برای آماده سازی و فراهم آوردن امکانات، به عربستان رفته، منازل مورد نظر را در مکه و مدینه اجاره کردم. سپس برای مشخص نمودن خیمه های عرفات و منا، به آقای محمدعلی غَنّام _ که هم اکنون رئیس مؤسّسه مطوّفین(3) است _ مراجعه کرده، از وی خواستم خیمه های ما را در قطعه زمینی بزرگ تر در نظر بگیرد، چون او در دو منطقه از منا زمین داشت که در زمین بزرگ تر، کاروان های قم (همشهری های من) و تعدادی از دوستان کاروان دار من نیز اسکان داده شده بودند.

.

1- .. ر.ک: ص26 (پانوشت).

2- .. حمله دار: کاروان دار؛ مدیر کاروان حج.

3- .. مُطَوِّف: کسی که دفتر خدمات حج دارد و امکانات و وسایل لازم را به مدیر کاروان ها اجاره و کرایه می دهد.

غنّام،قول مساعد داد و من خداحافظی کرده، رفتم. امّا بعد که به مکه آمدم و برای تحویل گرفتن خیمه ها مراجعه کردم، معلوم شد که برای خیمه های ما در زمین کوچک جا نگه داشته است. ناراحت شدم و به شدت به وی اعتراض کردم.او گفت: اشکالی ندارد، تعدادی چادر به خیمه های شما اضافه می کنم تا مشکلتان برطرف شود. همین کار را هم کرد و من ناگزیر پذیرفتم.روز عید قربان، پس از رمی جمرات، مشغول گرفتن وکالت از حُجّاج برای قربانی و آماده سازی غذا برای ظهر آنان بودم که ناگهان متوجه شدم در منا آتش سوزی رخ داده است.با یک بررسی سریع معلوم شد که آتش از خیمه های ما فاصله دارد. اما به دلیل انفجار کپسول های گاز و باک بنزینِ اتومبیل ها و وزیدنِ باد، آتش به سرعت گسترش یافت و در کمتر از یک ساعت منطقه وسیعی از منا را در بر گرفت. در این حال حاجیان را به سرعت به سمت کوه هدایت کردم. حجّاج دیگر، از کشورهای مختلف نیز که تلفاتی نداشتند، به کوه ها پناه می بردند.همه امور از کنترل خارج شده بود و از وسایل اطفای حریق و فعّالیّت دو فروند هلی کوپتر، به خاطر گستردگی آتش، کاری ساخته نبود. با نگرانی در مقابل خیمه های خالی از زائر دست به دعا برداشته بودم که ناگهان با فریاد یکی از حمله دارها متوجّه رسیدن آتش شدم و به طرف کوه حرکت کردم. در دامنه کوه به هر یک از زائران که برمی خوردم، توصیه می کردم در ارتفاعات بنشیند.سرانجام پس از ساعاتی، همه چیز در آن منطقه سوخت و آتش خاموش شد و ما بازگشتیم و با کمال تعجّب دیدیم که چادرهای ما با همه وسایلش بدون کمترین خسارتی سرپاست! و این در حالی بود که چادرهای فراوانی که از آتش در امان مانده بودند، در رفت و آمد ماشین ها و ازدحام جمعیّتِ در حال گریز، نابود شده بودند.

.

برای پیدا کردن زائرانِ خود به طرف کوه بازگشتم و در حالی که از تشنگی خود غافل بودم، به جستجو پرداختم. با اضطراب و نگرانی در قسمت های صعب العبور کوه در جستجو بودم که شخصی از پشتِ سر، کتفم را گرفت و قدحی چینی پر از آب خنک بر دهانم گذاشت. پس از خوردن آب، از او تشکر کردم و به راه افتادم. لحظاتی بعد که متوجّه تشنگی خود شده بودم، به یاد لحظه ای افتادم که شخصی با آب خنک سیرابم کرد، ولی من به علت اضطراب و عجله ای که داشتم، هنگام ملاقات با آن شخص، دقت کافی برای شناختنش نکردم !نکته جالب توجه این بود که محلی را که من برای برپایی چادرهای زائران خود درنظر داشتم و بر آن اصرار می کردم، در این آتش سوزی به کلی سوخته و از بین رفته بود !ذکر چند نکته را در اینجا مفید می دانم: 1. در زمینی که چادرهای گروه ما برپا شده بود، غیر از چادرهای زائران همراه من و تعداد دیگری از زائران اصفهانی، متأسفانه بقیه چادرها با همه وسایل سوخت و از میان رفت.2. وسایل و آذوقه فراوانی که به مقدار بیش از نیاز برداشته بودم، در این وضعیّت، نیاز حجاج فراوانی را برآورده ساخت. بدین وسیله توفیق جمع آوری و پذیرایی از تعداد زیادی از زائران را پیدا کردیم.سرانجام متوجه شدم که در خصوص برپایی چادرها در زمینی به غیر از آن که من اصرار می کردم، آیه شریفه (وَعَسَى أَن تَكْرَهُواْ شَيْئًا وَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ وَعَسَى أَن تُحِبُّواْ شَيْئًا وَهُوَ شَرٌّ لَّكُمْ وَاللّهُ يَعْلَمُ وَأَنتُمْ لاَ تَعْلَمُونَ)(1) به خوبی صادق است.

.

1- .. بقره: آیهٔ 215: چه بسا چیزی را خوش نداشته باشید، حال آن که خیر شما در آن است و یا چیزی را دوست داشته باشید در حالی که شرّی برای شما در آن است و خدا می داند و شما نمی دانید.

4 / 15حادثهٔ آموزنده ای دیگر در آتش سوزی مِنا

4 / 15حادثه آموزنده ای دیگر در آتش سوزی مِناحاج آقا رضا سلطانی،(1) که پیش از این نیز خاطراتی را از او نقل کردم، از هم سفرش که در حادثه آتش سوزی منا (در سال 1354ش) حضور داشته چنین نقل کرد: هم اتاقی من پیرمرد زمین گیری بود که به زحمت راه می رفت. زمانی که در منا آتش سوزی رخ داد و نزدیک بود آتش به چادر ما برسد، همگی فرار کردیم و در حال خود نبودیم تا به وسط کوه رسیدیم. ناگهان متوجه شدیم که آن پیرمرد در خیمه مانده و آتش، منطقه را فرا گرفته است.مطمئن شدیم که وی در آتش سوخته است؛ امّا وقتی کمی جلوتر رفتیم و به بالای کوه رسیدیم، پیرمرد را در حالی که ظرف آبی در کنارش بود یافتیم! از او پرسیدم: چگونه به اینجا آمدی؟گفت: وقتی شما مرا تنها گذاشتید، آقایی آمد و دستم را گرفت و به کنار این چادر آورد و گفت: همین جا بنشین تا رفقایت بیایند. این هم آب است. هرگاه تشنه شدی بنوش.

.

1- .. ر.ک: ص26 (پانوشت).

4 / 16اجابت دعا در حِجر اسماعیل

4 / 16اجابت دعا در حِجر اسماعیلاز فاضل ارجمندی در حوزه علمیه قم که به وی ارادت دارم خواستم که خاطره زیبایش از برکات بیت الله الحرام را برایم بنگارد. او چنین کرد، امّا راضی نشد نامش در اینجا بیاید: اولین بار بود که توفیق رفیق می شد که این بنده در حرم نبوی و وادی امن الهی در هنگامه عظیم حجّ تمتّع در میان انبوه دل دادگان به حق، چونان خَسی در میعادگاه بزرگ عاشقان الله حضور یابم.آنان را که توفیق این نعمت فخیم فراهم آمده است می دانند که سفر آغازین حالی دیگر دارد و شور و هیجان و شوریدگی دیگر.در این سفر ابتدا به مدینه رفتیم، شهر پیامبر، دیار آل الله، شهری که «بقیع» در دل آن، انبوه انبوه خاطره را بر سینه دارد و اکنون نمادِ شگرف مظلومیتِ آل الله است و... .روزها یکی پس از دیگری گذشت و ما به لحظه های کوچ نزدیک می شدیم. حال و هوایی را که روز خروج از مدینه داشتم هرگز نمی توانم به خامه بیاورم. در آخرین لحظات بارها و بارها بر بام شدم و با چشمانی اشک بار بر قبّه سبز نگریستم و غم انباشته از جدایی را فریاد کردم... .به مکّه وارد شدیم، وادی قدس، حریم حق... که کعبه در درون آن، نمادِ برترین جلوه های توحید و دیرپای ترین خانه خدا و مردم، همچنان باشکوه و دیده گشا، سپیده باوران را به دل دادگی و شیدایی فرا می خواند.

.

روزها می گذشت و من همراه راهیان نور در حدّ توان از زیبایی ها، والایی ها، ارجمندی ها و... بهره می گرفتم.آن سال در محضر عالمی بودم، کامل مرد و به اصطلاح پای به سن نهاده و سرد و گرم دنیا چشیده که برای بیست و یکمین بار، توفیق یارش بود.آن نیک مرد، بی آن که در ظاهر بنمایاند، اهل دل بود و حرمت حریم حق را به خوبی می شناخت و پاس می داشت.روزی که با هم از اینجا و آنجا سخن داشتیم، گفت: برای بچه ها چه خریده ای؟هیچ نگفتم.دوباره تکرار کرد، با لحنی آمیخته به مزاح و جملاتی شیرین.به آرامی سرم را فرو آوردم و گفتم: بچه ندارم.پیرمرد از این که شاید مرا آزرده باشد، نگران شد، و پس از جملاتی گفت: چند سال است ازدواج کرده ای؟گفتم: بیش از هفت سال.گفت: خدا بزرگ است و شما جوان! دیر نشده است. آن روز گذشت و من با آن پیر خردمند هیچ نگفتم. از زندگی و چه چه های آن گله نداشتم. در سال هایی که بر زندگانی مشترکِ خوب و سرشار از محبّت و صفای ما (من و همسرم) گذشته بود، ما برای حلّ مشکل گاه به پزشکان متخصص مراجعه کرده بودیم و نتایج را با جملاتی امیدوارکننده اما با آهنگی که در پسِ آن می شد یأس را خواند شنیده بودیم.با راهنمایی و پایمردیِ دوستی بزرگوار، آخرین بار به پزشکی مراجعه کردیم که در آن سال ها گفته می شد در رشته خود بی نظیر است و سخنش از سر دقّت و استواری؛ کارهای شگفت او نیز زبان زد خاص و عام بود.در یکی از مراجعه ها و از پسِ آزمایش ها و... متأسفانه آن بزرگوار با لحنی به دور از خُلق و خوی پزشکی به من گفت: فایده ای ندارد. همسر شما هرگز باردار نخواهد شد. می توانی زندگانی را ادامه دهی و یا... .

.

من فقط گفتم: دکتر! از نوع سخن گفتن شما متأسفم. زندگی ورای فرزند داشتن هم می تواند زیبایی و شکوه و... را به همراه داشته باشد.اظهارنظر او را متأسفانه همسر نیک نهاد و وارسته ام شنید، و آن شب، بسی اشک ریخت و گاه گفت: هر چه می خواهد بگوید و بگویند. دلم روشن است و به فضل خداوند، امیدوار.من از این همه، با همسفر ارجمندم هیچ نگفتم.فردای آن روز، آن همسفر خردمند به من گفت: می دانی کجایی؟! می دانی میهمانی؟! توجه داری که میزبانت کیست؟! چرا از خدا نمی خواهی؟ حاشا که اگر مصلحت باشد، خداوند، نیاز برآمده از سوز دلت را پاسخ نگوید. سپس گفت: می خواهم قصه ای بگویم و آنگاه توصیه ای: «سالی در محضر زائران تهرانی بودم. در میان کاروان ما زائری بود بی قرار و ملتهب. روزی او را بسیار نگران دیدم. گفتم: چه شده است؟ گفت: حاج آقا! دعا کن. همسرم مریض است. «سِل» دارد و حالش بسیار وخیم است. امروز صبح به خانه تلفن زدم. پسری دارم به نام کریم. گفتم: بابا! چه می خواهی برایت بگیرم؟ گفت: من هیچ چیز نمی خواهم. من مادرم را می خواهم. از خدا شفای مادرم را بگیر.دیگر طاقتم تمام شده است. بی قرارم. اگر حادثه ای پیش آید، جواب کریم را چه بدهم؟!گفتم: مأیوس نباش. امشب برو و در «حِجر اسماعیل» بنشین و با سوز و اخلاص، با خدا زمزمه کن و فقط بگو: ای خدای کریم! کریم از تو مادر می خواهد.گفت: همین؟!گفتم: همین!گویا برق امید در چشمانش درخشید و رفت. فراد نزدیک ظهر آمد. شگفتا! چهره دگرگون، شاد و سرحال. گفتم چه شد؟!

.

گفت: حاج آقا ! خداوندِ کریم، به کریم، مادر داد ! دستور شما را عمل کردم و یک ساعت پیش با دلهره به خانه تلفن زدم. خانه ما غوغایی بود. گفتند: اکنون همسرت به پا خاسته است و خود، خانه را تمیز می کند و... .»آنگاه روی کرد به من و با لحنی بسیار صمیمی گفت: ببین ! با خدا خیلی خودمانی حرف بزن ! در حِجر اسماعیل بنشین و زمزمه کن و بگو: خداوندا ! تو به ابراهیم در کهنسالی اسماعیل دادی. من جوانم. آیا سزاوار است انتظار مرا برآورده نکنی؟ ای خدای ابراهیم ! ای خدای اسماعیل ! به من ابراهیم بده، اسماعیل بده و... .مرد، لحنی بس گدازنده داشت، گویا خود با خدا زمزمه می کرد و نتیجه زمزمه را می دید. نمی دانم این را هم گفت و یا من تصمیم گرفتم که اگر خداوند لطف کرد و پسر داد، برایش یکی از سه نام ابراهیم، محمّد یا اسماعیل را برگزینم و اگر دختری عطا کرد فاطمه و یا هاجر را.با قلبی امیدوار، امّا سیاه، زبانی گویا امّا آلوده، آن شب را به توصیه آن بزرگوار عمل کردم و در ادامه سفر هم بسیار این درخواست را بر زبان آوردم. از حج بازگشتم. چندان طول نکشید که لطف خداوند، شامل این بنده روسیاه گردید و کاشانه کوچک ما با حضور پسری روشن شد ! برای نامش آهنگ قرعه کردم. دوستانم می گفتند اسماعیل نگذار، با توجیه هایی بی ربط و یَخ. شگفتا ! سه بار قرعه زدیم، هر سه بار اسماعیل بود.امیدوارم من و اسماعیل و خانواده ام بندگان شایسته ای برای خداوند باشیم و این موهبت را پاس بداریم و حرمت حریم حق را نشکنیم.

.

4 / 17 اجابت دعایِ دل شکسته ای دیگر

4 / 17اجابت دعایِ دل شکسته ای دیگرشبیه خاطره ای که گذشت، خاطره شیرین و عبرت آموزِ دوست دیرین، فاضل پرتلاش و خدمت گزار جناب حجه الاسلام و المسلمین محسن قرائتی از تولّد خویش است. او نقل کرد: پدرم تا چهل و چند سالگی صاحب فرزند نشده بود. دو همسر گرفت اما از هیچ یک صاحب فرزند نشد.یکی از همسایگان ما، فرزندان و نیز گربه های بسیار داشت. روزی گربه ها را در یک گونی می اندازد و به در خانه ما می آید و به پدر می گوید: ما، هم بچه زیاد داریم و هم گربه؛ ولی شما نه بچه دارید و نه گربه! حال که خدا فرزندی به شما نداده، این گربه ها را برای شما آوردم! سپس گونی گربه ها را روی دستان پدرم رها می کند و می رود.پدرم به خانه برمی گردد و بسیار منقلب می شود و به شدّت گریه می کند و می گوید: خدایا! آن قدر به من بچه ندادی که همسایه ها احساس دلسوزی کرده، برایم گربه می آورند.بعد از آن برمی خیزد و چند قالی کاشان را که همه دارایی اش بوده، می فروشد و (حدود شصت سال قبل) عازم سفر حج می شود.

.

وقتی به کعبه می رسد، پشت مقام ابراهیم، ایستاده، عرض می کند: خدایا ! به ابراهیم در سن صد سالگی بچه دادی. من هم بچه می خواهم. سپس دعا و توسل و مناجات می کند و ادامه می دهد: خدایا ! می خواهم فرزندم مروّج دین تو باشد.پس از آن، خداوند، دوازده فرزند به وی عطا می کند؛ یازده فرزند از مادر من و یک فرزند از همسر دیگرش !گاهی به شوخی می گویم: شاید در آن گونی، دوازده بچه گربه بوده است.من بزرگ شدم و مبلّغ دین شدم. بسیاری از من می پرسند: چطور شد که پس از بیست سال،(1) مردم از حرف های تو خسته نشده اند و کهنه نشده ای؟ می گویم: اشک های پدرم پشت مقام ابراهیم علیه السلام کارساز بوده و من خودم را مولود کعبه می دانم.

.

1- .. این تاریخ مربوط به وقتی است که آقای قرائتی خاطره را نقل کرد، احتمالاً سال 1380 ش.

4 / 18شفای بیمار، در راه مکه

4 / 18شفای بیمار، در راه مکهدر سال 1377 شمسی، در مکّه برایم خبر آوردند که خانمی مبتلا به بیماری صعب العلاج در راه مکّه شفا یافته است. ترتیبی داده شد که ضمن تحقیقات لازم از همراهان ایشان، از نزدیک اظهارات وی را بشنوم.در تاریخ 15/1/1377 خانم زاهدی همراه همسرش به دفتر بعثه مقام معظّم رهبری آمدند، ابتدا شوهر خانم زاهدی گفت: خانم من به علت ابتلا به تشنج، از سال ها پیش فکّش قفل شده بود و باز نمی شد و به همین دلیل نمی توانست حرف بزند. در ایران به چند پزشک مراجعه کردیم. بالاخره پزشکی به نام آقای دکتر شمشاد ایشان را عمل کرد، ولی نتیجه نداد. گفتند: باید پلاتین تهیه کنید.با ایتالیا و آلمان تماس گرفتیم و نتوانستیم پلاتین مورد نظر دکتر را پیدا کنیم، ولی در آمریکا این پلاتین را به بهای سه میلیون تومان داشتند که پرداخت این پول برای ما آسان نبود و نتوانستم آن را تهیه کنم. امسال که اسممان برای حج درآمده، بسیار خوشحال شدیم و تصمیم گرفتیم شفایش را در این سفر بگیریم.سپس خانم زاهدی داستان شفا یافتن خود را چنین تعریف کرد: من از این بیماری به شدّت رنج می بردم و پزشکان ایرانی مرا جواب کرده بودند. دکتر شمشاد هم گفته بود که اگر پلاتین پیدا کنی، برای شما پلاتین می گذارم، ولی

.

عمل آن بسیار مشکل است و معلوم نیست صد در صد نتیجه داشته باشد. ایشان دو بار مرا عمل کرد و نتیجه نگرفت. بار سوم هم فکّم به طور کلی بسته شد و غذا خوردن برایم خیلی مشکل بود. دندان کرسی ام را کشیده بودم و غذاهای مایع را کم کم به دهانم می ریختم. وقتی اسمم برای حج درآمد، به دکتر مراجعه کردم. ایشان گفت: مشکلی برای سفر نداری و ان شاء الله خداوند در این راه، شما را کمک خواهد کرد. بعد از بازگشت بیایید تا ببینیم که چه کاری می توان انجام داد.زمانی که وارد مدینه شدم، یکسره به حرم پیامبر و قبرستان بقیع رفتم. موقع حرکت به مکه دیگر ناامید شده بودم، ولی چاره ای نبود و باید به مکه می آمدیم. در مسجد شجره با دلی شکسته محرم شدم، به هنگام غسل کردن خیلی ناراحت بودم. گفتم: خدایا! در این راه مرا شفا بده، من با این وضع چگونه به ایران برگردم. نه آن پول لازم را برای خرید پلاتین دارم و نه نتیجه عمل معلوم است چه خواهد شد.در اتوبوس که می آمدیم یکی از آقایان که همراه ما بود، گفت: دو نفر از خانم ها بلند شوند و شام را بین زائران پخش کنند. من بلند شدم و شام را توزیع و آب و میوه ها را تقسیم کردم. بعد که ظرف های غذا را جمع کردم، خسته شدم. فردِ همراهم گفت: شما با این حالتان بیایید و استراحت کنید. همین که آمدم استراحت کنم، دیدم آقایی با لباس معمولی و آقای دیگری با عبای سبز و عمامه مشکی و صورت جوگندمی آمدند. این آقا، دو بار به سمت چپم زد و به من گفت: دخترم چرا پریشان و ناراحتی؟ گفتم: من به خانه ائمه آمدم ولی نتیجه نگرفتم، کجا می توانم با این مشکلی که دارم، نتیجه بگیرم؟او گفت: ناامید نباش، خداوند کمکت می کند.گفتم: آقا! سر به سرم نگذار، دیگر از کجا کمک بگیرم؟

.

دستش را کنار چانه ام آورد و دو بار به چانه ام کشید و گفت: دخترم دهانت را باز کن.گفتم: آقا ! اذیتم نکن، دهانم باز نمی شود.برای بار دوم گفت: دهانت را باز کن.گفتم: دهانم باز نمی شود.بار سوم گفت: بگو یا محمد !گفتم: آقا ! می خواهم بگویم ولی دهانم باز نمی شود.گفت: بله، ولی سرت را بلند کن.سرم را بلند کردم، و در همین حال گفتم: آقا ! تو کیستی که با این جلال آمده ای؟گفت: همان کسی که خواستی، منم. با لحن خاص عربی سخن می گفت.بعد سه بار به صورتم دست کشید و گفت: بگو محمدٌ رسول الله.من در انتهای اتوبوس بودم، به من گفت: دهانت باز می شود، ولی آرام و بی صدا باش. من که سرم را بلند کردم تا صورتش را ببینم، آن قدر نورانی و درخشان بود که نتوانستم تشخیص دهم، مثل نوری که چشم انسان را می زند. نورش در اتوبوس پخش می شد و او دستش را تکان می داد و می گفت: آهسته.یکباره به خود آمدم و دیدم دهانم باز است ! خواستم فریاد بزنم، یادم آمد که گفته بود: صدا نکنم. از خود بیخود شده بودم. مدت یک ربعی با خود ذکر خدا و استغفر الله والحمدلله می گفتم. بعد از آن که توانستم خود را کنترل کنم، به شخص همراهم _ که زن باایمانی است و برای ائمه قرآن می خواند _ گفتم: من شفا یافتم.گفت: چه می گویی خانم؟ تو دهانت بسته بود. دهانم را باز کردم و به او نشان دادم. گفت: چه طوری شفا گرفتی؟ که بود؟ چه کرد؟گفتم: حضرت رسول الله آمد.

.

می خواست فریاد بزند. گفتم: فریاد نزن، حضرت فرمودند که بی صدا باشم.ولی همراهان فهمیده بودند، ماشین را کناری نگه داشتند. گفتم پایین بروم و سجده شکر بگزارم.سینه سمت چپم نیز ناراحتی داشت و می خواستند سینه ام را هم بردارند. وقتی از ماشین پیاده شدم و بر سینه ام دست کشیدم، غده ای که در سینه ام بود، محو شده و همه جای بدنم شفا گرفته بود. نمی دانم چه چیزی باعث شد؟ خواست خدا بود یا دعای دوستان؟ چگونه شفا یافتم؟الآن دهانم باز شده و غذایم را می خورم.(1)

.

1- .. گفتنی است که نوار صحبت های خانم زاهدی عصر روز عرفه در عرفات پیش از دعا پخش شد و شور و حالی به حاضران داد.

ص: 223

4 / 19امداد غیبی در عرفات

4 / 19امداد غیبی در عرفاتشخصی به نام آقای علی اصغر بلاغی گزارش کرد: در سال 1356 شمسی، در مسیر حرکت به عرفات، در کامیونی، با یک مرد و یک راهنما با گروه خواهران، همراه بودم و مدیر گروه، همراه ماشین مردها رفت. در برخورد با یک چراغ قرمز، میان ما و مدیر گروه، جدایی افتاد. در کف ماشین فرشی پهن کرده بودند تا خواهران بنشینند. و من با آن مرد، در بالای اتاق راننده روی باربند نشستیم. راهنما هم که مردی از لبنان بود، در کنار راننده بود.از ساعتی که وارد عرفات شدیم، در هر مرحله، با پلیسی رو به رو می شدیم که اعلام می کرد جاده یک طرفه است و با عبارت «روح اِلی مِنا» به سمت منا هدایتمان می کرد. به هر حال برای ورود به عرفات، به منا رفتیم.وقتی رسیدیم، راهنما پیاده شد تا چادرها را پیدا کند؛ امّا رفت و برنگشت. راننده هم هر چه از پلیس راهنمایی می خواست، جواب درستی نمی دادند. سرانجام پسر نوجوانی با عنوان «کشّاف» را همراهم کردند، ولی او هم نتوانست چادرهای ما را پیدا کند و رفت و نیامد. به نظرم رسید که باید به امام زمانعجل الله تعالی فرجه متوسل شوم. به خواهران که همگی آماده توسل بودند و خود را مضطر می دیدند، توصیه کردم با قرائت آیه کریمه (أَمَّن یُجِیبُ...) به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شوند و امام زمان را بخوانند. با خواندن دعای فرج، دل ها شکست و حالی پیدا شد و نسیم فرجی وزیدن گرفت.

.

با مشورت راننده و شخص همراه به خیابان اصلی رفتیم و توقف کردیم تا روز فرا برسد. چون عرفات در آن زمان، روشنایی کافی نداشت، جدا شدن از کاروان، هم برای ما جدّی و نگران کننده بود و هم برای گروه برادران، و از همه بیشتر برای مدیر.همین طور که در بالای باربند در خیابان اصلی حرکت می کردیم، شخص شریفی که آثار عظمت بر جبینش هویدا بود، مقابل ماشین آشکار شد و به راننده فرمان داد «إلی هُنا (به این طرف)» یا «مِن هُنا حَرِّک (از این طرف حرکت کن)» و مانع ما از حرکت به مسیری شد که تصمیم داشتیم برویم. راننده پیاده شد و اصرار کرد که او مانع حرکت ما نشود، ولی او با صورتی باز و تبسّم بر لب جمله «مِن هُنا (از این طرف)» را تکرار می کرد. من پیاده شدم و خود را به عنوان هادی جمعیت معرفی کردم و دستش را گرفتم تا ببوسم. ضمن این که اجازه نداد، فرمود: «إلی هُنا حَرِّکُوا» و چند بار تکرار کرد. مجبور شدیم به سمتی که ایشان هدایت می کرد، ادامه مسیر بدهیم. با عوض کردن یک دنده و طی کردن مسافت کوتاهی، خود را مقابل خیمه هایمان دیدیم، و من در حالی که می گریستم، با مدیر گروه _ که فریاد می زد _ روبه رو شدم. پس از چند لحظه به خودم آمدم و نگاهی به پشت سرم انداختم؛ اما کسی را ندیدم!

.

4 / 20تشرّف به محضر ولیّ عصرعجل الله تعالی فرجه در عرفات

4 / 20تشرّف به محضر ولیّ عصرعجل الله تعالی فرجه در عرفاتجناب حجه الاسلام و المسلمین حاج شیخ حسین انصاریان نقل کرد: فردی بود به نام محمدعلی اربابی تهرانی که با آقای شیخ رجبعلی خیّاط، بسیار نزدیک بود. درباره سفرش به مکه می گفت: شب نهم به عرفات رسیدم. در آن زمان، عرفات بسیار تاریک بود و از چراغ دستی استفاده می شد. ساعت ده شب بود که پیوسته متذکّر حضرت امام عصرعجل الله تعالی فرجه بودم، البته نه برای زیارتشان؛ چرا که خود را لایق زیارت ایشان نمی دانستم. بیرون چادر، متذکّر بودم در حالی که هیچ کس حضور نداشت، صدایی به زبان فارسی روان شنیدم که گفت: آقای حاج محمد علی! برگشتم و با یک چهره منوّر، روحانی و آسمانی مواجه شدم.گفت: بیا کنار دست من.گفتم: چشم! و در حقیقت به سوی ایشان کشیده شدم. کنارش نشستم. فرمود: امشب شب عرفه است، زیارت حضرت سیدالشهداء وارد است، دلت می خواهد من یک زیارت بخوانم؟من از کودکی زیارت های معروف را شنیده بودم و با آن ها آشنایی داشتم و مضامین و کلمات آن ها را می دانستم. به ایشان گفتم: خیلی دوست دارم. حدود یک ساعت زیارتی را خواند که من تا آن زمان نشنیده بودم. کلمه به کلمه که می خواند، من حفظ می کردم و تا آخر به حافظه ام سپرده شد. گریه کردن آن

.

شخص هم غیرقابل توصیف بود. پس از زیارت خداحافظی کرد و رفت، هر قدر از من دور می شد، زیارت هم از خاطرم می رفت تا این که به کلی آن را فراموش کردم.از مکه به کاظمین رفتم. کنار راه آهن ایستاده بودم، ناگاه همان شخص را دیدم. نزدیک آمد، سلام کرد و گفت: به تهران که رفتی، سلام مرا به آقا شیخ محمد حسن طالقانی برسان.(1) وقتی به تهران آمدم، نزد آقا شیخ محمد حسن رفتم و قضیه را نقل کردم. ایشان بسیار گریست و مرا متوجه کرد که آن شخص امام عصرعجل الله تعالی فرجه بوده است. در حالی که من نه در عرفات و نه در کاظمین، آن بزرگوار را نشناخته بودم.

.

1- .. آقا شیخ محمد حسن، پدر آقا شیخ یحیی عبادی طالقانی (داماد مرحوم آیه الله سید صدر الدین صدر) بود؛ ایشان از علمای بزرگ تهران و در امر به معروف و نهی از منکر فوق العاده بود.

4 / 21اللّهم أرِني الطَّلَعَةَ الرَّشيده

4 / 21اللّهم أرِنِی الطَّلعَةَ الرَّشیدهدوست عزیزم حجه الاسلام و المسلمین حاج شیخ هادی مروی رحمه الله در مکه نقل کرد: مرحوم آیه الله شیخ راضی نجفی تبریزی، ابوالزوجه شهید حاج شیخ عباس شیرازی،(1) از شنیدن خبر شهادت ایشان، بسیار ناراحت شد و تا مدت ها گریه می کرد و می گفت: نمی توانم شهادت حاج شیخ عباس شیرازی را باور کنم. زمینه ای فراهم شد که ایشان به حج مشرف شد. پس از بازگشت، داستانی را نقل کرد که در مجلس ترحیم وی نقل کردم. او گفت: خداوند عنایت کرد و در کاروانی که نزدیک حرم مستقر بود، قرار گرفتم (چون پایش ناراحت بود و با عصا راه می رفت). بین ساعت نُه تا ده که وقت خلوتی است، به مسجدالحرام می رفتم. روزهای هفتم و هشتم ذی حجّه بود و همه زائران به مکه آمده بودند و خیابان ها شلوغ بود. یک بار که به طرف حرم می رفتم، دیدم هیچ کس در خیابان نیست. ماشین

.

1- .. شهید حجه الاسلام و المسلمین حاج شیخ عباس شیرازی، در 1323 شمسی، در کشکوئیهٔ رفسنجان به دنیا آمد. در رفسنجان و قم به تحصیلات حوزوی پرداخت. در قم به جریان مبارزه با سلطنت پهلوی پیوست و به زندان افتاد. پس از پیروزی انقلاب، مسئولیت های مهمّی از جمله: قائم مقام رئیس سازمان تبلیغات و نیز فرماندهی کلّ تبلیغات جبهه ها (در ستاد تبلیغات جنگ) را به عهده داشت و هم زمان، امام مسجد نارمک (تهران) بود وی در هفدهم خرداد 1364 در سانحه ای در منطقهٔ جنگی در نزدیکی دزفول به شهادت رسید و پیکرش در حرم حضرت معصومه علیها السلام؟ (در کنار مزار شهید محمد منتظری) دفن گردید (ر.ک: خطیب فرمانده).

دیده می شود، ولی کسی در داخل آن ها نیست. از این که چرا این خیابان های شلوغ، امروز خلوت است، تعجّب کردم. در همین فکر بودم که ناگاه دیدم فردی از روبه رو می آید، نعلین مردانه ای در پا و نقابی بر چهره داشت. به محض این که خواستم سؤالی بکنم، مثل کسی که برق او را گرفته باشد، خشکم زد.در مقابلم ایستاد و هیچ حرکتی نتوانستم بکنم. نقاب را تا بالای ابرو بالا زد و وقتی چشمم به آن صورت زیبا افتاد، مکرر گفتم: ماشاءَ الله، لا حَولَ وَلا قُوَّةَ اِلاّ بِالله. این جمله را چند بار تکرار کردم و مبهوت جمال ایشان شدم. سپس نقاب را انداخت و من دوباره غوغای جمعیت را دیدم.یکی از منسوبین ما از ایشان پرسید: چه درخواستی از خدا کرده بودی که این ماجرا برایت رخ داد؟ گفت: وقتی چشمم به کعبه افتاد، بی اختیار این جمله بر زبانم جاری شد که اَللّهُمَّ أَرِنِی الطَّلعَةَ الرَّشیدَةَ، والغُرَّةَ الحَمیده... .آنگاه افزود: خیلی غصه خوردم که ای کاش غیر از «رؤیت»، «تکلّم» را هم خواسته بودم؛ چون در مرتبه اوّل که چشم انسان به خانه کعبه می افتد، هر آرزویی که داشته باشد، اجابت می شود. (1)

.

1- .. معروف است که در اوّلین تشرف به حج، وقتی که چشم به خانۀ کعبه می افتد، هر چه انسان از خداوند متعال بخواهد به او عنایت می کند، اما سندی برای این معنا یافت نشده است، البته در روایتی آمده که یکی از مواطن اجابت دعا هنگام دیدن کعبه است (ر.ک: نهج الدعاء، ج1، ص355، ح580).

4 / 22امداد غیبی در راه جُحفه در اثر توسّل به امام عصرعجل الله تعالی فرجه

4 / 22امداد غیبی در راه جُحفه در اثر توسّل به امام عصرعجل الله تعالی فرجهآیه الله سید جواد علم الهدی، در مکه، در جلسه ای فرمودند: در گذشته معمولاً، چهار پنج نفری به جدّه می آمدیم و چون کاروانی وجود نداشت، صبر می کردیم که تعدادمان به سی چهل نفر برسد تا کامیونی را اجاره کنیم و به جُحفه برویم. در سفری بین سال های 1335 تا 1340 شمسی، با گروهی حرکت کردیم. شب هنگام به «رابغ» رسیدیم و از آنجا به طرف جحفه حرکت کردیم. راننده ادعا می کرد که راه را بلد است. جاده ها خاکی بود، احساس کردیم که به طور غیر متعارف جلو می رود، پس از قدری که رفت، یک مرتبه ایستاد و با رنگ پریده گفت: راه را گم کرده ایم !تعدادی از مسافران، خواب و تعدادی هم بیدار بودند. چاره ای جز این که به حضرت ولی عصرعجل الله تعالی فرجه متوسل شویم، نداشتیم. هیچ چراغ و نشانی جز ستاره ها پیدا نبود. وقتی همگی سه مرتبه تکرار کردیم «یا صاحب الزمان أدرِکنی»، جوان عربی را دیدیم که از رکاب ماشین، بالا آمد و گفت: «أنا دلیلُکم» و ماشین حرکت کرد. پس از چند دقیقه که تپه ها را دور زد، ما را به مقصد رساند و به مجرّد رسیدن، از ماشین پیاده و غایب شد.حجه الاسلام آقای محمد حسین مؤمن پور نیز داستانی نقل کرد شبیه به آنچه ذکر شد. وی گفت:

.

در سالی که مدیر کاروان بودم به همراه دو کاروان دیگر _ که مدیر یکی از آن ها آقای کاشانی بود _ از قم برای زیارت خانه خدا، راهی دیار وحی شدیم. چون ابتدا به مکه می رفتیم، لذا باید در جحفه مُحْرِم می شدیم. کسانی که سابقه بیشتری دارند، می دانند که در گذشته راه جحفه شنی بود و حرکت از این مسیر به ویژه شب ها خطر بسیار داشت. به هر حال، از مدیران دو کاروان دیگر تقاضا کردم که همگی با هم حرکت کنیم تا اگر حادثه ای رخ داد، یکدیگر را یاری کنیم. نُه ماشین بودیم که باید نُه کیلومتر راه را طی می کردیم و در بعضی از جاها، زیر جاده به ارتفاع حدود پنج متر شن بود؛ نه از برق خبری بود و نه از امکانات دیگر. پس از طی دو کیلومتر، یکی از ماشین ها که خانم ها را سوار کرده بود، در شن فرو رفت. مجبور شدیم مسافران آن را به ماشین های دیگر منتقل کنیم. پس از طی دو کیلومتر دیگر، ماشین دیگری هم در شن فرو رفت و چاره ای جز آمدن جرثقیل و خارج کردن ماشین از لابه لای شن ها نبود. ما سه مدیر کاروان نگران و مضطرب بودیم و امکان سوار کردن صد نفر با یک ماشین هم وجود نداشت.در همین حال، ناگهان نور چراغ وانتی ما را متوجه خود کرد. وانت، نزدیک آمد و راننده آن گفت: راهی که می روید، اشتباه است. به دنبال من حرکت کنید تا راه را نشان دهم.به دنبال او راه افتادیم و به جاده ای رسیدیم که گویا از قبل سنگ چین شده و آماده برای حرکت ماشین بود. به راحتی به نزدیک مسجد رسیدیم و نفهمیدیم که آن شخص که بود و چگونه در وسط بیابان، ما را یافت و هدایت کرد.بی شک حالت اضطراری که پیدا کرده بودیم و دل ها همگی متوجه آقا امام زمانعجل الله تعالی فرجه شده بود، در خلاصی از این گرفتاری مؤثر بود.(1)

.

1- .. در این گونه موارد، ممکن است مُنجی، از یاران امام عصر عجل الله تعالی فرجه باشد.

4 / 23امداد غیبی در راه عرفات با توسل به امام عصر عجل الله تعالی فرجه

4 / 23امداد غیبی در راه عرفات با توسل به امام عصر عجل الله تعالی فرجهحجه الاسلام آقای محمد حسین مؤمن پور گفت: حدود سال 1351 شمسی، به عنوان روحانی کاروان به حج مشرف شده بودم. در آن دوران کاروان ها سازماندهی امروز را نداشتند و برخی از مدیران کاروان ها، هر طور که می خواستند عمل می کردند و خیلی مقید به رعایتِ دقیق مسائل شرعی نبودند.نزدیک ظهر روز هشتم ذی حجه بود که زائران را جمع کرده، کیفیت احرام حج تمتع و مسائل مربوط به آن را برایشان توضیح دادم و گفتم: اگرچه احرام بستن در تمام شهر مکه جایز است، ولی به لحاظ رعایت احتیاط و برای درک ثواب بیشتر، ان¬ شاء الله دسته جمعی به مسجدالحرام می رویم و پشت مقام ابراهیم نیت کرده، محرم می شویم. وقتی سخنانم به آخر رسید همراه زائران برای صرف نهار رفتیم. مدیر کاروان با حالتی عصبانی آمد و خطاب به من گفت: چرا این سخنان را به زائران گفتید؟ پرسیدم: چطور؟گفت: مگر ممکن است در این وضعیت شلوغی حاجیان را به مسجدالحرام ببریم؟ امکان ندارد، حتماً باید همین جا محرم شویم و به عرفات برویم !در پاسخش گفتم: من فقط مسائل شرعی حاجیان را گفتم، اگر نگرانی، زمان حرکت را به من بگو، من زائران را می برم و به موقع نیز برمی گردانم.

.

سپس به زائران گفتم: سریع نهار را صرف کرده، آماده رفتن به مسجدالحرام شوند. آنان نیز به سرعت آماده شده، پیاده از محل ساختمان که در حجون بود، به طرف مسجدالحرام حرکت کردیم. وارد مسجد که شدیم آن ها را نزدیک مقام ابراهیم آوردم و ده نفر ده نفر مُحرم کردم و از آنان خواستم بی درنگ به هتل برگردند. وقتی خود تنها شدم، دو رکعت نماز خواندم، سپس نیت کرده محرم شدم و به طرف هتل راه افتادم. به هتل که رسیدم دیدم مدیر کاروان با حالتی عصبانی آمد و گفت: به شما نگفتم نمی شود زائران را در این وضعیت به مسجدالحرام برد؟ یک نفر از حاجیان ساوه ای گم شده و شما باید بمانی و او را پیدا کنی و با هم به عرفات بیایید!گفتم: بسیار خوب، حرفی ندارم.زائران با ناراحتی و تأثر به من نگریستند و من هم نگاه حسرت آمیزی به آنان کردم و بیرون آمدم. اما اطمینانی در قلبم وجود داشت که گویا گمشده را به زودی خواهم یافت. ابتدا به طرف قبرستان ابوطالب آمدم. سوره حمدی خواندم و ثوابش را به رسول خدا صلی الله علیه و آله هدیه کردم. آنگاه به طرف مسجدالحرام رو کرده، به آقا امام زمانعجل الله تعالی فرجه عرض کردم: یابن رسول الله، به یقین شما این روزها در این سرزمین حضور دارید، عنایت کنید زوتر گمشده خود را پیدا کنم. این را گفتم و راهی مسجدالحرام شدم.آن سال ها، وسیله نقلیه بسیار کم بود، بیشتر حاجیان لبیک گویان و پیاده به سوی مِنا و عرفات در حرکت بودند. من از سویی حاجی گمشده را دقیق نمی شناختم و از سوی دیگر همه مردم محرم شده بودند، لباس ها همه سفید بود و یافتن او بسیار دشوار.در آن زمان ستادی برای گمشدگان تشکیل شده بود. به آنان مراجعه کرده قضیه را گفتم. آن ها با برخورد بدی به من گفتند: باید به ستاد گمشدگان در منا بروی و من مأیوس بیرون آمدم.از طریق بازار ابوسفیان به سمت مسجدالحرام می رفتم و گاهی هم زیر لب لبیک می گفتم. کمی که جلوتر آمدم، دیدم دو نفر می آیند؛ یکی نسبتاً قدی رشید دارد و

.

بسیار خوش چهره است و فردی هم همراه اوست. کمی دقیق تر که شدم نود درصد احتمال دادم یکی از آنان همان حاجی گمشده ساوه ای است! به سرعت به طرف آن ها رفتم و دیدم حدسم درست است. خواستم با پرخاش با او سخن بگویم که دیدم آن آقا به من اشاره کرد که آرام باشم؛ یعنی هشدار داد که تو در حال احرامی پس مراقب باش. آنگاه از من پرسید: این حاجی شماست؟گفتم: آری. سپس از حاجی ساوه ای پرسیدم: پس شما کجا رفتید؟گفت: کفش هایم را گم کردم، مقداری دنبال آن ها گشتم آخر هم پیدا نکردم و هم اکنون با پای بی کفش آمده ام.از این که این مشکل به راحتی حل شد خدا را سپاس گفتم، ولی مشکل دوم آن بود که کاروان حرکت کرده و من باید همراه این زائر به عرفات بروم، آن هم با کمبود وسیله نقلیه و شلوغی راه و ندانستن محل خیمه ها. به هرحال از خدا استمداد جستیم و سرانجام وسیله ای پیدا شد و هر دو نفر سوار شدیم.مسافران معمولاً محل سکونت و خیام خود را در عرفات می دانستند و به موقع پیاده می شدند، اما من نمی دانستم، راننده هم نمی دانست. یکی دو مرتبه از راننده خواستم تا قدری جلوتر برود، او هم مقداری جلو رفت ولی به محلی رسید که گفت دیگر از اینجا جلوتر نمی روم و ما به ناچار پیاده شدیم. در این حال ناگهان به ذهنم خطور کرد که مطوّف ایرانیان محمد علی غَنّام است، خوب است سراغ او را بگیرم و از این طریق خیمه ها را پیدا کنم. مشغول نگاه کردن به تابلو راهنما بودم که دیدم آقای عسکری، یکی از مدیران سابقه دار با حالتی مضطرب و خسته دنبال خیمه های خود می گردد، به ما که رسید، پرسید: خیمه های ما کجاست؟

.

دیدم او که مدیر است خیمه خود را گم کرده، چه رسد به من! لیکن نقطه امید آن بود که فهمیدم خیمه های ایرانی ها در همین حدود است. مقداری که جلوتر آمدیم و به خیمه های ایرانی ها رسیدیم متوجّه شدیم که خیمه سوم خیمه کاروان ماست. وقتی من و حاجی ساوه ای وارد خیمه شدیم، دیدیم که کاروان ما هم تازه از راه رسیده اند، و هنوز کامل مستقر نشده اند! شادی و شعف، وجودم را فرا گرفت و با تمام وجود از عنایتی که آقا امام زمانعجل الله تعالی فرجه کردند، خوشحال و سپاس گزار شدم.

.

4 / 24امداد غیبی در مِنا

4 / 24امداد غیبی در مِناامام جمعه سابق طُرقبه مشهد، مرحوم حجّه الاسلام و المسلمین علی اصغر عطایی خراسانی گفت: در سال 1371 شمسی با کاروان حاج تقی امیدوار با عنوان روحانی، توفیق برگزاری حج داشتم. تعدادی از مسافران کاروان از روستای «گرو» که در چند فرسنگی «راتکانِ» مشهد است، ثبت نام کرده بودند و بقیه از مشهد مقدس بودند. در میان روستائیان، فردی بود که حافظه اش را از دست داده بود، به طوری که به زحمت اسم خودش به یادش می آمد.به بستگانش که همراهش بودند، گفتم: او با این وضع نمی تواند حج انجام بدهد. لیکن فرزندان برادرش گفتند: ما از او محافظت می کنیم و مواظبش هستیم.با زحمت، نیّت احرام و لبیّک را به او تلقین دادم. عمره تمتّع را انجام داد. به عرفات آمدیم و آنگاه به مشعر. او را در ماشین زن ها که بعد از نیمه شب عازم مِنا بودند، با تعدادی از معذورین و یک نفر از خدمه به منا فرستادم.صبح که وارد خیمه های مِنا شدیم، خبر دادند او از دیشب در جمرات گم شده است. تلاش ها آغاز شد؛ زیرا او نه اسم خودش را می دانست و نه کارتی به همراه داشت. هر چه کوشیدند، نتیجه نگرفتند.

.

شب شد، نماز مغرب را که به جماعت خواندم یکی از زائران نزد من آمد و گفت: حاج آقا! نگران نباشید. او آمد. خوشحال شدم. بعد از انجام فریضه عشا و سخنرانی، او را خواستم. گفتم: کجا بودی؟ چه کسی تو را آورد؟گفت: همان نزدیکی های جمرات بی حال افتاده بودم. همین چند دقیقه قبل یک نفر آمد که اسم مرا می دانست. به من گفت: بلند شو تا تو را به چادرت برسانم. تا حرکت کردم دیدم اینجا هستم. به من گفت: برو توی چادرت! آری، چهره او نورانی شده بود. همه می خواستند به صورت نورانی او نگاه کنند. همه فهمیدند او مشمول عنایات خاصّ حضرت بقیّه الله شده است و احترام خاصّی در بین کاروان پیدا کرد. یکی از نزدیکانش می گفت: از خصوصیات این مرد، آن است که نمی داند گناه چیست. تا به حال، خلاف و گناهی از او دیده نشده و با همه بی حواسی که دارد، اذان را که می شنود، برای نماز به مسجد می رود و گاهی در مسجد، تنها کسی است که نماز اوّل وقت می گزارد. او اکنون زنده است و در روستای گرو در منطقه راتکانِ مشهد به سر می برد. تمام زائران کاروان تا آخر سفر، حال خوشی داشتند و توسلشان به ولیّ عصرعجل الله تعالی فرجه زیاد بود. یقین کردم کسی که او را به چادرها راهنمایی کرد، یا شخص بقیّه اللهعجل الله تعالی فرجه بوده و یا از اعوان و یاران آن حضرت. اَللَّهُمَّ أَرِنِی الطَّلعَهَ الرَّشیدَهَ وَ الغُرَّهَ الحمیَده.

.

4 / 25شفای بیمار ساوه ای در مِنا

4 / 25شفای بیمار ساوه ای در مِنانگارنده (ری شهری) در سال 1358 شمسی برای نخستین بار به حج مشرّف شدم. در این سفر، روحانی کاروان نیز بودم. کاروان ما از ساوه بود. پیرمردی در کاروان داشتیم، حدود شصت ساله که مبتلا به بیماری شدید آسم بود.پس از وقوف در عرفات با سختی به مشعر آمدیم. بعد از نماز صبح باید تا محلّ خیمه های ایرانی ها در مِنا پیاده می رفتیم. هر کس وسایل شخصی خود را همراه داشت. آن شخص نیز با کسالت و بار همراه ما پیاده آمد. با زحمت خود را به مِنا رساندیم، امّا خیمه های ایرانی ها را پیدا نکردیم، و در شدّت گرما تا نزدیک ظهر سرگردان بودیم. سرانجام حدود ظهر خیمه خود را یافتیم. پس از خوردن قدری آب خنک و خاکشیر، برای رمی جمره عقبه به مِنا رفتیم.آن مرد در بازگشت راه را گم کرده بود، پس از چند روز داستان خود را برای من چنین تعریف کرد: پس از گم شدن، بسیار گریه کردم، حالم بد شد. بالاخره راه را پیدا کردم و به خیمه آمدم. بر اثر خستگی زیاد به خواب رفتم. در عالم رؤیا سیّد بزرگواری را دیدم که وارد خیمه شد. یک استکان شیر در دست داشت و به من داد. گرفتم و قدری از آن نوشیدم. از خواب پریدم. همه بدنم خیس عرق بود. حالت تهوّع به من دست داد. به دستشویی رفتم. مرتّب چیزهایی مانند چرک از گلویم خارج می شد. از آن روز به بعد، حالم خوب شد.تا آنجا که به یاد دارم تا زمانی که با ما بود، دارو مصرف نمی کرد.

.

4 / 26اجابت دعا در كنار كعبه

4 / 26اجابت دعا در كنار كعبهآيه الله حاج سيّد جواد عَلَم الهُدى نقل كرد: عمويم مرحوم حاج اكبر آقا نجفى _ رضوان الله عليه _ به همراه پدر به زاهدان و از آنجا به كويته [در پاكستان] و بمبئى [هند] رفته بودند و يک ماه هم معطّل شدند تا با يک كشتى، با هزار و پانصد مسافر و در مدت ده روز سفر دريايى، به جَدّه رسيدند.ايشان مى گفتند: در مكه پولم تمام شد و چون هر كسى فقط مقدارى پول براى خود آورده بود و كسى نمى توانست به ديگرى كمک كند، لذا به كنار خانه كعبه مشرّف شدم و عرض كردم: پولم تمام شده ! يا مرا پيش خودتان نگه داريد يا اگر مصلحت است كه برگردم، به من پول بدهيد.در آن زمان، مُطوِّف، محمّدعلى غَنّام بود و ما نيز مسافر بوديم. به من گفت: اگر داخل گرم است و پشه دارد، در بيرون تخت مى زنم، بخوابيد.همگى خوابيديم. نمى دانم در حال خواب بودم يا بيدارى، چراغ ها خاموش بود، هيچ كس هم در اطراف من نبود، كيسه اى در زير عبايم احساس كردم، ولى از آنجا كه در حال بيدارىِ كامل نبودم، چندان توجهى نكردم.وقتى بيدار شدم، يازده عدد سكه طلاى عثمانى در كيسه ديدم و مشكلم برطرف شد !

.

4 / 27پیشگویی یک زائر جوان

4 / 27پیشگویی یک زائر جوانآیه الله سید جواد علم الهدی نقل کرد: آقای محقق رفسنجانی،(1) از اساتید مدرسه عالی شهید مطهری، داستانی از سفر حج نقل می کرد. این داستان مربوط به سال هایی است که حجّاج در مدینه، در باغ صفا بودند. او می گفت: وارد باغ صفا شدم. دیدم خانم ها پیرامون پیرزنی که گرمازده شده بود، حلقه زده اند و به او خاکشیر می دهند و به سر و صورتش یخ می مالند. در آن زمان، مثل امروز، پزشک نبود و ایرانی هم در حج، زیاد نبود.پسر پیرزن که از حرم برمی گشت، به چهره مادر خیره شد و گفت: مادر! تو [خوب می شوی و] به مَشعر الحرام می روی. به من وعده داده اند.همه کمک کردند و حال پیرزن خوب شد؛ ولی من مراقب آن پسر بودم که چه می کند.حالت خاصّی داشت. تا صبح مشعر در گروه ما بود. شبی که در مشعر بودیم، تسبیح به دست گرفته بود و پیوسته قدم می زد و در میان مردم نبود.

.

1- .. آیه الله امامی کاشانی، خاطرهٔ دیگری از ایشان نقل کردند که در صفحهٔ 117 گذشت.

ص: 240

پس از نماز صبح _ که به طور معمول و با عجله همه را سوار ماشین می کردیم تا زودتر راه بیفتیم و پیش از طلوع آفتاب وارد مشعر شویم _ لحظه ای از دیدن او غافل شدم. وقتی حاجیان را سوار کردیم، از ماشین پیاده شدم. اثری از او نیافتم. پس از جستجو به پشت اتومبیل رفتم. او را در جوی هایی که برای جاده سازی کنده بودند، دیدم که رو به قبله و تسبیح به دست، جان به جان آفرین تسلیم کرده است!

.

4 / 28اجابت دعا در حرم پیامبر صلی الله علیه و آله

4 / 28اجابت دعا در حرم پیامبر صلی الله علیه و آلهآیه الله سید عبدالکریم موسوی اردبیلی(1) فرمود: پیش از انقلاب شکوهمند اسلامی، چند سالی پشت سر هم موفّق شدم به مکّه بروم؛ گاهی به عنوان حجّ و گاهی به عنوان عمره.در یکی از سال ها که می خواستم به عمره بروم، در ایران مریض شدم به مرض کلیه، کلیه من سنگ ساز بود. رفتم پیش آقای دکتر عطریان، ایشان عکس گرفتند و گفتند: کلیه ات مقداری سنگ ساخته که از کلیه هم حرکت کرده و مشکل ساز است، عمل کنید بهتر است.چند روزی طول کشید، درد کلیه ام شدید شد. رفتم بیمارستان پارس، تا نگاه کردند، گفتند: باید الآن عمل کنید، اگر الآن عمل نکنید ممکن است مثلاً به فاصله یک ساعت تا دو ساعت حال بدی پیدا کنید و برگردید همین جا.من که با ماشین یکی از دوستان به بیمارستان رفته بودم، گفتم: فعلاً آمادگی ندارم، اجازه بدهید بروم منزل بعد ببینم چه می شود. منزل دردم شدید شد. یک مُسکنی به من معرفی کردند، قطره خوراکی به نام ظاهراً «پارلُفین»، این قطره را می ریختم در آب و سر می کشیدم، بعد دو سه ساعتی حالم خوب می شد، مجدداً درد آغاز می شد.

.

1- .. ریاست دیوان عالی کشور در دوران رهبری حضرت امام خمینی رحمه الله.

در همان ایام حدود پنج نفر از رفقا که قبلاً قرار گذاشته بودیم با هم به مکه برویم، عازم عمره بودند، اما این بیماری می توانست مانع رفتن من شود. چون به دوستان قول داده بودم و آمادگی عمل جراحی را هم نداشتم، لذا قطره دارویی را برداشتم و با وسایل مورد نیاز عازم سفر عمره شدم. درد کلیه ام ادامه داشت تا مدینه منوّره. این وضع دو یا سه یا پنج روز ادامه داشت و به تدریج درد شدیدتر می شد. یک روز برای من صبحانه آوردند، من از درد افتاده بودم و به تعبیر دوستان چنگ می زدم. وقتی مرا با این حال دیدند، رفقا دو سه دکتر ایرانی که برای سفر عمره آمده بودند را به بالین من آوردند. دکترها بعد از معاینه گفتند: حال شما اصلاً خوب نیست و باید فوراً عمل کنید؛ یا در مدینه و یا بروید ایران.من جرأت نکردم در مدینه عمل کنم؛ زیرا آن وقت در مدینه امکانات کافی فراهم نبود. گفتم: می روم ایران. دوستان برای من بلیط گرفتند و مقدمات سفر به ایران را فراهم کردند و خودشان نیز در حال تدارک رفتن به مسجد شجره برای عمره بودند.به نظرم رسید بروم و یک زیارت خداحافظی و وداع با پیغمبر صلی الله علیه و آله انجام بدهم. مابین ظهر و عصر، زمان خلوتی مسجد، به مسجد النّبی رفتم. بالای سر پیغمبر رفتم و مقابل ایشان _ دقیقاً از شبکه های بالای سر پیامبر صلی الله علیه و آله نگاه کردم _ با حالت درد دو رکعت نماز خواندم، البته نمازم هم خیلی باحضور قلب نبود. بعد از نماز مقداری دعا کردم و به حضرتش عرض کردم: به من گفتند باید بروم، آمدم زیارت وداع انجام دهم و دو ساعت دیگر از اینجا می روم، امّا با این وضعیت برگشتن من، برای من خوب نیست، دشمن پی بهانه است. ممکن است بگویند: تا مدینه رفتی خدا به شما توفیق مکّه نداد، حتّی اجازه نداد به مسجد شجره بروی و احرام ببندی. برای شما هم خوب نیست، اینجا جزء محل هایی است که دعا مستجاب می شود، شاید عدّه ای که ایمان درستی ندارند

.

بگویند: دیدی مطالبی که درباره شما می گفتیم دروغ است، و یا بگویند: این بنده خدا هم درد می کشد، و هم زائر است! و... در هر صورت خداحافظ.بلند شدم و از مسجد بیرون آمدم. در راه احساس کردم دردم مقداری تخفیف پیدا کرده است. رسیدم به هتل، تا دوستان بیایند و برای رفتن به مسجد شجره آماده شوند یکی دو ساعت طول کشید. من حالم کم کم خوب شد. وقتی دوستان سوار خودرو می شدند، من حالم خوب بود و درد نداشتم. به نظرم رسید فعلاً با این ها به مسجد شجره بروم و احرام ببندم، بعداً چند ساعت فاصله دارم بروم مکّه عمره به جا بیاورم، اگر درد داشتم از همان جا هم می توانم برگردم. اما دوستان به من گفتند: برگرد ایران.گفتم: نمی روم.گفتند: ما بلیط گرفتیم !گفتم: می روم مسجد شجره. من با دوستان رفتم مسجد شجره و احرام بستیم. سپس سوار یک وانت روباز شدیم، و به سمت مکّه راه افتادیم. نزدیک مکّه یک مقدار احساس درد کردم، ولی شدید نبود، به دوستان گفتم: بروید هتل بگیرید، من عمره را به جا بیاورم و بیایم.رفتم مدخل ورودی مسجد وضو گرفتم و آماده انجام اعمال شدم. طواف کردم، نماز طواف را خواندم و اعمال را انجام دادم. بعد از اعمال دیگر حوصله نداشتم ببینم دوستان کجا اتاق گرفته اند و همان جا خوابیدم. دردم کم شده بود، وقتی از خواب بیدار شدم آفتاب زده بود، نزد رفقا رفتم در حالی که بیماری برطرف شده بود و دیگر سراغم نیامد. تا در مکّه بودم نیز حالم خوب بود.در ایران هم اصلاً بیماری نداشتم، متوجه نشدم سنگ کلیه ام دفع شد؟ آب شد؟ خُرد شد؟ با توجه به این که کلیه من سنگ ساز بود، در این مدّت الحمدلله تاکنون درد کلیه ندیدم.

.

بعد از انقلاب نیز تا این ساعت که در خدمت شما هستم، درد کلیه نداشته ام. من این کرامت را از پیغمبر اکرم می دانم و آن را به حساب خوبی خودم نمی گذارم، به حساب عظمت رسول الله صلی الله علیه و آله می گذارم.(1)

.

1- .. این کرامت را ایشان در یکی از دیدارهایی که این جانب معمولاً با ایشان قبل از حج داشتم، بیان کرد. آنچه در بالا آمد، متن ویراستاری شدهٔ سخنان ایشان است.

4 / 29شفای بیمار با توسل به اُمّ البنین

4 / 29شفای بیمار با توسل به اُمّ البنینحجّه الاسلام حاج شیخ حبیب الله یوسفی _ روحانی کاروان _ طی یادداشتی که برایم فرستاد، نوشت: گرفتار بیماری سختی شدم؛ به طوری که از شدّت درد و ناراحتی، در ماشینی که ما را به مدینه می برد به خود می پیچیدم.وقتی به مدینه رسیدیم، در «دار السمّان» اسکان یافتیم. بی درنگ، به درمانگاهی که در همین ساختمان بود مراجعه کردم و با تزریق آمپول مُسکن مقداری آرام شدم.تشخیص پزشک این بود که علّت درد، وجود سنگ مثانه است و جز عمل جراحی راه دیگری ندارد و باید تا ایران همچنان تحمّل کنم چون در مدینه و مکّه امکانات موجود نیست.با این حال مرا به بیمارستان ایران معرفی کرد. روز بعد به بیمارستان رفتم، تشخیص همان بود و من مجبور بودم تحمّل کنم و کم کم به درد عادت کردم و با مسکن خود را آرام می کردم. راه رفتن برایم بسیار سخت بود، امّا گاهی به زحمت تا حرم می رفتم.یک شب حدود ساعت ده از حرم بیرون آمدم و تا حدود دوازده پشت بقیع به زیارت جامعه و استماع مداحی مدّاحان مشغول شدم. آخر شب بود و خلوت و من آرام آرام کنار قبر ام البنین علیها السلام آمدم و به آن خانم متوسّل شدم. سرم را بر نرده های بقیع

.

گذاشته گریه می کردم. بعد از ربع ساعتی به طرف قبر پیامبر صلی الله علیه و آله برگشتم و پای دیوار نشستم و به درد و ناراحتی خود بسیار گریستم. گفتم: یا رسول الله! خوب می دانی که من برای خدمت به زائران شما آمده ام، حال چگونه می پسندید که این بیماری را از مدینه سوغاتی ببرم.بعد از ساعتی از جا برخواستم و به طرف منزل رفتم. همان شب در عالم خواب دیدم که روضه امام حسین علیه السلام را می خوانم و مستعمین زیادی گریه می کنند و خودم نیز زیاد گریه می کردم. با صدای اذان از خواب بیدار شدم، وضو گرفتم و نماز خواندم و دوباره خوابیدم. ساعت هشت از خواب بیدار شدم و پس از صبحانه به اتفاق حاج آقای روحانی که در خدمت ایشان بودم به بعثه رهبری (قصر الدَّخیل) رفتیم و از آنجا به حرم و بعد از نماز ظهر از حرم به منزل آمدیم. وقتی به خانه رسیدیم، متوجّه شدم که امروز با این که راه زیادی را پیمودم، اما هیچ دردی احساس نکرده ام! خداوند را شاهد می گیرم که از آن روز اثری از آن بیماری در خود ندیده ام و دیگر به پزشک مراجعه نکرده ام.

.

4 / 30درخواست بیست بار حج بر کوه صفا

4 / 30درخواست بیست بار حج بر کوه صفاحجّه الاسلام حاج شیخ حبیب الله یوسفی خاطره دیگری را نیز بدین شرح نقل کرد: در سال 1360 به عنوان خدمه کاروان به حجّ مشرف شدم. در آن دوران هنوز لباس روحانیت نپوشیده بودم. چون زبان عربی بلد بودم مدیر کاروان، حقیر را با چند نفر پیش پرواز فرستاد که اوّل به مدینه و از آنجا به مکّه رفتیم. اوّلین بار که مُحرم شدم و به طرف مکّه حرکت کردیم، از مسجد شجره تا مکّه مشغول ذکر بودم و لحظه شماری می کردم کعبه و مسجدالحرام را ببینم.وقتی از باب ابراهیم وارد شدیم و چشمم به کعبه افتاد، حدود ده دقیقه ایستاده بودم و در حالی که به کعبه نگاه می کردم اشک می ریختم.بعد از آن به طواف پرداختیم و پس از نماز طواف برای سعی به جانب کوه صفا رفتیم.با دوستان بر کوه صفا نشستیم و همگی به خواندن دعا پرداختیم. در آن حال و در آن مکان عرض کردم: خدایا! این حرم و کعبه را خیلی دوست دارم. از تو می خواهم که حداقل بیست مرتبه مشرّف شوم و این در حالی بود که اصلاً امید نداشتم که بتوانم بعد از آن سفر مشرف شوم و پولی هم نداشتم.امّا فکر می کنم این دعا مستجاب شد، چون سال بعد یکی از اقوام به من گفت: می خواهم شما را به نیابت از پدرم به حجّ بفرستم، قبول می کنید؟

.

گفتم: البته. او پول ثبت نام مرا داد و در سال 1362 به عنوان زائر آمدم و در سال 1363 به عنوان مسئول تبلیغات گروه جانبازان از طریق بنیاد شهید مشرف شدم. در سال های 1365 و 1366 به عنوان معین و تا به حال (سال 1377) حدود 10 مرتبه مشرّف شده ام و معتقدم که ان شاء الله خداوند سفرهای بعدی را هم (تا بیست سفر) قسمت خواهد کرد.حال می ترسم که بعد از بیست سفر، دیگر موفق نشوم و لذا مرتّب التماس می کنم که خدایا ! من گفتم حدّ اقل بیست مرتبه، اما حدّ اکثر آن به کرم و لطف شما بستگی دارد !

.

4 / 31نعمتِ غیرمترقبه در مِنا

4 / 31نعمتِ غیرمترقبه در مِناجناب حجّه الاسلام و المسلمین محسن قرائتی نقل کرد: زمانی که در مِنا و عرفات لوله کشی نشده بود و آب را در بشکه ها می ریختند و داغ می کردند، سالی به سفر حج مشرّف شدم. در مِنا خیمه هایمان را گم کرده بودم. هوا بسیار گرم بود و من هم تشنه بودم. شخصی مرا دید و پس از احوال پرسی گفت: دنبال چه می گردی؟ چه می خواهی؟گفتم: گم شده ام، هر چه جستجو می کنم محل اسکان را نمی یابم.دوباره پرسید: خوب، چه می خواهی؟به شوخی گفتم: دوش آب سرد و یک انار یزدی!دستم را گرفت و به خیمه ای برد که بعد فهمیدم مربوط به آقای مهندس [سیّد محمّدعلی] شهرستانی(1) است. به گوش آقای مهندس چیزی گفت. او هم تعارف کرد. او در خیمه اش دوشی درست کرده بود. با آن دوش، آب سردی روی تنم ریختم که جگرم حال آمد. وقتی خواستم خداحافظی کنم، یک انار در مقابلم گذاشت و قسم خورد که انار یزد است. این خاطره برایم حادثه ای غیرمنتظره و بسیار شیرین بود.

.

1- .. معمار برجستهٔ ایران و جهان اسلام که در کربلا در یکی از خاندان های مرجعیّت شیعه به دنیا آمد، مهندسی خود را از دانشگاه تهران و دکتری خود را از دانشگاه لندن گرفت و در نوسازی حرم های امام رضا علیه السلام و حضرت معصومه علیها السلام؟ پیش از پیروزی انقلاب و حرم امام حسین علیه السلام بعد از سقوط صدّام، نقش محوری و مؤثّر داشت و نخستین طرّاح راه های مواصلاتی مِنا و شبکهٔ آب رسانی مِنا و عرفات بود. وی در اسفند 1390 در هشتاد سالگی در تهران درگذشت.

4 / 32 امدادِ غیبی در مِنا

4 / 32امدادِ غیبی در مِناجناب حجّه الاسلام و المسلمین محمّد کاظم راشد یزدی نقل کرد: در سال 1348 شمسی که به سفر حج مشرف شده بودم، آمدن از مسیر مشعر تا مِنا و نیز رمی جمرات بسیار سخت بود. بسیاری از آفریقایی ها به هنگام اذان صبح برای رمی می رفتند، سپس به مسلخ می آمدند که در مسیر پایین (مسیر مشعر به مِنا) قرار داشت. در این مسیر باریک، به ویژه در منطقه «سوق الحرب» در ازدحام اتوبوس ها گیر کرده و ماندیم.هر سال در این محلّ تصادفی پیش می آمد که در آن سال هم پیش آمد. جمعیت از دو طرف آمده و فشار می آوردند. افراد زیادی که برای رمی می رفتند، سبب ازدحام می شدند؛ به هر صورت ما ماندیم.معمولاً از مشعر که به مِنا می آمدیم به خیمه ها نمی رفتیم، بلکه مستقیماً برای رمی جمرات می رفتیم.در آن زمان من روحانی کاروان بودم، همسر حاج اسدالله نانوا اهل یزد، که پیرزنی وارسته و از نظر عبادت و اخلاق و تقوا نمونه بود، همراه من بود. چشمش هم کم سو بود، به طوری که باید کسی دستش را می گرفت و راه می برد و معمولاً همسرش حاج اسد الله این کار را می کرد.

.

از محل توقف اتوبوس ها که گذشتیم، پس از طی مسافت حدود پنج دقیقه، در آن ازدحام جمعیت، این خانم را گم کردیم.در آن سال، هشت نفر زیر دست و پا تلف شدند. من و یکی از دوستانم مجبور شدیم تا به کوه زده و از پشت خیمه های مصری ها که بالای محل استقرار چادر ایرانی ها بود خود را به محل چادرها برسانیم. پس از چهار پنج ساعت و در حالی که زخمی شده بودیم، خود را به خیمه ها رساندیم، ولی احدی از اعضای کاروان ما نرسیده بود. وقت ظهر بود، که با کمال تعجب دیدیم آن پیرزن در کنار خیمه با آرامش و سلامت کامل نشسته است. وقتی سؤال کردم: کجا بودی؟ گفت: وقتی نگاه کردم و شما را ندیدم، کسی آمد و گفت: ناراحت نشو، بیا تا راهنمایی ات کنم. همین طور که دستم را گرفته بود و بدون آن که مسافت زیادی را طی کنیم، به اینجا رسیدیم. چون پایم درد می کرد، خوشبختانه راه زیادی هم نبود.نکته تعجب آور آن که چشمش هم بهبود یافته بود و تا سال های بعد هم که حالش را می پرسیدیم، می گفت: چشمم خوب است.برایمان شگفت آور بود که چطور شد در آن روز حتی که تعداد زیادی از مردان گم شدند، این خانم به راحتی و با سلامتی کامل به چادرها رسید. جز این که بگوییم عنایت حضرت بقیه الله بود که این زن پارسا را نجات داد، چیز دیگری نمی توان گفت.

.

4 / 33شفای درد چشم با توسّل به امام مجتبی علیه السلام

4 / 33شفای درد چشم با توسّل به امام مجتبی علیه السلامحجه الإسلام و المسلمین محمّد اشرفی اصفهانی، فرزند شهید محراب آیه الله عطاء الله اشرفی اصفهانی نقل کرد: پدرم تا روز شهادت احتیاجی به استفاده از عینک نداشت و می فرمود: در سفری به مدینه، به چشم درد شدیدی مبتلا شدم به طوری که در قبرستان بقیع که آفتاب می تابید، عبایم را بر سرم می کشیدم که از اذیت آفتاب در امان باشم و چون دکتری هم برای معالجه نبود، به ناچار هر روز صبح چشم هایم را با چای می شستم. به آقا امام مجتبی علیه السلام عرض کردم: آقا! ما طلبه ایم، باید درس بخوانیم و مطالعه کنیم... .ایشان معتقد بودند که ائمه بقیع را فقط به مادرشان حضرت فاطمه علیها السلام قسم بدهید، چون به مادرشان زهرا خیلی حساسیت دارند. به مظلومیت زهرا قسم بدهید، و خود، این کار را کردند. می گفت: به منزل برگشتم. صبح که از خواب بیدار شدم، گویا اصلاً دردی در چشم هایم وجود ندارد. بعد از این ماجرا ایشان به مدت شصت سال به عینک احتیاج پیدا نکردند تا یک ماه قبل از شهادتشان که به علت بی خوابی و مشکلات ناشی از جنگ، چشم هایشان دوباره درد گرفته بود. روزی خدمت حضرت امام قدس سره رسیدند و به ایشان گفتند: امام مجتبی علیه السلام مدت شصت سال چشم هایم را بیمه کرده است، از شما خواهش می کنم دستتان را روی چشم من بگذارید که تا آخر عمر بیمه شوم.

.

حضرت امام، ابتدا مقداری استنکاف کردند، ولی با اصرار ایشان، عینک ایشان را برداشتند و دست خود را بر چشم های ایشان کشیدند و این آیه را خواندند: (وَنُنَزِّلُ مِن القُرآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَرَحمَهٌ لِلمُؤمِنینَ)(1) و به چشمان ایشان دمیدند و ایشان از همان جا عینک را در جیب خود گذاشتند و در این مدت تا زمان شهادت احتیاجی به آن پیدا نکردند. ایشان تا زمان شهادتشان مکرر می فرمودند: این سیّد فرزند پیامبر، از زمانی که دست خود را به چشم من کشید، اصلاً ناراحتی چشم ندارم.

.

1- .. اسرا: آیهٔ 82.

4 / 34شفای بیماری در مدینه با عنایت حضرت فاطمه علیها السلام

4 / 34شفای بیماری در مدینه با عنایت حضرت فاطمه علیها السلامحجه الإسلام و المسلمین محمد اشرفی اصفهانی، فرزند شهید آیه الله عطاء الله اشرفی اصفهانی خاطره دیگری نقل کرد که به این شرح است: همسر من علوی و از سادات است. او مدت شش هفت سال به آرتروز شدید مبتلا بود و خیلی از بیماری خود رنج می برد. علی رغم معالجه زیاد، پزشکان اعلام کردند که این بیماری علاج پذیر نیست و تا آخر عمر با ایشان همراه است. یک سال در ماه رجب و در روز میلاد حضرت علی علیه السلام به مشهد مشرف شدیم. شب جمعه را در حرم حضرت رضا علیه السلام ماندیم و از آقا خواستیم تا توفیق تشرّف به عمره را در ماه رمضان عنایت فرماید تا آغاز سال نو را در مدینه باشیم. ایشان هم از حضرت شفای بیماری و ناراحتی پایشان را درخواست کردند. پس از اذان صبح به هتل برگشتیم. پس از صرف صبحانه ایشان استراحتی کردند و من به حرم رفتم. وقتی ساعت 11 صبح برگشتم. دیدم منقلب است و گریه می کند. پرسیدم: چه شده است؟ گفت: خانم محجبه ای را در خواب دیدم که صورت جوانی داشت، به من فرمود: آنچه از فرزندم حضرت رضا خواستید، اجابت شد. عرض کردم: پایم درد می کند و شما عنایتی کنید. فرمود: باید به مدینه بیایید و حاجت خود را در آنجا بگیرید.

.

ایشان در عالم خواب التماس می کنند که: شما کی هستید؟ مگر با من نسبتی دارید؟ می فرمایند: من فاطمه هستم.بعد از این خواب ایشان از من خواست که هر طور شده باید امسال به حج برویم. روز 23 شعبان به معاونت امور روحانیون بعثه مقام معظم رهبری تلفن کردم و با مسئول اعزام روحانیون عمره صحبت کردم. وقتی حضوری خدمتشان رسیدم، هنوز صحبت نکرده بودم که ایشان گفت: آقای اشرفی! مایلید در ماه رمضان [به عنوان روحانی کاروان] به مکه بروید؟ پاسخ مثبت دادم و بلافاصله دستور داد اسم بنده را برای حج همان سال بنویسند. سفر ایشان هم به طور معجزه آسایی درست شد.وقتی مشرّف شدیم، در مدینه منوّره، با حرم، فاصله چندانی نداشتیم، اما درد پای ایشان بیشتر شد، به طوری که هر ده قدمی که راه می رفتند، روی صندلی ای که تهیه شده بود، می نشستند و مجدداً حرکت می کردیم.شب اوّل خیلی مشکل بود. اما شب دوم که مشرف شدیم، وقتی برگشتیم، خدا شاهد است که ایشان اصلاً پادردی نداشت! از ایشان پرسیدم: چه شد؟ گفت: به مادرم زهرا علیها السلام گفتم که حاجتم را برآورده سازد. سؤال کردم: آیا در قبرستان بقیع گفتی؟ گفت: سمت باب جبرئیل، جا نمازم را پهن کردم و نماز خواندم و پس از نماز، سرم را به دیوار گذاشتم و عرض کردم: شما مرا دعوت کردید و من اجابت کردم. باید شفایم بدهید. بعد دستمالم را به باب جبرئیل کشیدم و به پایم مالیدم.از آن زمان، پا درد ایشان به طور کامل خوب شد و صندلی را کنار گذاشت. وقتی به ایران برگشتیم فرزندانمان تعجب کرده بودند و پرسیدند: چه کار کردید؟گفت: شفایم را از مادرم، حضرت زهرا علیها السلام گرفتم و آمدم. بعد از آن هر عکسی که از پای ایشان گرفتند، گفتند: هیچ اثری از آرتروز مشاهده نمی شود. در حالی که عکس های قبلی بر بیماری ایشان صحّه گذاشته بود.

.

4 / 35شفای بیماری در مدینه با توسل به حضرت فاطمه علیها السلام

4 / 35شفای بیماری در مدینه با توسل به حضرت فاطمه علیها السلامکرامتی دیگر از حضرت زهرا علیها السلام برای مادرِ یکی از همکاران اتفاق افتاد که او ماجرا را چنین تعریف کرد: در سال 1365 به اتفاق پدر و مادرم به حج مشرّف شدیم. من در ستاد حج در خدمت حُجّاج بودم و پدر و مادرم در کاروان. چند روزی از آمدنشان به مدینه نگذشته بود که مادرم دچار سکته مغزی شد و نیمی از بدنش فلج گردید و زبانش از تکلّم باز ماند. مادر را در بیمارستان هیئت پزشکی حج، بستری کردیم و دکتر متکلّم (رئیس وقت بیمارستان قلب شهید رجایی تهران) دکتر معالج ایشان بود.دو روز از بستری شدن مادر گذشته بود که دکتر متکلّم، مرا خواست و گفت: مادر شما سکته کامل کرده و حدّ اقل شش ماه به صورت فلج باقی خواهد ماند. بعد از آن هم ممکن است با فیزیوتراپی و تست های ورزشی بهبود یابد و ممکن است که سکته مجدّد کند و تمام بدنش فلج شود.فردای آن روز، بعد از نماز مغرب و عشا که از مسجد شریف نبوی خارج شدم، بسیار گریه کردم و از حضرت صدیقه طاهره شفای مادرم را خواستم و تا ساعت سه بعد از ظهر در کوچه های مدینه سرگردان بودم و توان رفتن به بیمارستان را نداشتم. بالاخره به بیمارستان رفتم و به محض ورود به اتاق، مادرم را در حالی که روی تخت

.

نشسته بود و دست و پای خود را تکان می داد، مشاهده کردم. با دیدن من به گریه افتاد و فریاد زد: شفا گرفتم، شفا گرفتم !من که متحیّر شده بودم، گریه کردم و به دنبال دکترها دویدم. آقای دکتر متکلّم و چند نفر دیگر به اتاق ایشان آمدند و با دیدن وی، در حالی که نمی توانستند باور کنند، در پاسخ سؤال من که پرسیدم: آقای دکتر! آیا معجزه شده است؟ گفتند: نمی دانیم، ولی بسیار غیرطبیعی است.پس از آن که بر اعصاب خود مسلّط شدم، از مادرم پرسیدم: چه اتفاقی رخ داد؟ قضیه چیست؟گفت: وقتی که حرف های دیروز دکتر را شنیدم، از این که تا آخر عمر باید سربار شما شوم، خیلی ناراحت شدم و با حضرت فاطمه علیها السلام درد دل کردم که: ای خانم! فرزندم را تقدیم کرده ام،(1) راضی نشوید که در بازگشت، مورد تمسخر معاندان و مخالفان انقلاب قرار بگیرم. در همین حال خوابم برد، در خواب خانم با جلال و عظمتی را دیدم که به کنار تختم آمد و فرمود: دخترم! چرا این قدر ناراحتی؟عرض کردم: خانم! به خاطر مشکلی که برایم پیش آمده، ناراحتم. حالت فلج من همه اطرافیان را به زحمت می اندازد و من از خدا خواسته ام که تا آخر عمر زمین گیر نشوم.فرمود: دخترم! پایت را تکان بده.عرض کردم: خانم! من فلج شده ام، حتی نمی توانم حرف بزنم.مجدداً فرمود: دست و پایت را تکان بده.در عالم خواب شروع کردم به تکان دادن دست و پایم، یک مرتبه از خواب بیدار شدم و مشاهده کردم که دست ها و پاهایم خوب شده و حرکت می کند.

.

1- .. ایشان مادر شهید بود.

مادرم تا سال 1376 در قید حیات بود. چهار مرتبه سکته کرد و فقط دستش از کار افتاد و هیچ گاه از پا نیافتاد و زمین گیر نشد، حتی روزی که از دنیا رفت، شب قبل از آن، ساک خود را برای سفر به مشهد مقدّس آماده کرده بود.گاهی با خنده می گفت: چه اشتباهی کردم که آن روز در مدینه، فقط شفای پایم را از حضرت زهرا خواستم، ای کاش سلامت کامل خود را می خواستم.

.

4 / 36شفای بیماری در مکه با عنایت حضرت فاطمه علیها السلام

4 / 36شفای بیماری در مکه با عنایت حضرت فاطمه علیها السلامیازدهم ذی حجّه 1420 (27/12/1378) در مِنا شخصی را دیدم که گفت: در کاروان ما خانمی فلج شده بود و به اعجاز حضرت فاطمه علیها السلام شفا یافت. پس از ایام تشریق،(1) موضوع را پیگیری کردم و دو روز بعد (29/12/1378) پس از نماز مغرب و عشا و دیدار از کاروان جانبازان برای این که از نزدیک موضوع را تحقیق کنم به محلّ سکونت آن خانم رفتم. پزشکی که در صحنه حضور داشت، گفت: هنگامی که می خواستیم از عرفات به مشعر بیاییم، ایشان سکته مغزی کرد و معاینات، سکته او را تأیید می کرد، بدین جهت او را به بیمارستان سعودی بردند.خانمی که شفا یافته بود، ماجرای شفا یافتن خود را برای جمع حاضر تعریف کرد که خلاصه آن چنین است: هنگامی که مرا به بیمارستان بردند، ضمن دعا از خدا خواستم که اگر بناست من به حال فلج به ایران برگردم، همین جا بمیرم. در این حال اطراف خود چهره هایی را دیدم. نمی دانم امامان بودند؟ فرشته بودند؟ نمی دانم. یکی از آنان _ گویا حضرت فاطمه علیها السلام(2) _ دست به بدنم کشید. دیدم بدنم گرم شد و خوب شدم. پزشک ها آمدند و گفتند: خدا تو را شفا داد... .جالب این که به من (ری شهری) خبر دادند که هم سفرهای او در مِنا برای شفای وی مجلس دعایی ترتیب داده بودند که ناگاه با تعجب می بینند ایشان وارد مجلس شد، با سابقه ای که آنان از بیماری وی داشتند وقتی متوجّه شفا یافتن او می شوند همگی منقلب می شوند و مجلس شور و حالی پیدا می کند... .

.

1- .. ایام تشریق: در ایام حج به سه روز بعد از عید قربان (یازدهم، دوازدهم و سیزدهم ذی حجّه)، ایام تشریق می گویند.

2- .. آن طور که در خاطر دارم تصریح به نام حضرت فاطمه علیها السلام؟ نکرد.

ص: 260

..

4 / 37اجابت دعا در حِجر اسماعیل

4 / 37اجابت دعا در حِجر اسماعیلآقای اسماعیل اِکرامی که در کاروان آقای حاج ابوالقاسم جوادیان (مدیر اجرایی کاروان بعثه) در خدمت بعثه مقام معظّم رهبری بود می گوید: سال 1357 خداوند فرزند پسری به من عطا کرد. هر وقت او را قنداق می کردیم، بسیار ناراحتی می کرد، ولی بدون قنداق مشکل نداشت. او را نزد پزشک بردیم. دکتر پس از معاینات به ما گفت: فرزند شما از ناحیه پا به صورت مادرزادی فلج است و باید پابند مخصوص افراد فلج را ببندد.سال 1358 برای اوّلین بار و به عنوان خدمه به حج مشرّف شدم. در مکه که بودم، یکی از بستگان _ که تازه از تهران آمده بود _ نامه ای از همسرم به همراه یک عکس هم از فرزندم برایم آورد. آن روز به مدیر کاروان گفتم: من امروز کار نمی کنم و می خواهم به حرم بروم. ساعت حدود دو بعد از ظهر بود که به حرم رفتم و در حجر اسماعیل، خود را به خانه کعبه چسباندم و گفتم: خدایا ! همان طور که به فاطمه بنت اسد، علی را دادی، سلامت علی مرا نیز به من برگردان.به نظر خودم پنج دقیقه گذشته بود، ولی نگاه کردم دیدم آسمان تاریک و چراغ های مسجدالحرام روشن شده است. خدا را شاهد می گیرم که اصلاً گذشت زمان را حس نکردم و فکر می کردم فقط پنج دقیقه است که در آنجا ایستاده ام.

.

این ماجرا گذشت و من به تهران برگشتم. در آمد و شدهای معمول فراموش کردم وضعیت علی را بپرسم، اما بعد از مدتی ناگهان چشمم به او افتاد که دست هایش را به دیوار گرفته و دارد راه می رود. با تعجّب موضوع را از همسرم پرسیدم و او که تازه متوجّه شده بود، برایم تعریف کرد که چند روز است علی دست خود را به دیوار می گیرد و راه می رود. خدا را شکر کردم و در همان حال نذر کردم که همه ساله برای خدمت به زائران خانه خدا به حج بیایم و از آن سال تا کنون همه ساله آمده ام یا حجّ واجب یا عمره. و پسرم هم دیگر مشکلی ندارد و در حال حاضر، دوره پیش دانشگاهی را تمام کرده و خود را برای رفتن به دانشگاه آماده می کند.

.

4 / 38خاطره ای از رهبر شیعیان مدینه

4 / 38خاطره ای از رهبر شیعیان مدینهیکی از خاطرات بسیار آموزنده، خاطره ای است که در سفر حج، مکرّر از مرحوم حجه الاسلام و المسلمین شیخ محمّدعلی العَمْری(1) رهبر شیعیان مدینه شنیدم. ایشان می فرمود: در سال 1372 هجری قمری در شهر مدینه میان جوانان شیعه و سنّی درگیری شد و سنّی ها مغلوب شدند. اهل تسنّن، به خصوص حاکم مدینه، این ماجرا را به گونه دیگری به اطلاع ملک سعود رساندند؛ به این صورت که ادعا کردند شیعیان، جوانان ما را از خانه هایشان بیرون کرده اند، بدون آن که به این آیات قرآن توجه کنند که خداوند فرموده است: (لَا يَنْهَاكُمُ اللَّهُ عَنِ الَّذِينَ لَمْ يُقَاتِلُوكُمْ فِى الدِّينِ وَلَمْ يُخْرِجُوكُم مِّن دِيَارِكُمْ)(2) و (إِنَّمَا يَنْهَاكُمُ اللَّهُ عَنِ الَّذِينَ قَاتَلُوكُمْ فِى الدِّينِ وَأَخْرَجُوكُم مِّن دِيَارِكُمْ).(3)هیئت بزرگی شامل نظامیان، مدیران و قضات به مدینه آمدند و تصمیم گرفتند که شیعیان را تنبیه کنند و برخی را اعدام کنند. آن ها از بزرگان و ریش سفیدان شیعه، که من هم یکی از آنان بودم، به بهانه این که بین دو طرف آشتی برقرار کنیم، خواستند به آنجا برویم؛ اما وقتی به آنجا رسیدیم، ما را زندانی کردند و یک شب را در زندان آل سعود به صبح رساندیم.

.

1- .. در املای عربی: العَمروْیّ.
2- .. ممتحنه: آیهٔ 8.
3- .. ممتحنه: آیهٔ 9.

صبح، ما را به میدان حرم، بین باب السلام و باب الرحمه بردند. آنجا فضای بازی دارد و سایه بان هایی در آن درست کرده اند. زیر سایه بان ها قطعه سنگ هایی وجود داشت و عده ای هم آنجا مشغول ساختن و تعمیر مسجد بودند.وقتی ما را از باب الرحمه به سوی باب السلام می بردند، صدها جوان را به صف کرده بودند و ما را از مقابلشان عبور دادند. قضات، مأموران و افسران هم در کنار آن ها ایستاده و چوب درخت خرما هم برای تنبیه آورده بودند.بعد از مدتی جوان شیعه ای را آوردند که نامش «عباس شلش» بود. یک مأمور در سمت راست و مأمور دیگری در سمت چپش ایستاده بود. مأموران، او را به شدت روی زمین انداختند تا کتکش بزنند. از طرف دیگر، مأموران، جوان دیگری را به نام «صالح الحریری» آوردند و آن قدر او را با چوب های خرما تازیانه زدند تا این که مظلومانه جان سپرد.ناگهان در همان اوضاع، سایه بان هایی که داشتند زیرش کار می کردند، بر سرشان سقوط کرد و خراب شد. علتش این بود که بعضی از مردم برای تفریح [و تماشا]، روی آن سایه بان ها رفته بودند. وقتی چنین شد، اوضاع به هم ریخت و مأموران به آنجا رفتند. وقتی برگشتند، دستور دادند که ما را به زندان برگردانند.این ماجرا از امدادهای غیبی الهی بود و خدای سبحان، ما و جوان های شیعه را نجات داد. بعد از آن که ما را به زندان برگرداندند، دعا کردیم که خدا به حقّ محمد صلی الله علیه و آله، ما را از دست آن ها نجات دهد. همچنین به رسول خدا صلی الله علیه و آله و حضرت زهرا علیها السلام متوسل شدیم که خداوند تبارک و تعالی، ما را از دست آن ها خلاص کند. بعد از این ماجرا وقتی مأموران سعودی می خواستند جوانان شیعه را با چوب خرما بزنند، آهسته می زدند.آن شب را هم ما در زندان ماندیم. صبح پنج شنبه ما را به خانه فردی به نام خریجی آوردند و آن هیئت نیز در آنجا جمع بودند. قضات، حکم صادر کردند که جوانان و پیران از زندان آزاد شوند و ما سه نفر بمانیم؛ من، شیخ عابد و عبد علی.

.

آن ها حکم کردند که ما را تقاص کنند؛ یعنی ما را اعدام کنند. اعدام ها را در مکه و قبل از نماز جمعه انجام می دادند.عصر پنج شنبه به دست های ما دستبند زدند و ما را سوار ماشین کردند. سپس به سوی جدّه راه افتادیم و پیش از ظهر جمعه به جدّه رسیدیم. ما را در پاسگاه پلیس، زندانی کردند. منتظر بودیم که بیایند و ما را برای اعدام ببرند؛ اما خبری نشد تا این که نیمه شب به ما گفتند که اعدام نمی شوید؛ بلکه باید تبعید شوید.صبح شنبه، ما را به داخل شهر جدّه بردند. سه روز در جدّه نگه داشتند و بعد به جزیره جِزان بردند. شش ماه در آنجا ماندیم. سپس خبر رسید که بخشیده شدیم.وقتی می خواستند ما را با کشتی به جزیره جِزان ببرند، فرمانده پلیس به ما گفت: به شما مژده بدهم که خداوند، از کسی که با شما این کار را کرد، انتقام گرفت. پسر امیر مدینه ماشینش چپ کرد و آتش گرفت و او نتوانست خود را نجات بدهد و در آتش سوخت.الحمدلله ما سالم برگشتیم و امیر مدینه با مرض سرطان مرد. پسر، در آتش سوخت و پدر با سرطان مرد. بسیاری از کسانی که ما را اذیت کردند، خداوند از آن ها انتقام گرفت؛ الحمدلله.روزی وزیر کشور یا وزیر اقتصاد به برخی از برادران ما _ که در ریاض پیش او کار می کردند _ گفته بود که من مردم نَخاوِلِه(1) را اذیت کرده ام و از ما می خواست که از او بگذریم و عفوش کنیم؛ چون دستور داده بود همه محله نَخاوله خراب شود. مهندسی می گفت: می گفتند که محله نَخاوله شیعه اند، به همین دلیل، برخی خانه ها را خراب کردند و خیابان کشیدند.شخصی به نام حمزه عباس که یکی از نیکان روزگار بود. خانه اش، مدام محل رفت و آمد شیعیان بود و در آن، جلسات آموزش، وعظ و ارشاد برگزار می شد. نقل

.

1- .. محلّهٔ شیعه نشین مدینه.

می کرد که وقتی می خواستند خانه اش را خراب کنند، به مأمورها گفته بود اجازه بدهید نماز شبم را در خانه ام بخوانم و صبح، اثاث خانه را ببرم. اما وقتی صبح شد و مأمورها آمدند خانه را خراب کنند، ادواتشان را برداشتند و بردند و گفتند: تو معاف شدی.عبدالرحمان رفه، یک قطعه باغ داشت که ملک شخصی اش بود. تصمیم گرفته بود که آن را بین مردم نخاوله تقسیم کند، و گفته بود هر که می خواهد، من زمین می دهم و تنها خواستم این است که ما را ببخشید.به هر حال، باقی ماندن شیعیان در آن محله یک معجزه از پیامبر صلی الله علیه و آله . و ائمه علیهم السلام است. آن ها که می گفتند اینجا محله شیعه است و باید خراب شود، رفتند، اما شیعیان ماندگار شدند.

.

فصل پنجم: خاطرات متنوّع

اشاره

فصل پنجم : خاطرات متنوّع

.

ص: 268

..

5 / 1خاطره ای از سفر به اسپانیا «مسلمان شدن یک استاد... »

5 / 1خاطره ای از سفر به اسپانیا«مسلمان شدن یک استاد مسیحی دانشگاه»در سال 1380 شمسی سفری به اسپانیا داشتم. در تاریخ 1/10/1380 به شهر کوردوبا (قُرطُبه) رفتم. شخصی به نام بلال(1) در این شهر راهنمای ما بود. وی استاد دانشگاه بود و 28 سال قبل، مسلمان شده بود. وی داستان اسلام آوردنش را برای ما تعریف کرد؛ داستانی بسیار جالب و آموزنده. از ایشان خواهش کردم این داستان را برایم بنویسد. آنچه در پی می آید، متن نوشته او در پاسخ به این سؤال است که: چرا اسلام را پذیرفتید؟من در درون خود احساس ناآرامی می کردم و نمی توانستم هیچ فلسفه یا جنبش فلسفی یا سیاسی را بپذیرم. این نکته را هم بگویم که چند سال بعد از مسلمان شدنم، همزمان با سفر امام خمینی به پاریس، به اتفاق چند تن از دوستانم گروهی را برای سفر به پاریس و دیدار با امام تشکیل دادم، امّا به دلایل کاری موفق نشدم با آن ها بروم و بار بعد که رفتم موفق به دیدار امام نشدم.من که به کار طراحی ساختمان (آرشیتکت) مشغول بودم؛ با طراحی ساختمان به شیوه آندلسی نیز آشنا شدم. ساختمان «الحمراء» در گرانادا (قَرناطه)، ساختمان «مدینه الزهرا»(2) در کوردوبا (قرطبه) و «القصر» (الکازار) در شهر سِویل را مطالعه کردم. از سازمان میراث فرهنگی اسپانیا درخواست کردم تا مدارکی را برای مطالعه طراحی ساختمان در الحمراء، مدینه الزهراء و القصر در اختیارم قرار دهند؛ امّا این اسناد مرا اقناع نکرد.از اسپانیا به بروکسل (پایتخت بلژیک) رفتم و در آنجا نیز به کار طراحی ساختمان مشغول شدم. در بروکسل به من «مورو» (مسلمان تحقیرشده) می گفتند. اصولاً در اروپا، اسپانیایی ها را مورو خطاب می کنند. اروپایی ها معتقدند که اروپا در کوه های «پیرنه» Pirineo (واقع در جنوب فرانسه و شمال اسپانیا) تمام می شود و شبه جزیره ایبریا را که شامل اسپانیا و پرتغال است در بر نمی گیرد.من همیشه کتاب های قدیمی را می خریدم و در تلاش بودم تا به اطلاعاتی درباره هنر اسلامی دست پیدا کنم که فراتر از عکس و پوستر و این چیزها باشد. روزی در سال 1974 میلادی از یک کتاب فروشی قدیمی در بروکسل از احتمال وجود رساله دکتری درباره هنر اسلامی یا قواعد و ضوابط طراحی اسلامی، که نویسنده آن یک شهروند عرب یا مسلمان باشد، سؤال کردم. او گفت که وقت خودم را از دست ندهم؛ زیرا در اروپا هیچ علاقه ای نسبت به هنر اسلامی وجود ندارد

و افزود: تمام تمدّن اسلامی از کتابی به نام قرآن استخراج شده و کلید رمز هنر و علوم اسلامی در همین کتاب است.من به خانه آمدم و به یکی از دوستانم به نام داریو فرناندز آلوارزDario Fernandeza Alvarez که در شهر آلمریا در جنوب اسپانیا به کار وکالت اشتغال داشت، تلفن کردم و از او خواهش کردم تا یک نسخه قرآن برایم ارسال کند. او یک جلد قرآن برای من فرستاد. وقتی قرآن را باز کردم، اولین مطلبی که خواندم، این بود: «این کتاب را فقط افراد پاک و مؤمن می توانند لمس کنند.»(3) این جمله مرا تکان داد و به فکر وا داشت. به مدّت یک هفته با خودم فکر می کردم که این جمله حامل چه پیامی برای من است. می دانستم که قرآن کتابی مقدس است که بر پیامبر اسلام نازل شده است و در آن هیچ تناقضی وجود ندارد و برخلاف انجیل که نُسَخ متفاوت و گوناگونی از آن وجود دارد، قرآن در همه جای دنیا یکی است. پس از یک هفته تفکر به این نتیجه رسیدم که جمله مزبور به مفهوم آن است که باید هرگونه پیش ذهنیّتی را در باره اسلام فراموش کنم، هرگونه تفکر مادی گرایی مبتنی بر طبیعت را کنار بگذارم و با صداقت و راستی جملات و آیات قرآن را مطالعه کنم. برای همین، تصمیم گرفتم با این نیّت قرآن را بخوانم. قبل از باز کردن قرآن، یک برنامه تلویزیونی تماشا می کردم که دکتر کوستو Costo (محقق فرانسوی) آن را تهیه کرده بود. به موجب تحقیقات وی یک موجود زنده دریایی به نام مامی فِرو Mamifero (ماموت ها) که شش پا بوده، در طول میلیون ها سال، مسیر تبدیل شدن به ماهی را طی کرده است. پس از دیدن این برنامه، قرآن را باز کردم و با این جمله مواجه شدم: «حیات از آب پدید آمد.»(4) من شروع به خواندن قرآن کردم و هویت خود را بازیافتم؛ زیرا هر آنچه در قرآن می خواندم مبتنی بر عقاید و باورهایم بود و چیز عجیبی برایم نبود. لذا شروع به برقراری تماس با مسلمانان کردم و به این ترتیب با یک جوان مراکشی آشنا شدم که به تعمیق هر چه بیشتر من در آشنایی با قرآن کمک زیادی کرد.من در مقطعی از زمان در مرکز «هنرهای زیبا» در پاریس تدریس می کردم. در آن هنگام اکثر کسانی که در آنجا بودند آنارشیست یا کمونیست بودند، امّا من با عینک کاملاً متفاوتی به زندگی نگاه می کردم و هنگامی که با قرآن آشنا شدم آن را منبعی برای تعمیق هر چه بیشتر یافتم. دلیل آن هم این بود که تمامی تئوری های سیاسی و مکاتب فلسفی از جهل افراد برای تسلّط فکری بر آن ها سوء استفاده می کنند، امّا قرآن این طور نیست و فرد را دگرگون و متحوّل می سازد و متناسب با آن نظم اجتماعی را نیز تغییر می دهد. من می دیدم که مسلمانان زندگی ساده ای دارند و با جامعه مصرفی همراهی نمی کنند، بنا بر این شروع به حضور در مساجد کردم. در بروکسل به مسجد نور می رفتم. امام مسجد از شهر «طَنجه» در مراکش

بود. او به من گفت که باید شهادتین را بگویم و ازدواجم را به صورت اسلامی انجام دهم. من در آن هنگام با یک زن هلندی زندگی می کردم و از او صاحب دو فرزند بودم. امام مسجد نور به من گفت که بهتر است یک نام اسلامی هم داشته باشم، آن ها نام «بلال» را بر من گذاشتند. به تدریج شناخت بیشتری از اسلام به دست آوردم. با همسرم به اسپانیا آمدیم و من او را به مسلمان شدن تشویق کردم؛ امّا او نپذیرفت و به هلند بازگشت و گفت که دیگر به اسپانیا نخواهد آمد. من هم به او گفتم: من مسلمان شده ام و مسئولیت و مأموریتی را در آندُلس برای خود قائل هستم و باید به وظیفه خود در سرزمین مادری ام عمل کنم. من با همسر هلند ی ام هیچ مشکلی نداشتم؛ اما او از این که شوهرش مسلمان شده بود، نزد دوستان و آشنایانش خجالت می کشید؛ زیرا آن ها او را سرزنش می کردند. در ذهنیت آن ها، مسلمان شدن به معنی پذیرش یک تفکّر جهان سومی بود و تحمل آن برایشان سخت است. این نکته را باید گوشزد کنم که اگر من پیش از مسلمان شدنم با دنیای عرب آشنا می شدم، هرگز مسلمان نمی شدم؛ زیرا جاذبه های مسلمان شدن را در من از بین می برد؛ امّا من مسلمان شدم و دریافتم که اسلام، هیچ ارتباطی با اعراب و سران ستمگر و دست نشانده عربی ندارد و فهمیدم که بیشتر آن ها منافقینی هستند که از نام اسلام سوء استفاده می کنند.در حقیقت، امت اسلامی وجود ندارد؛ بلکه طوایف جدیدی در دنیای اسلام وجود دارند که فاقد ایمان هستند. آن ها مایلند غربی باشند؛ امّا نمی توانند، هر چند که در نهایت، مانند غربی ها زندگی می کنند. آن ها به لحاظ اقتصادی مانند یهودیان رفتار می کنند، هر چند که یهودی نباشند. آنچه که به صهیونیسم بین الملل توان و نیرو می بخشد، همین رفتار یهودی مآبانه است.پس از جدایی همسرم، به مراکش رفتم تا همسر مسلمانی اختیار کنم. در آنجا نشانی چند دختر را به من دادند. آن ها دخترانی بودند که می خواستند در غرب زندگی کنند و هدف دیگری نداشتند؛ امّا من در جستجوی یک زن مؤمن و مذهبی بودم. در یک دهکده دورافتاده مراکش، یک دختر مذهبی را به من معرفی کردند و من او را به همراه مادرش دیدم. این دختر _ که اکنون همسر من و مادر دو فرزند من است _ فقط زبان عربی می دانست و با زبان فرانسه و اسپانیولی آشنایی نداشت. خواهر این دختر به من گفته بود که او خواب دیده است مرد بیگانه ای برای ازدواج با او به این دهکده می آید و خواب او تعبیر شده است و به این ترتیب، من با او ازدواج کردم. من اکنون از این زن دارای یک پسر به نام «علی حمزه» و یک دختر به نام «فاطمه زهرا» هستم.از بلال پرسیدم: چرا نام پسرت را «علی حمزه» گذاشتی؟او گفت: من فکر می کنم که باید تاریخ و گذشته خود را زنده نگه داریم. من همیشه گفته ام که من به اسلام نگرویده ام، بلکه هویّت اسلامی خود را

بازیافته ام. اجداد من مسلمان بودند و تحت فشار و زور، ناچار از اذعان مسیحیّت شده اند. بنا بر این، من از خاکستر «تصفیه نژادی» به دنیا آمده ام. بر همین اساس من به اسلام نگرویده ام، بلکه به اسلام بازگشته ام؛ زیرا این سرزمین، متعلق به اسلام است.

.

1- .. بلال، نام اسلامی امیلیو کیلس Emilio Quiles، مسلمان اسپانیایی مقیم شهر سِویل (اِشبیلیه) مرکز ایالت آندُلُس در جنوب اسپانیاست. وی در هنگام دیدارمان بیش از 70 سال سن داشت. همسرش به نام «توریا» مراکشی است و دو فرزندش علی و فاطمه نام داشتند.
2- .. مدینه الزهرا شهری است باستانی از روزگار خلافت اسلامی که طی دهه های اخیر از زیر خاک خارج شده و کارشناسان در حال بازسازی آن هستند.
3- .. آیهٔ 79 از سورهٔ واقعه: (لَّا یَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ).
4- .. اشاره به آیهٔ: (وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاء کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ). (انبیا: 30).

نام «علی حمزه» را برای پسرم بر این اساس برگزیدم که فکر می کردم دو سردار بزرگ در صدر اسلام وجود دارد: یکی داماد پیامبر صلی الله علیه و آله و دیگری عموی پیامبر صلی الله علیه و آله و بر همین اساس، نام آن دو را بر فرزندم نهادم. این سرزمین متعلّق به اسلام است و سرانجام به دامان اسلام نیز باز خواهد گشت، چه در دوره حیات پسرم باشد یا فرزندان او. هنوز بوی «الأندَلُس» (نام عربی این منطقه) در این سرزمین باقی است. بزرگ ترین مشکل آندُلُس در وضعیت کنونی، جهل تاریخی است که مردم نسبت به ریشه های خود دارند و هویت عظیمی که آندُلُس از خود برجای گذاشته است، قابل فراموش کردن نیست.

.

ص: 271

..

ص: 272

..

ص: 273

..

ص: 274

..

5 / 2خاطره ای از سفر به آفریقای جنوبی «دیدار با احمد دیدات»

5 / 2خاطره ای از سفر به آفریقای جنوبی«دیدار با احمد دیدات»در سفری که به آفریقای جنوبی داشتم، در تاریخ 21/7/1383 (26 شعبان 1425) همراه حجه الاسلام و المسلمین مرحوم محمدْ شریفِ مهدوی و حجه الاسلام و المسلمین سید علی قاضی عسکر، در شهر دوربان، به دیدار آقای احمد دیدات1 رفتیم.وی یکی از چهره های سرشناس مسلمان این منطقه و متخصص در مناظره در موضوع مسیحیت بود. جلسات مناظره وی گاه در استادیوم های بزرگ ورزشی با حضور انبوهی از مسلمانان و مسیحیان برگزار می شد. بدین سان، او سال ها از اسلام در برابر مسیحیت دفاع کرد. هم اکنون نیز نوارهای ویدئویی مناظرات وی دیدنی است.هنگامی که ما به دیدار او رفتیم، حدود هشت سال از بیماری او در اثر سکته مغزی می گذشت و او در بستر بیماری بود.این دیدار برای من فوق العاده جالب و آموزنده بود. به نظر من ارزش داشت که انسان ساعت ها طیّ طریق کند و به دوربان بیاید و از او درس مقاومت در زندگی بیاموزد.پسرش می گفت: «پدرم حدود هشت سال پیش سکته کرد و تمام بدنش از صورت به پایین فلج شد. لیکن بدن او احساس دارد، و اگر با دست، قسمتی از پا و بدن را فشار دهیم، متوجه می شود. تمام علامت ها از پایین بدن به مغز انعکاس دارد؛ ولی از مغز به بدن فرمانی صادر نمی شود. او در این مدت غذا و آب نخورده، امّا بوی غذا را احساس می کند. مواد غذایی خاصی از راه لوله ای ویژه، به معده اش منتقل

.

می شود، معده آن قدر قدرت دارد که سر لوله پلاستیکی که غذا را به آن منتقل می کند هضم می شود و هر ماه باید لوله را عوض کنیم».هنگامی که مشغول گفتگو بودیم، لحظاتی «حوّا» همسر سالخورده و فداکارش وارد اتاق شد. آقای احمد دیدات تا چشمش به همسر باوفایش افتاد، حالش منقلب شد و اشک در چشم هایش حلقه زد. آرامش آموزنده ای بر احمد و همسرش حاکم بود.فرزندش در ادامه این دیدار گفت: «مادرم هشت سال است که به خاطر پرستاری از پدر، از خانه بیرون نرفته ! او خواندن و نوشتن نمی داند، ولی شبانه روز سه چهار بار به پدرم آمپول تزریق می کند و روزی دو بار، او را ماساژ می دهد. همین مراقبت ها موجب شده که بدن پدر زخم نشود. خوشبختانه درد هم ندارد و ما از این جهت، خداوند را شاکر و سپاس گزاریم.با همه این احوال، پدرم از همه اخبار دنیا آگاهی دارد، حتی آخرین اظهارات وزیر خارجه ایران درباره موضوع هسته ای را شنیده است و دشواری هایی که مردم ایران با آن روبه رو هستند را می داند. روزنامه ها را جلوی صورت ایشان می گیریم، می خواند، کتاب هم مطالعه می کند».جالب توجه این که او با پلک های چشمش سخن می گفت. بدین سان که فرزندش اعداد را با سرعت می شمرد تا به حرف مورد نظر پدر (طبق جدولی که در اتاق نصب شده بود) برسد. وقتی به آن حرف می رسید، پدرش پلک چشم خود را حرکت می داد. او مجدداً اعداد را می شمرد، تا به دومین حرف مورد نظر برسد، و همچنین تا حروف یک کلمه و بعد کلمات یک جمله تکمیل گردد. طبیعی است که این گونه سخن گفتن، بسیار دشوار و طولانی است.نکته فوق العاده مهم، این که او با این حال و با همه مشکلاتی که با آن روبه رو بود، باز هم از اسلام در برابر مسیحیت دفاع می کرد. مبلّغان مسیحی با او دیدار داشتند و با او گفتگو می کردند !فرزندش می گفت: «پدرم با همین شرایط سختی که دارد باز از اسلام دفاع می کند. شب گذشته یک کشیش مسیحی که سابقه مناظره با ایشان را داشت به اینجا آمد و به خیال خود می خواست او را تحت تأثیر قرار دهد و تبلیغ مسیحیت کند. در ماه اکتبر نیز کشیش دیگری آمد و به پدرم گفت: ببین محمد با تو چه کرده است؟ قرآن نمی تواند تو را نجات دهد؛ امّا اگر عیسی را خدا بدانی، تو را نجات خواهد داد !پدرم بدون این که عصبانی شود به وی گفت: کتابت را بخوان (نگفت: کتاب مقدّس را بخوان، بلکه گفت: کتابت را بخوان) باب نوزده، آیه سی از «سِفْرِ تکوین» تورات را بخوان. کتاب مقدّس، اینجا بود. دست او دادیم و او آیات مورد اشاره را خواند که: لوط، شراب نوشید و سپس

در حال مستی با دخترانش زنا کرد. دختران نیز از این زنا حامله شدند و هر کدام پسری به دنیا آوردند که نَسَب بعضی از انبیا، مانند: داوود و سلیمان و عیسی، به آنان می رسد.(1) کشیش پس از خواندن آیات یاد شده، آن چنان شوکه شد که با عصبانیت از جا برخاست و به پدرم گفت: تو شیطانی! و سپس منزل را ترک کرد».باری، آرامش، وقار، ایمان و صلابت این مرد واقعاً شگفت انگیز بود. من در برابر تحمّل، مقاومت و بزرگی او احساس کوچکی کردم، در یک جمله دیدار احمد دیدات در بستر بیماری، درس پایداری، مقاومت، رضا و سپاس گزاری خدای سبحان، و درس تلاش تا آخرین رمق برای ترویج اسلام بود.هنگام خداحافظی یکی از تألیفات خود را به من اهدا کرد و با اشاره پسرش و با کمک او با سر انگشت آن را امضا کرد، من نیز ترجمه کتاب اهل بیت در قرآن و حدیث و کتاب کیمیای محبت به زبان انگلیسی را به او اهدا کردم.در پایانِ این دیدار، دست بر بازویش گذاشتم و هفت بار سوره حمد را تلاوت کردم و با حال خاصّی که پیدا کرده بودم از خداوند متعال خواستم که به او توفیق دهد با عقیده به مذهب اهل بیت علیهم السلام از دنیا برود، و با لطفی، زخم زبان مبلغ مسیحی را درمان کند.بعد خداحافظی کردیم و از منزل آقای دیدات بیرون آمدیم؛ ولی من تحت تأثیر این دیدار تا لحظاتی منقلب بودم و بی اختیار اشک می ریختم.گفتنی است آقای محمد علی قانع زاده _ که در آن تاریخ سفیر ایران در پرتوریا بود _ از دعایی که این جانب در دل برای احمد دیدات کردم، خبر نداشت. ایشان را حدود یک سال بعد در بعثه مقام معظّم رهبری، در تهران دیدم. بدون مقدمه ماجرای عجیبی از دیدارش با احمد دیدات که یک ماه قبل از وفاتش اتفاق افتاده بود را تعریف کرد. آقای قانع زاده به تقاضای این جانب آن ماجرا را مکتوب کرد. متن نوشته ایشان خطاب به این جانب چنین است: احتراماً به استحضار می رساند در سال 1384 هنگامی که برای اولین بار به دیدار آقای شیخ احمد دیدات مبلّغ بزرگ اسلامی در شهر دوربان آفریقای جنوبی رفتم بسیار متأثر شدم، به گونه ای که متحیّر بودم که چگونه است که یک عالم بزرگ اسلامی با این همه درد و رنج، روبه رو شده و مدت هشت سال است که روی تخت خوابیده و تنها گوش، چشم و مغز وی فعال است. آرزو کردم که هرچه زوتر شفا یابد.شیخ احمد در همان حال از من جویای احوال آقای سید عبدالله حسینی (روحانی مقیم آفریقای جنوبی) شد. من خبر سلامتی وی را به آقای دیدات دادم و همان جا به آقای حسینی تلفن زدم و گفتم آقای دیدات جویای احوالات شما هستند و می گویند مدت زیادی است از شما خبری ندارند. وی گفت: سلام مرا ابلاغ کنید و بگویید من هم اکنون در یمن هستم؛ ولی پس از بازگشت از یمن به دیدار ایشان خواهم رفت. مدتی پس از این دیدار به آقای سید عبدالله حسینی گفتم که بِهتر

است شما هر چه زودتر به دیدار ایشان بروید. من هم مایلم مجدداً به دیدار ایشان بروم و موضوعی را که به ذهنم رسیده با ایشان مطرح کنم. آن موضوع این است که من فکر می کنم چون

.

1- .. این جملهٔ آخر، مربوط به سلسلهٔ نسب پدران عیسی علیه السلام است که در انجیل (متّی: باب 1؛ لوقا: باب3) آمده است!

آقای شیخ احمد دیدات برای اسلام زحمت کشیده، خداوند می خواهد او را پاک از دنیا ببرد و احتمالاً سرّ این که در این سال ها به این شکل افتاده شده است به خاطر این است که با وجود تبلیغ برای اسلام، به اهل بیت عصمت و طهارت توجهی نداشته است و در صورتی که این مطلب به او گفته شود و وی تشیّع را اختیار کند، به زودی از دنیا خواهد رفت.آقای سید عبدالله حسینی این فکر را پسندید و در یکی از روزهای سال 1384 به اتفاق هم و با آقای قربانعلی پورمرجان، وابسته فرهنگی سفارت، به سمت شهر دوربان حرکت کردیم. همان روز ضمن حضور در منزل آقای شیخ احمد دیدات به او گفتم که مطلب مهمی هست که باید به شما بگویم و بهتر است تنها باشیم. در بین راه قرار شد این مطلب را آقای سید عبدالله حسینی به او منتقل کند. پس از این که دیگران، از جمله آقای پورمرجان اتاق را ترک کردند، آقای سید عبدالله حسینی مطلب را به طور تلویحی بیان کرد؛ ولی این جانب با مداخله به صراحت به آقای شیخ عبدالله دیدات گفتم: شما برای اسلام زحمت زیادی کشیده اید؛ ولی فکر می کنم در طی این سال ها به اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله کم توجهی کرده اید و احتمالاً چون خدا مایل است شما را پاک از این جهان برده و به بهشت ببرد، بهتر است این موضوع را قبول کنید و برای این تغییر عقیده هم شاهد بگیرید. در اینجا بود که خودم به گریه افتادم و با تأکید بر موضوع فوق که با صراحت بیشتری عنوان کردم، به ایشان گفتم: اگر چنین کنید، احتمالاً به زودی از رنج بیماری راحت شده، از دنیا خواهید رفت.وی با حالتی تأثرآمیز گریه کرد. البته این حالت را می توانستیم در چشم های وی ببینیم؛ زیرا از نظر فیزیکی قادر به گریه کردن نبود. پس از این پسرش را صدا زد و از طریق چشم و با ردیف نمودن حروف این جمله را به انگلیسی به پسرش منتقل کرد: Thank you for your advaise؛ یعنی از نصیحت شما متشکرم.

.

پس از اجرای این وظیفه که ناخودآگاه به ذهنم رسیده بود، همان روز دوربان را به مقصد پرتوریا ترک کردیم. حدود یک ماه بعد آقای شیخ احمد دیدات دار فانی را وداع گفت. تصوّر این جانب این است که آقای دیدات شیعه شده بود و این فیض را به همراه خود برد. شاید هم در طی این سال ها در درون خود در مبارزه بوده است و چون هزینه های درمان وی، که ماهیانه بیش از پانزده هزار دلار بود، توسط دیگران تأمین می شد، نمی توانست و یا نمی خواست این موضوع را اعلام کند و یا هم چنان که گفتم در درون خود در مبارزه بود و احتیاج به وسیله ای برای این تغییر عقیده داشت. اِن شاء الله که ما وسیله ای شده باشیم.محمد علی قانع زادهسفیر جمهوری اسلامی ایران _ پرتوریا11/5/1385

.

ص: 279

..

ص: 280

..

ص: 281

..

5 / 3خاطره ای دیگر از آفریقای جنوبی «مسلمان شدن... »

5 / 3خاطره ای دیگر از آفریقای جنوبی«مسلمان شدن یک کمونیست»در سفر به شهر دوربان، که در تاریخ 20 و 21 مهر 1383 انجام شد، راهنما و راننده ما یکی از تجّار مذهبی و پرنشاط این شهر به نام آقای آزاد بود. او قبلاً کمونیست بوده و حدود 23 سال قبل مسلمان شده بود. داستان مسلمان شدن وی و گرایش او به اهل بیت علیهم السلام شنیدنی است که او در هنگام رانندگی برای ما نقل کرد: من در جوانی عضو «کمیته جوانان کمونیست» افریقای جنوبی بودم. پدر و مادرم نیز از مبارزین دوره آپارتاید (تبعیض نژادی) بودند که در آن زمان دستگیر و زندانی شدند. (در منزل آقای آزاد، عکس پدر و مادرشان را که یکی هنگام آزادی از زندان و دیگری هنگام دستگیری و انتقال به زندان گرفته شده بود، مشاهده کردیم).اما شعارهای جدیدی که امام خمینی در ایران مطرح کردند، مانند شعار «نه شرقی، نه غربی، جمهوری اسلامی» یا اظهاراتی از این قبیل که «اسلام بهترین دین است و بهترین قوانین را برای اداره زندگی بشر به جهانیان ارائه داده است» مرا به فکر وا می داشت و آنگاه که مشاهده کردم امام خمینی در برابر دو قدرت شرق و غرب به تنهایی ایستاده و مقاومت می کند و روز به روز راه برای او بیشتر باز می شود، فهمیدم جایگزینی بهتر از کمونیسم پیدا کرده ام. در اوایل سال های 1980 میلادی آنچه بیشتر در جهان مطرح بود، از یک سو امپریالیسم، و از سوی دیگر کمونیسم بود. ولی از زمانی که انقلاب اسلامی ایران اوج گرفت، تفکر و اندیشه جدیدی در کنار آن دو پیدا شد که راه را برای بسیاری از حقیقت جویان روشن ساخت.البته در آن زمان امکانات مطالعه برای تحقیق در مورد تشیّع و اسلام بسیار کم بود و من به ناچار در ابتدا به سوی وهّابی ها گرایش پیدا کردم؛ چون در آفریقای جنوبی کسانی که مدّعی اسلام و مسلمانی بودند و در این زمینه ها نیز فعالیت داشتند همین ها بودند. از این رو در سال های 1979 تا 1981 میلادی من با گروهی از وهّابی دوست شدم و رفت و آمد پیدا کردم؛ امّا وقتی از انقلاب اسلامی و ایران از آن ها سؤال می کردم به من می گفتند که دنبال ایرانی ها نرو که تو را گمراه می کنند. همین نهی آن ها نیز مرا بیشتر ترغیب می کرد تا درباره انقلاب اسلامی تحقیق کنم. از این رو با دفتر حفاظت منافع ایران در آفریقای جنوبی صحبت کردم و تعدادی کتاب و مجلّه را که از ایران ارسال شده بود، دریافت و مطالعه کردم. پس از مدتی تحقیق و مطالعه به حقانیت شیعه پی بردم و تشیّع را

برگزیدم. از آقای آزاد پرسیدم: آیا در عالم رؤیا هم در این باره چیزی دیدی؟ پاسخ داد: آری. شبی در عالم خواب دیدم در سمیناری که وهّابی ها تشکیل داده اند شرکت کرده و در کنار مولانا وَهْبی و جمعی از وهّابی ها نشسته ام. ناگهان امام خمینی آمد و مرا صدا زد و فرمود: پیش من بیا و دیگر نزد مولانا وهبی نرو! من نیز برخاستم و نزد امام رفتم و به دنبال آن ارتباط خود را با وهّابی ها قطع کردم.امام بارها به خواب من آمده اند و نوعی پیوند روحی و معنوی میان من و ایشان وجود دارد. در روز سوم ژوئن، وقتی به اتاق غذاخوری منزل رفتم تا غذا بخورم، ناگهان عکسی از امام خمینی که در آنجا روی دیوار زده بودم از دیوار جدا شد و روی زمین افتاد و من به شدت تعجّب کردم؛ امّا متأسفانه پس از چند ساعت از اخبار شنیدم که امام خمینی از دنیا رفته اند.من خود را خدمت گزار اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله می دانم و به کمک خداوند در این راه پافشاری خواهم کرد.

.

ص: 283

..

5 / 4خاطره ای از سفر به فیلیپین «سرگذشت یک مبلّغ توانمند...»

5 / 4خاطره ای از سفر به فیلیپین«سرگذشت یک مبلّغ توانمند مسیحی که مسلمان شد»در تاریخ 4/5/1390 برای شرکت در همایش حج فیلیپین، عازم این کشور شدم. پس از برگزاری همایش، روز شنبه 8/5/1390 با هواپیما به شهر سیبو رفتیم. به دلیل تأخیر، هواپیما قدری از ظهر گذشته بود که وارد سیبور شد. برای ادای نماز به مسجدی راهنمایی شدیم، گفتند: دو ساعت قبل جمعیتی در مسجد منتظر ما بودند که به علت تأخیر هواپیما، ما نتوانسته بودیم در وقت مقرّر در مسجد حاضر شویم. در میان جوانانی که به استقبال آمده بودند، چهره شخصی به نام استاد نجیب محمد رسول، جلب توجه می کرد. او یکی از مبلّغین مسیحی بود که پس از تحقیقات فراوان، اسلام را پذیرفته بود و در آن تاریخ، مسئول و مجری برنامه رادیویی صوت الاسلام در شهر سیبور بود. وی حدود ده سال قبل ترور شده و چشم های او آسیب دیده و قسمتی از دست هایش نیز قطع شده است. او را فردی فوق العاده تیزهوش و سخنوری توانا یافتم که سرگذشتی بسیار شنیدنی دارد. پس از ادای نماز ظهر و عصر به جماعت، همراه ایشان به رستورانی رفتیم. قبل از نماز، حدود یک ساعت با وی درباره علت مسلمان شدن او صحبت کردم، پاسخ های او بسیار جالب و شنیدنی بود. جالب ترین قسمت سخنان او این جملات بود: در مسیحیت کسی نبود که بتواند به سؤال های من پاسخ دهد. وقتی با قرآن آشنا شدم، پاسخ سؤال هایم را در قرآن یافتم. پس از مسلمان شدن، منابع اهل سنّت را نیز پاسخگوی پرسش های خود ندیدم و بدین جهت، مذهب اهل بیت علیهم السلام را اختیار کردم.سخنان او در بازگو کردن جاذبه های قرآن بسیار جالب و هیجان انگیز بود. این دیدار برای من آن قدر جالب بود که به دوستان می گفتم اگر سفر به فیلیپین، جز دیدن آقای نجیب محمد رسول و شنیدن سرگذشت او، ثمری نداشته باشد، سفرِ ارزشمندی است.گفتگوی این جانب با ایشان ضبط شد. من از رایزن فرهنگی جمهوری اسلامی ایران در فیلیپین، آقای حسین دیوسالار، خواستم که متن آن به فارسی ترجمه شود. این کار صورت گرفت. البته مواردی که ابهام داشت و نیازمند توضیح و تکمیل بود مجدداً به ایشان بازگشت و تکمیل گردید. متن کامل گفتگوی صورت گرفته با استاد نجیب محمد رسول به این شرح است: نام این جانب، نجیب محمد رسول است و در خانواده ای مسیحی با احساسات عمیق مذهبی متولد شدم. خانواده من ارتباط بسیار نزدیکی با کلیسا

داشتند و جایگاه ویژه ای را برای آن قائل بودند. مادرم نیز یکی از خادمین کلیسا بود. البته مادر، پدر و یکی از خواهرانم، به لطف خداوند و قبل از مرگ، به دین اسلام گرویدند.قبل از تشرف به اسلام گرایش ما به گروهی با عنوان ساباتیست Sabbathist بود که در واقع، اشتراکی از عقاید مسیحیت و یهودیت را با دیدگاه هایی از مذهب مسیحی پروتستان داشتند. من هفتمین فرزند خانواده ای بودم که به طور جدی در امور کلیسا فعالیت داشتند و تلاش می کردند تا من از همان کودکی اصول مذهبی، معنوی، اخلاقی و ارزش های کلیسا در جامعه فیلیپینی را آموزش ببینم. آنان به من به عنوان یکی از فرزندانی که می تواند تعلیمات دینی و مذهبی را به خوبی بیاموزد نگاه می کردند و شاید دلیل اصلی این موضوع اشتیاقی بود که در کودکی ام نسبت به دین و موضوعات مرتبط با آن داشتم. بنا بر این زمان زیادی را برای آموزش مسائل مذهبی برای من صرف کردند تا مرا به یک رهبر دینی کلیسا در آینده تبدیل کنند. خانواده ام این مهم را به انجام رساند. پدرم مرا به مدارس مذهبی مسیحی فرستاد، جایی که می توانستم خود را با تعلیمات دینی آموزش بدهم. من یک دوره پنج ساله را گذراندم و مبلغ مسیحی شدم تا با کلیسا همکاری کنم، در واقع آرزوی والدین و اطرافیان من تا حدودی به تحقق پیوست. کار تبلیغی من ادامه یافت و با گذشت سالیان دیگر و با مطالعات بیشتر، دیدگاه ها و اندیشه های من نسبت به موضوعات مختلف مذهبی بیشتر شد. • درباره جایگاه خود در کلیسا در دوره ای که به عنوان مبلّغ فعالیت می کردید، توضیح بدهید.زمانی که مسیحی بودم به دلیل اختلافات و تفرقه جدی که در کلیسا وجود داشت به احیای جنبش ساباتیست پرداختم و به این ترتیب به یکی از مبلّغان فعّال مسیحی و تقریباً کامل در این زمینه تبدیل شدم و تمام وقت خود را به کار تبلیغات کلیسایی از طریق رادیوی کلیسا و نوشتن مطالبی پیرامون عبادات دسته جمعی اختصاص دادم. اجرای مراسم مذهبی ازدواج، غسل تعمید و دیگر وظایف یک مبلّغ مذهبی را بر عهده گرفتم و این کارها تا زمانی ادامه یافت که همه چیز با هدف خاصّی تغییر کرد. • به این ترتیب باید دانسته های شما از مسیحیت و الهیات آن به لحاظ علمی در سطح خوب و مطلوبی باشد؟ من نوعی از الهیات مسیحیت را فرا گرفتم که بر روی مطالعات با محوریّت شناخت مسیحیت متمرکز بود و مرور کتاب مقدّس برای این منظور در اولویت قرار داشت و مجموعه ای از آموزه ها و مطالعات پیرامون خداوند، جوامع مسیحی و دیگر تعلیمات معنوی و اخلاقی از زاویه نگاه انجیلی و آنچه باید در عبادات جمعی مورد توجه قرار می گرفت را شامل می شد. لذا دانش من تا آنجا که به الهیات مربوط می شود، بیشتر بر روی مطالعات شناخت مسیحیت و برخی احکام اخلاقی و معنوی آن متمرکز بود و به عبارت دیگر در این زمینه مطالعات کافی انجام

داده و به یکی از فعالان مذهبی مبدل شده بودم. • به عنوان یک مبلّغ مسیحی چه فعالیت هایی را انجام می دادید؟در آن زمان فعالیت اصلی من به عنوان یک مبلغ مسیحی بر چند محور متمرکز بود: وعظ و سخنرانی در رادیو، چاپ برخی نشریات و جزوات آموزشی، تعلیم خانه به خانه و آموزش عملی تعالیم کلیسا، تربیت و سازمان دهی فعالان مذهبی و به طور خاص جوانان و ... . البته باید اشاره کنم که موضوع چاپ و توزیع انجیل در میان گروه های مختلف و حتی غیر مسیحیان نیز از جمله اقداماتی بود که به انجام می رسید، ضمن آن که اقدامات جنبی دیگری همچون برنامه های بهداشتی و پزشکی، دندان پزشکی و رفاه نیازمندان نیز در دستور کار ما قرار داشت. • از چه زمانی از مسیحیت جدا شدید؟ چه فراز و نشیبی در این مسیر وجود داشت؟ و به چه ترتیبی این اتفاق افتاد؟آخرین مأموریتی که در مسیحیت به این جانب واگذار شد در اوایل سال 1977 میلادی بود که تا حدود 1979 به طول انجامید. در آن زمان برنامه های رادیویی کلیسا در بحث با گروه های مختلف دینی به این جانب واگذار شد. برای انجام این بحث ها مشکلی برای ارتباط با دیگران نداشتم، همین نقطه آغازین جدایی من از مسیحیت بود، چرا که زمینه آشنایی من با اسلام را فراهم کرد.در اواخر سال 1978 میلادی تحقیقات خود درباره اسلام را به منظور تبلیغ بهتر مسیحیت در بین مسلمانان، به طور جدی آغاز کردم و به بسیاری از حقایق اسلام دست یافتم. برای تکمیل این اطلاعات از منابع مختلف درخواست کتاب و منشورات کردم تا یافته های بیشتری را به دست بیاورم. در این مقطع زمانی هنوز تصمیم و نیتی برای مسلمان شدن نداشتم، بلکه به دنبال اطلاعات بیشتر و تکمیلی در این زمینه بودم تا بهتر در مسیر تبلیغ به ویژه برای مسیحی نمودن مسلمانان در جامعه فیلیپین اقدام کنم. نکته بسیار جالب در این دوره این بود که در مدت دو سالی که در زامبوانگا بودم بیشترین تأمل و توجه من بر این مهم متمرکز شده بود که چرا در این مدت حتی یک نفر مسلمان، مسیحی نشده است. بعد به خود پاسخ می دادم: ممکن است تعلیمات ما فاقد نکته و مطلبی باشد که مسلمانان برای گرویدن به مسیحیت به آن ها تمایل دارند و برای همین این تبلیغات اثر نمی کند و در نهایت مسیحی نمی شوند. برای رفع این مشکل به دنبال این بودم که نوع نگاه و تفکر مسلمانان را بشناسم تا نقطه قوتی برای تبلیغ بهتر دین مسیحیت بیابم. برای این منظور باید پایه های ذهنی، فکری و تحلیلی آن ها را می یافتم تا برداشت ها و نقطه نظرات آن ها را بهتر تحلیل می کردم و به اموری که ممکن است در فکر یا ذهن چنین افرادی باشد آشنا می شدم. در مجموع باید می فهمیدم که اسلام چیست تا بتوانم راهی برای دعوت مسلمانان به مسیحیت بیابم. به همین منظور به مطالعه متون اسلامی گرایش پیدا

کردم. از جزوات و کتب مختلف آغاز کردم تا به قرآن کریم رسیدم. پس از مطالعه قرآن زندگی من دگرگون شد؛ زیرا آنچه در قرآن یافتم کاملاً با آنچه از کتاب مقدس آیین مسیحیت و آموزه های آن می دانستم متفاوت و بسیار شگفت انگیز بود. • با توجه به این توضیحات می توان چارچوب کلّی دلیل تشرّف شما به اسلام را فهمید، اما به طور دقیق تر در این زمینه توضیح بدهید.در درجه اوّل من در مسیحیت سر در گم بودم؛ زیرا در این آیین، شعبات و زیرمجموعه های متعددی وجود دارد. تعداد دیدگاه ها و شعبات مختلف آن ها در فیلیپین، چه در میان کلیسای کاتولیک و چه در پروتستان، نزدیک ششصد نوع است، هر چند که به چهار گروه عمده (یعنی کلیسای مستقل فیلیپین، مسیحیان مارانوپید، کاتولیک کوپتیک و مسیحیت اورتدکس _ که به تازگی به آن ها پیوسته است _) تقسیم می شوند و خود را متعلّق به مسیحیّت کاتولیک جهانی محسوب می کنند. با توجه به آنچه در مورد اسلام و تفکرات موجود به دست آوردم به مرور نیاز به تفکر اسلامی در مغز من خطور کرد و به این نتیجه رسیدم که باید در مورد این دین مطالعاتی انجام دهم. احساس کردم باید در مورد فلسفه اسلام، الهیات و نگاه مسلمانان در زمینه های مختلف اجتماعی، فردی، ارزش ها و بسیاری از موضوعاتی که در رابطه با اسلام است مطالعه کنم. در همین زمان ها و به تدریج تفاوت های عمده ای را میان آنچه از گذشته درباره اسلام در ذهن داشتم با آنچه به مرور به دست آوردم، مشاهده کردم. در واقع آنچه در زمان تحصیل در ارتباط با اسلام به ما ارائه می گردید با آنچه که در این مداقه و مطالعه یاد گرفته بودم، تفاوت های زیادی داشت. به تعبیر دیگر، در آموزش هایی که ما در کلیسا دیدیم، اسلام در شکل واقعی آن ارائه نمی شد. نکته مهمی که در آموزش های ارائه شده از سوی کلیسا اهمیت داشت این بود که حتی به ما که محصلان علوم کاتولیکی بودیم چهره واقعی اسلام ارائه نمی شد، چه رسد به دیگر جوانان مسیحی که بخواهند در باره اسلام به طور گذرا اطلاعاتی داشته باشند. به هر حال بر اساس تحقیقات مختلف و متنوعی که در باره اسلام داشتم، به این نتیجه رسیدم که سه مطالب اساسی در تعلیمات اسلامی گنجانده شده، که به نظر من پایه اولیّه و نخستین دین محسوب می شود: اوّل: تعلیم یگانگی محض خدا در اسلام: زمانی که سرگرم تحصیل الهیات مسیحیت بودم مجاب نمی شدم که سه وجود در یک نفر باشد؛ یعنی همان تثلیث. با این که در آن زمان هم باور این موضوع برایم مشکل بود، اما باید آنچه استادان به ما یاد می دادند را به گونه ای هضم می کردیم، حتی اگر منطق محکمی نداشت و در باطن هم با آن مخالف بودیم. زمانی که شروع به مطالعه اسلام کردم متوجه شدم که آنچه در اسلام «خدا» نامیده می شود، واقعاً یگانه مطلق است، لذا این همان دینی بود که به دنبال آن بودم؛ یعنی یگانگی مطلق،

تنها یک خدا که بدون آغاز و بدون پایان است و اوست که خدا نامیده می شود و اوست که تنهاست و همه مخلوقات آفریده اویند؛ این همان خدایی بود که من به دنبال آن بودم و او را در اسلام یافتم.دوم: جهانی بودن تعلیمات اسلام: یعنی اسلام دین توأم با تبعیض نژادی و یا طایفه ای نیست. زمانی که در گروه ساباتیست کاتولیک بودم، عقیده ما بر این بود که ما تنها مردم منتخب خداوند هستیم و خداوند نیز مال ماست، لذا خدا برای نژادی خاص و دین نیز ویژه نژادی خاص بود، که من به چنین برداشتی عقیده نداشتم؛ چرا که دین باید جهانی باشد و نباید به گروه یا نژادی خاص تعلق داشته باشد. شما وقتی سوره فاتحه را قرائت می کنید، می بینید که بر سپاس از خدای عالمیان، خدای همه، نه خدای قبیله ای خاص بلکه خدای تمامی مخلوقات تأکید دارد. به خود گفتم: این همان چیزی است که من به دنبال آن بودم؛ یعنی خدای همگان، نه خدای قبیله، نژاد و ملیت خاص و او رب همه مخلوقات است. آنچه برایم مشخص شده، این است که وقتی سخن از عالمیان می شود تنها به مخلوقات در کره زمین محدود نمی شود، بلکه عالم ما می تواند یکی از میلیون ها عالمی باشد که در جهان موجود است. این جملات در قرآن شگفت انگیز و بی نظیر است و این همان بود که به دنبالش بودم. لذا من به وحدانیت خداوند و جهانی بودن دین او معتقدم. سوم: جامع و کامل بودن اسلام: به این معنی که آنچه انسان نیاز دارد در این دین هست. در دین مسیحیت ما تعلیماتی پیرامون کلیسا داریم و همچنین تعلیماتی در باره سیاست های «قیصر» که در واقع همان جدایی دین از سیاست و دولت است. امّا وقتی به اسلام می نگریم آن را کامل می یابیم و من این دین را کامل یافتم؛ چون هر آنچه در حوزه های مختلف بخواهید، در آن وجود دارد؛ جامعه شناسی بخواهید در آن یافت می شود، اقتصاد بخواهید وجود دارد، از فقه بخواهید بدانید می توانید بیابید، علم در آن هست، سیاست به روشنی وجود دارد، فرا روان شناسی بخواهید اینجاست و در مجموع هر چه نیاز داشته باشید در آن هست.به این مهم زمانی یقین کردم که در قرآن جمله ای با این مضمون خواندم که: «دین کامل نزد خدا اسلام است»[(1)] و یا در آیه دیگری می گوید: «اگر دینی به جز اسلام طلب کنند، هرگز توسط او در جهان دیگر پذیرفته نیست و جزء خاسران خواهید بود»[(2)] و خداوند سبحان در آیه دیگری می فرماید: «امروز دین شما را کامل کردم و اسلام را برای شما برگزیدم»[(3)] لذا چنین دینی جامع و کامل است و هیچ چیز دیگری نباید به آن افزود. به توجه به این سه اصل اساسی، باور کردم که اسلام دین بر حق است؛ یعنی دین یکتاپرستی، جهانی و فراگیر. البته توجه کنید این تنها سه مورد از اصول اساسی اسلام است که برشمردم نه همه آنچه در این دین بزرگ و بی نظیر یافت می شود. آنجا بود که اسلام را پذیرفتم و به این دیدگاه ایمان

دارم که دینی راستین است. • شاید کمی برای شما بیان آن سخت باشد، اما لطفا برای ما از تأثیرات قرآن بر خود بگویید؟قرآن بر من اثرات بسیار زیبایی داشته است. اوّلین باری که با قرآن آشنا شدم هنوز زبان عربی را نمی دانستم و تنها متن انگلیسی آن را خواندم. هنگامی که قرآن را کلمه به کلمه، جمله به جمله، آیه به آیه، متن به متن و مفهوم به مفهوم به دقت بخوانید آن وقت جاذبه های قرآن خود را نشان می دهد و مانند این است که قرآن با شما سخن می گوید و ذهن و قلب شما را شیفته خود می کند. گویی قرآن شما را می شناسد و فکر شما را می خواند. هنگامی که شروع به مطالعه عمیق قرآن کردم حقیقتاً مجذوب آن شدم. وقتی مطلب به مطالب پیش رفتم، احساس کردم ذهنم روشن تر و قلبم فراخ تر می شود. در چنین زمان هایی نمی توانستم جلوی جاری شدن اشک های خود را بگیرم. آن زمان فهمیدم که قرآن کتابی است که قویاً مرا جذب می کند و از طریق قلب با من سخن

.

1- .. آل عمران، آیهٔ 19: (إِنَّ الدِّینَ عِندَ اللّهِ الإِسْلاَمُ).
2- .. آل عمران، آیهٔ 85: (وَمَن یَبْتَغِ غَیْرَ الإِسْلاَمِ دِیناً فَلَن یُقْبَلَ مِنْهُ وَهُوَ فِی الآخِرَهِ مِنَ الْخَاسِرِینَ).
3- .. مائده، آیهٔ 3: (الْیَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِینَكُمْ وَأَتْمَمْتُ عَلَیْكُمْ نِعْمَتِی وَرَضِیتُ لَكُمُ الإِسْلاَمَ دِیناً).

می گوید. دانستم که این کلمات، کلمات انسان نیست، حتی متن انگلیسی قرآن کریم نیز مرا جذب می کرد.آیات قرآن همگی درس است. وقتی که در باره بهشت می فرماید و شما را به اعمال نیک فرا می خواند تا به بهشت برین دست یابید، یتیمان را پناه دهید، آن ها را اطعام کنید، نماز به جای آورید و به نیازمندان کمک کنید، همگی از امور اساسی در دین محسوب می شوند که شنیدن آن اشک را بر چشمان من جاری می کند؛ زیرا این ها همان مفاهیمی هستند که من به دنبال آن ها بوده ام. در قرآن به آیات دیگری هم می رسیم که از تاریخ مردمی می گوید که عذاب الهی بر آنها نازل شد. صحبت از قوم عاد، ثمود، نوح، فرعون و دیگر اقوام مطرح می شود که همگی آنان عبرت آموز است و درس هایی از گذشته برایمان دارد تا بفهمیم که چه کارهایی باید انجام دهیم یا ندهیم؛ زیرا آن ها تمدن های گذشته بودند، مردمی بزرگ در گذشته که نه تنها ایمان نداشتند، بلکه علیه پیامبران خود گام بر داشتند، آن ها حتی تا آنجا پیش رفتند که پیامبران را مثله کردند. لذا به خاطر آنچه انجام دادند به شدت مجازات شدند. بر من عیان شد که انسان ها باید عمل صالح انجام دهند. باید به این حقیقت ایمان کامل داشته باشیم که زندگی این جهان، زندگی ابدی نیست، موقتی است و ما در این جهان برای مدتی طولانی باقی نمی مانیم. قرآن به ما آموخته است که این زندگی موقتی است. خداوند توصیه می فرماید که مؤمنان باید کارهای نیک هر چند کوچک را انجام دهند که برای آن ها پاداشی است و در مقابل از هر کار بدی بپرهیزند، هر چقدر هم که کوچک باشد، برای آن تنبیهی هست. این جملات برای اثبات عدالت پروردگار کفایت می کند. در واقع این بیان قرآن توصیه ای کامل است که ذهنیت مرا از الهیاتی که در مسیحیت به عنوان مبلغ مسیحی آموخته بودم تغییر داد. برای من قرآن بسیار جذاب است و دید، ذهن و نگاه مرا تغییر داده است.در گذشته بر این عقیده بودم که خداوند مساوی تثلیث و تثلیث برابر وحدانیت است و این در حالی است که قرآن می فرماید: «هیچ چیز قابل مقایسه با او نیست». این گفتار به ویژه در سوره اخلاص بیان می شود که: «بگو او خدای یکتاست، آن خدایی که از همه بی نیاز و همه عالم به او نیازمند است، نه زاده است و نه زاییده شده و نه هیچ کس مثل و همتای اوست»(1) . لذا دیدگاه هایی که خداوند را صاحب فرزند می دانند و برای او پدر یا فرزند در نظر دارند، همه مردود هستند.در باور و فلسفه یونانیان عقیده بر خدایان و اله های مختلفی است؛ خدایانی که به زمین می آیند. من به این مطلب عقیده ندارم؛ زیرا با قرآنی مأنوس شدم که همه

ذهنیات، دیدگاه ها، تحلیل ها و هر چیز دیگری در باره دین و خداوند را در من تغییر داد. • شما در ابتدا به اهل سنت گرایش پیدا کردید و سپس به مکتب اهل بیت علیهم السلام مشرف شدید. چگونگی و زمان این تغییر را توضیح بدهید.در فیلیپین اکثریت مسلمانان سُنّی هستند. لذا آشنایی اوّلیه من با اسلام از طریق اهل سنّت بود. زمانی پیش آمد که من سفرهای متعددی به لیبی، امارات متحده عربی، عربستان و بسیاری از کشورهای اسلامی داشتم و به تبادل نظر با دیگران پرداختم. وقتی متوجه شدم مذاهب دیگر اسلامی نیز وجود دارند، شروع به تحقیق عمیق در این زمینه کردم. البته قبل از آن هم مایل بودم در باره برادران مسلمان دیگر بدانم، امّا اشتیاقی نداشتم تا در مورد اهل البیت علیهم السلام بدانم. تقریباً بیشتر مذاهب اسلامی؛ از جمله مالکی، حنبلی، شافعی، جعفری و... را مورد مطالعه قرار دادم. زمانی که به مذهب جعفری رسیدم به نظرم رسید که مذهبی منطقی تر است. بعدها دریافتم این مهم مدیون تعالیم اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله است و معنای امامت را در آنجا دریافتم؛ مقوله ای که نمی توان آن را از تعلیمات اسلام و جهان اسلام جدا کرد و لذا جهان اسلام بدون آن با مشکلات عدیده ای روبروست و

.

1- .. سورۀ توحید: (بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ * قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ * اللَّهُ الصَّمَدُ * لَمْ يَلِدْ وَلَمْ يُولَدْ * وَلَمْ يَكُن لَّهُ كُفُوًا أَحَدٌ).

تنها مکتب تشیّع است که آن را به این گونه در خود دارد و به راستی این راه درستی است.مسئله دیگر این که به اعتقاد من باب اجتهاد بسته نیست. زمانی که با اهل سنت صحبت می کنی می گویند: تنها مذهب، مذهب امام مالک است. در این ارتباط باید این سؤال را مطرح کرد که او صدها سال پیش از دنیا رفته، امّا برداشت های او از مذهب، هنوز توسط اهل سنت پیروی می شود. برای خود من این سؤال مطرح است که: آیا آن عقاید کهنه نشده اند؟ ما باید امام و مرجع حاضر داشته باشیم تا قرآن را برای ما تفسیر کند و من این را فقط در مکتب جعفری یافتم و از آن زمان به بعد از اهل سنت به سوی مکتب جعفری که همان اهل البیت علیهم السلام است گرویدم. آن زمان، مصادف با جنگ ایران و عراق در حدود دهه 80 میلادی بود. زمان دقیق آن را به خاطر ندارم ولی به نظرم می رسد که بین سال های 1987 و 1988 میلادی باشد. • چه عامل و یا عواملی موجب گردید که از مذهب اهل سنت به مذهب اهل بیت علیهم السلام گرایش پیدا کنید؟مذهب خویش را به این دلیل به مذهب اهل البیت علیهم السلام تغییر دادم که به آن اعتقاد پیدا کرده بودم و همان گونه که گفتم امامت و رهبری در اسلام را بسیار مهم می دانستم. قرآن نیز در این باره به ما دستوراتی را می فرماید. موضوع داشتن «امیر» در مکاتب مختلف دارای اهمیت است و کدام مکتب این گونه می تواند بیش از هزار و چهارصد سال عقایدی را داشته باشد و برای موضوعات مختلف و متنوع متناسب با زمان راهکار ارائه نماید. در زمینه باب اجتهاد نیز اگر به کشورهای قاره افریقا، خاورمیانه، کشورهای حوزه خلیج فارس و آسیای مرکزی بنگریم، تنها یک کشور است که خالصانه بر امر امامت استوار مانده است. وقتی به خاورمیانه می نگریم حکومت های سلطنتی می بینیم، همان سیستمی که صلاح الدین داشت یا برخی دیکتاتورها را می یابیم که یا به روش سوسیالیست ها عمل می کنند و یا عقاید دمکراتیک یونان و یا جمهوری ایتالیایی دارند. برخی از آنان حتی عقاید مارکس و انگلس را دارند و برخی نیز بر عقاید آدام اسمیت هستند که به نظر من نباید مسلمانان از آن ها پیروی کنند؛ زیرا این عقاید پرورده دست بشر است و مانند دین ومذهب ما کامل نیست، آنچه توسط خداوند سبحان بیان شده بر اساس فطرت بشر است نه آفریده و زائیده افکار بشر است. لذا، مذهب خود را از اهل سنت به اهل البیت علیهم السلام تغییر دادم. • از تجربیات معنوی و احساسات روحانی خود در این مدت بگویید. نمی دانم آیا فردی را می شناسید که تجربیات معنوی زیادی داشته باشد و برخی از موضوعات

را در مسیر تکامل بینش با تمام وجود احساس کرده باشد؟ من خود این تجربه را کرده ام. وقتی نماز می خوانم به خصوص نماز در شب تجربیات عجیبی را حس می کنم. وقتی در برابر خداوند متعال به نماز می ایستیم نه تنها جسم و جانم به لرزه می افتد، بلکه احساس ویژه ای به من دست می دهد، مانند آن که چیز بسیار شگفت انگیزی می بینم. زمانی می رسد که وقتی نماز می خوانم، نورهایی را در برابر خود می بینم. گاهی احساس می کنم کسی مرا لمس می کند و آن وقت است که بدنم به لرزه می افتد. تجربیات قابل توجهی نیز در رؤیاهای خود داشته ام. شاید بنده جزء افرادی باشم که رؤیاهای زیادی را تجربه کرده اند. در برخی موارد تنها به رؤیا ختم نشده، بلکه چیزهایی را به چشم دیده ام که در آینده محقق شده اند. من چنین تجربیاتی را در زندگی خود زیاد داشته ام و اینان عواملی هستند که به من اشتیاق نماز و دعا در نیمه های شب تا طلوع فجر را می دهد. زمانی که خیلی خسته هستم اعمال عبادی را انجام نمی دهم، بلکه وقتی خسته نیستم نماز، دعا و دیگر اعمال را برای توکل و عبادت خداوند انجام می دهم. در بیست سال گذشته این گونه تجربیات مرا به سوی معنویت بیشتر سوق داده است، البته تمام این ها در من به عنوان یک فرد عادی تجلی یافته است. • برخی از این تجربیات را می توانید بیان نمایید؟ این تجربیات غالبا در عالم رؤیا اتفاق افتاده و یا زمانی که نگاه من بر روی موضوعی گشوده شده است. به خاطر می آورم روزی در رؤیا، خود را در یک خط ساحلی دیدم که صدایی از من خواست جلوتر بیایم. در طرف دیگر دریا کوهی شیشه ای دیدم که بسیار زیبا و کریستال مانند بود، امّا به خاطر آب دریا نمی توانستم عبور کنم. صدا به من فرمان داد بیا و روی آب راه برو. به خودم گفتم چرا رفتن روی آب را آزمون نکنم و اگر هم کار به شنا کردن برسد که به هر حال به آنجا خواهم رسید. لذا حرکت کردم و وقتی اولین قدم را با نام (بسم الله الرحمن الرحیم) برداشتم با تعجب دیدم آب دیگر مایع نیست، بلکه جامد است. به راه رفتن ادامه دادم در حالی که سنگ های کف آب را می دیدم که از کریستال بودند و تمام دریا هم کریستال بود. من توانستم به آنجا که کوه کریستال بسیار درخشانی بود برسم. شور و شوق عجیبی در من ایجاد شد و زمانی که از خواب بیدار شدم چشمانم پر از اشک بود. در رؤیای دیگری، روزی آفتابی و بسیار گرم در تابستان را دیدم که به ناگاه باران شدیدی آغاز شد. در این شرایط باید برای موضوعی از خانه خارج می شدم. مسیری را که آب باران در آن روان بود دنبال کردم و وقتی به میانه راه رسیدم، کوزه ای را دیدم که به جای آب مملو از الماس های درخشان بود. آن را برداشتم و همه آنانی که در اطراف من بودند فریاد شادی سر دادند. من از آن ها خواستم تا در صف بایستند و به همه آن ها الماس دادم. هر بار که یک نفر برای گرفتن

الماس به من نزدیک می شد، من در چهره او انعکاس نور و درخشش ویژه ای می دیدم. از خواب بیدار شدم. در عالم واقع هنوز این صف و الماس دادن را به روشنی می بینم؛ علاقه مندان، به من نزدیک می شوند تا من گوهر های ارزشمند تعالیم اهل بیت علیهم السلام را به آنان بیاموزم. بار دیگر در رؤیا مردی را دیدم که لباس های خاص جواهر نشان شبیه به جُبه پادشاهان پوشیده بود، مانند لباس هایی که سلاطین گذشته می پوشیدند. به من نزدیک شد و دست خود را روی شانه راست من قرارداد و با من به اتاقی وارد شد. اتاق بسیار بزرگ و وسیعی بود. او مرا به داخل اتاق برد و به جایی رسیدم که پرده هایی در آن آویزان بودند. به من گفت: روی صندلی بنشین. صندلی بسیار زیبا و ویژه ای بود. همان طور که نشسته بودم، با تعجب به چهره او نگاه می کردم. مردی آراسته، قدی بلند، قوی هیکل و نیرومند، با محاسنی پر پشت و نوعی دستار بر سر بسته بود که قبل از آن در هیچ کجا ندیده بودم. همان گونه که با تعجب نگاه می کردم به نظرم رسید که ممکن است رسول خدا صلی الله علیه و آله باشند، امّا بعد گفتم نه ممکن است نباشند و خود ایشان به من خواهند گفت. ایشان همچنان حرفی با من نمی زدند تا این که دست راست خود را بالا برد و من مشاهده کردم که پرده ها باز شدند و نوری از آنجا به اطراف درخشید. افرادی که آنجا بودند خطاب به من گفتند: برخیز، برخیز. من بلند شدم و شادمانه به آن ها که دورتر از من بودند نگاه کردم. صدایم زدند که به سوی آنان بروم و من نزدیک تر رفتم. پله هایی در آن طرف وجود داشت که از من خواستند بر روی آن پله ها بروم و من اولین پله را رفتم. باز اشاره کردند بعدی و من گام دوم را برداشتم و همین طور ادامه پیدا کرد تا بر روی پله دوازدهم ایستادم و از من خواستند که سخن بگویم. گفتم: چه باید بگویم؟ اشاره کردند که صحبت کن و من شروع به صحبت با این جملات کردم که: اَشهدُ اَنْ لا اله الا الله، اَشهدُ اَنَّ مُحمداً رسول الله... .به ناگاه نورهایی شروع به درخشیدن کردند و من احساس کردم که تمام وجودم در نور فرو رفته و اشک می ریختم و از خواب برخاستم. در بیداری باز هم از آنچه در عالم رؤیا دیده بودم گریه کردم. • در مورد حادثه ترور و موضوعات مرتبط با آن و انگیزه های آن توضیح بدهید.حادثه ترور این جانب در شهر داوائو در 29 اکتبر سال 2001، کمی بعد از واقعه مرکز تجارت جهانی در یازده سپتامبر رخ داد. بعد از انفجار برج های دوقلوی شهر نیویورک، در یکی از برنامه های رادیویی خود که به طور زنده پخش می شد، سؤالات مختلفی را در زمینه علت های به وجود آمدن این حادثه مطرح کردم؛ از جمله مرخصی دسته جمعی کلیه کارمندان یهودی مرکز جهانی در روز حادثه. همچنین اقدامات حساب شده آمریکا در این حادثه را، پیش زمینه حمله به افغانستان برای تنگ تر کردن حلقه محاصره جمهوری

اسلامی ایران تحلیل کردم. به فاصله کوتاهی این سخنان در محافل و مجامع مختلف شهر سیبو مطرح شد. همین سخنان را در گردهم آیی دیگری بیان کردم و بعد از آن در اتاق هتل محل جلسه استراحت کوتاهی کردم. فرد ناشناسی مراجعه کرد و گفت: استاد! گروه ما تصیم گرفته هدیه ای را به پاس خدمات و سخنرانی های شما به جناب عالی اهدا کند. بعد از آن تنها به یاد می آورم که هدیه را باز کرده و با نور و صدای مهیبی مواجه شدم و هنگامی که به هوش آمدم روی تخت بیمارستان بودم. در این حادثه انگشتان دست راست و بینایی دو چشم خود را از دست دادم.البته این برای اولین بار نبود که تهدید و یا مورد سوء قصد قرار گرفته بودم و تا آن روز تقریباً از پنج سوء قصد جان سالم به در برده بودم. به طور مثال یک بار دیگر هم هنگام اجرای برنامه رادیویی از پنجره استودیو مورد سوء قصد قرار گرفتم و فردی با طپانچه مرا مورد هدف قرار داد که به خواست خداوند، ضارب _ که بعدها مشخص شد متعلق به نیروهای مسلح فیلیپین است _ ناکام ماند. همین واقعه محبویت مرا در میان شنوندگان دو چندان کرد و در عین حال بر تهدیدات مداوم تلفنی و نامه ای نسبت به من افزود که هیچ یک نتوانست بر فعالیت های من اثر بگذارد.در باره انگیزه های ترور برخی معتقدند که افراد و گروه هایی هستند که علاقه مندند صدای مرا خاموش کنند. به هر حال در آن زمان و بعد از بحث ها و گفتگوهای گسترده ای که با برخی از برادران مسلمان در شهر کاگایان داشتم، که بسیار موفقیت آمیز هم بود، به داوائو آمدم و آن حادثه رخ داد. البته می دانم که جان من در دست انسان ها نیست، بلکه در دست خداوند تبارک و تعالی است. وقتی او بخواهد و پیمانه سر آید، چه کسی می تواند بگوید نه؟ و هنگامی که بخواهد زندگی طولانی تری داشته باشی، چه کسی می تواند بگوید نه؟ هیچ کس! لذا به درگاه خداوند سبحان نیایش می کنم که اگر آنچه بر عهده من گذاشته شده را انجام داده ام، آماده هستم که بروم و اگر خداوند می خواهد که من هنوز برای دین و اسلام تلاش کنم، با تمام توان کار و تلاش خواهم کرد. فعالیت و تلاش در راه خدا را باید تا زمانی که زنده هستیم ادامه دهیم و آن وقتی هم که مشیت خداوند برمرگ باشد گریزی از آن نیست. • در باره فعالیت های دینی خود بفرمایید.در حال حاضر، به طور معمول به کار «دعوت» اشتغال دارم، ضمن آن که ما یک برنامه رادیویی داریم که هر شب از ساعت 6: 45 الی 7: 20 پخش می شود. تجربیات سال های متمادی در این زمینه مرا بر آن داشت که بنیاد صوت الاسلام را با هدف تهیه برنامه های پر بار اسلامی برای پخش در رادیو D.Z.R.M. شهر سیبو (دومین شهر بزرگ فیلیپین) تأسیس نمایم که برنامه مذکور نیز به خاطر ارتباط دوجانبه و تنگاتنگ با شنوندگان با موفقیت روبرو گردید. برنامه های سخنرانی عمومی در یکی

از میادین شهر سیبو هم داریم. در بسیاری از نقاط سیبو و مراکز علمی از جمله دانشگاه ساوت وسترن، دانشگاه سان کارلوس و یا به عنوان میهمان برنامه های تلویزیونی پرسش و پاسخ و برنامه های دیگر دعوت به اسلام شرکت می کنم، ضمن آن که در زمینه ترجمه و چاپ قرآن و برخی کتب مذهبی فعالیت کرده ام که ادامه دارد. برای تبلیغ اسلام و اهل بیت علیهم السلام به شهرهای دیگر هم سفر می کنم. • شما قرآن کریم را به زبان «سیبوانا» نیز ترجمه کرده اید. در این باره توضیح بفرمایید.همان گونه که می دانید گرایش به اسلام به ویژه در منطقه سیبو برای افرادی که به زبان سیبوانا در منطقه ویسایاس صحبت می کنند، زیاد بوده است و تعداد مسلمانان رو به افزایش است. مهم ترین نیاز آنان، امکان مطالعه قرآن و درک و فهم آن است که خوشبختانه به یاری خداوند موفق به ارائه تفسیر مفاهیم و معانی قرآن کریم به این زبان گردیدیم که زبان بومی مردم این مناطق است. ترجمه قرآن کریم به زبان سیبوانا اولین بار در سال 2000 میلادی و سپس در سال 2007 میلادی به چاپ رسید و ان شاء الله در سال جاری نیز در آستانه چاپ مجدد آن به میزان 1600 نسخه هستیم. این ترجمه به همراه تفسیر، حدود بیست سال به طول انجامید. این قرآن در حال حاضر دارای تفسیر، کشف الآیات، فرهنگنامه اسطوره شناسی و ترجمه است و در چاپ های بعدی ان شاء الله تلفظ کلمات نیز در نظر گرفته می شود تا به آن هایی که قادر به خواندن کلمات عربی نیستند امکان تلفظ لغات را بدهد تا بتوانند آیاتی را حفظ کنند و حفظ این آیات خود به خود به حفظ دیگر آیات کمک خواهد کرد.البته جزوات متعدد دیگری را، علاوه بر قرآن کریم، به زبان بومی مردم و ویسایاس ترجمه و چاپ کرده ام که می توان به موارد ذیل اشاره کرد: اسلام به عنوان قلمرو حکمرانی پروردگار بر روی زمینکیش مقایسه ای سوفسطائیان بابل مدرن تعلیم نماز برای تازه مسلمانان اسلام راه حل نهایی کتاب راستین خداوند، کتاب مقدس(عهد عتیق و جدید) و یا قرآن؟من بسیار خوشحالم که به لطف خداوند توانستم این خدمات را انجام دهم، به ویژه در ارتباط با قرآن. احساس می کنم که به تدریج در حال ضعیف شدن هستم و چشمانم هر روز تارتر می شود و عمرم رو به اتمام است، لذا باید تا قبل از رفتن اثری از خود باقی بگذارم و چنین آثاری می تواند به نسل های آینده برسد. • ظاهراً برای شرکت در نمایشگاه بین المللی قران به ایران سفر خواهید داشت؟من برای حضور در نمایشگاه بین المللی قران کریم و به دلیل ترجمه قرآن به زبان سیبوانا و شرکت در چند نشست تخصصی به دعوت رایزنی فرهنگی ایران در فیلیپین به جمهوری اسلامی ایران سفر خواهم کرد. به نظرم این گونه نشست ها و گردهمایی ها با حضور برادران مسلمانِ بسیارِ مهم است. مرارت ها و رنج های مسلمانان باید خاتمه یابد

و واقعاً جای تأسف است که حدود 59 کشور اسلامی با نزدیک به یک و نیم میلیارد جمعیت مسلمان در جهان وجود دارد و ما شاهد کشته شدن و زورگویی از سوی کشورهای استعماری بر آنان هستیم و متأسفانه باید برای حل مشکلات به آمریکا، اروپا و سازمان ملل مراجعه کنیم.باید در درون خود وحدت داشته باشیم تا این همه مصیبت در کشورهای مسلمان، مانند: عراق، افغانستان، پاکستان، سوریه، بحرین، مصر و... را نظاره گر نباشیم و در صدد پایان آن برآییم. لذا این ما هستیم که باید گردهم آییم و متحد شویم و اگر این کار را انجام دهیم ان شاء الله خواهیم توانست منافع خود را تأمین کنیم، نیروهای خود را یکی کنیم و آن وقت ما قدرتمندترین امّت در جهان خواهیم شد. خداوند تبارک و تعالی به مسلمانان منابع غنی اعطا فرموده و پندهای عالی و جذاب در تعالیم اسلامی وجود دارد و همه چیز را برای رسیدن به اتحاد در اختیار داریم. ما نیاز به یک پیکر واحدی داریم که مسلمانان را رهبری کند و دست متجاوزان را کوتاه نماید و به آمریکا و دیگران بگوید که از عراق و افغانستان خارج شوند.ما نیاز به کسی داریم که چنین سخنانی را بگوید، در غیر این صورت افرادی ساده و فریب خورده خواهیم بود که ستم کشیده، بی نام و نشان، بدنام و مستعمره خواهیم بود و حتی کشته می شویم. ما در سراسر جهان برادران مسلمانی داریم که مظلوم و ستمدیده هستند. برادران مسلمانی که در فرانسه با آن ها بد رفتار می شود. همین موضوع در سوئیس، دانمارک و بسیاری از نقاط دیگر جهان نیز وجود دارد. مسلمانان در آمریکا و هر جای دیگر باید با هم متحد شوند، مانند آنچه امروز در انگلستان شاهد هستیم که با بیش از هفتصد مرکز اسلامی در تلاش هستند. باید همه برای امت واحد اسلامی تلاش کنیم تا این موج گرایش به اسلام در مسیر درست خود گام بردارد.باید اشاره کنم که واتیکان در گزارش سال گذشته خود اذعان کرده است که 29 درصد از جمعیت کل جهان را مسلمانان در اختیار دارند، موضوعی که کسی نمی تواند آن را نادیده بگیرد. به هر حال من عازم گردهمایی و نمایشگاه قرآن در تهران هستم و تلاش می کنم نقشی را در این راستا ایفا کنم.

.

ص: 287

..

ص: 288

..

ص: 289

..

ص: 290

..

ص: 291

..

ص: 292

..

ص: 293

..

ص: 294

..

ص: 295

..

ص: 296

..

ص: 297

..

..

..

ص: 300

..

ص: 301

..

ص: 302

..

5 / 5آموزه هایی از عارف کامل ملا حسینقلی همدانی

اشاره

ارتباط شیخ مرتضی انصاری با مرحوم سیدعلی شوشتری

5 / 5آموزه هایی از عارف کامل ملا حسینقلی هدانی(1)ارتباط شیخ مرتضی انصاری با مرحوم سیدعلی شوشتری(2)مرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل فرمود که: آخوند ملا حسینقلی همدانی از همدان به نجف می رود و در درس شیخ مرتضی انصاری شرکت می کند. وی می بیند که شیخ هر هفته در زمان معیّنی به منزل آقا سیدعلی شوشتری می رود.در یکی از همین اوقات که شیخ انصاری در منزل آقا سیدعلی بوده، ملا حسینقلی از روی کنجکاوی به در منزل آقا سیدعلی رفته و به خادم او می گوید: می خواهم خدمت آقا رسیده و استخاره ای طلب کنم.خادم رفته و به آقا می گوید و ایشان می فرماید: بگو بیایند داخل.وی وارد منزل شده، می بیند آقا سیدعلی دارد شیخ انصاری را موعظه می کند و شیخ، متّعظ(3) است. با دیدن این حالت، انقلابی درونی به وی دست می دهد.شیخ که تشریف می برد، مرحوم آقا سیدعلی وی را بدرقه کرده و برمی گردد. آخوند از ایشان خواهش می کند که در جلسه وعظ شرکت کند.آقا سیدعلی می گوید: آقا رئیس هستند و غیر از این ساعت وقت ندارند؛ ولی شما هر ساعتی بیایید مسئله ای نیست.بعد که به مرحوم سید متصل می شود، می بیند که وی اصحابی دارد و پس از آن ایشان جزو اصحاب سید می شود.

.

1- .. گفتنی است که این خاطرات را نگارنده از حضرت آیه الله حاج سید موسی شبیری زنجانی شنیدم، ولی متن فعلی برگرفته از مقاله ای است با عنوان «دیدار دوست، جلوه هایی از حیات عارف کامل مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی» که توسط فرزند ایشان آقای سید علی شبیری تنظیم گردیده و با این جملات آغاز شده: «مقالهٔ حاضر چند برگ از زندگانی عارف کامل مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی می باشد. این مجموعه، مطالبی است مستند که این جانب شفاهی و به صورت پراکنده از والد

گرامی حضرت آیه الله حاج سید موسی شبیری زنجانی در مجالس مختلف استفاده نموده و آن را بدین صورت تنظیم نموده ام.
2- .. مرحوم آیه الله آقا سید علی شوشتری شاگرد شیخ انصاری و مربی اخلاق وی بوده است. شیخ انصاری به شاگردان خود توصیه کرده بود که پس از مرگش در درس وی حاضر شوند.
3- .. مُتَّعِظ: پذیرای پند؛ پندگیرنده.

تشرف به حضور حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه

تأثیر سخن شیخ

تشرف به حضور حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجهمرحوم آخوند ملاعلی معصومی همدانی نقل فرمود: روزی از آخوند ملا حسینقلی همدانی سؤال کردم که: آیا حضرت ولی عصرعجل الله تعالی فرجه را زیارت کرده اید یا خیر؟ایشان فرمود: خیلی تلاش کردم که ایشان را زیارت کنم ولی تا کنون برای من توفیق حاصل نشده است و فقط یک بار در مسجد کوفه به من گفتند که حضرت در مسجد سهله در حجره سیدعلی شوشتری تشریف دارند و من دویدم که حضرت را زیارت کنم، مقداری به حجره مانده بود که صدایی از آقا سیدعلی شنیدم که جلو نیا و من جلو نرفتم؛ ولی همهمه ای می شنیدم. بعد از مدتی آقا سیدعلی شوشتری گفت: بیا، رفتم و کسی را ندیدم، ولی ایشان به من وعده ها داد.

تأثیر سخن شیخآقای سید مصطفی سرابی نقل می کرد که یکی از الواط، غرق اسلحه بوده و آخوند ملا حسینقلی به وی برخورد می کند و می گوید: «ما تُریدُ تَموت؟» (آیا قصد مردن نداری؟).با این کلام، انقلابی درونی، در وی ایجاد شده و توبه می کند و یکی دو روز بعد، از دنیا می رود.

.

تأثیر نوشتهٔ شیخ

تأثیر نوشته شیخآقا سید علی خلخالی از شیخ جواد جواهری(1) نقل کرد که عموی آقای جواهری مقروض می شود و به فکر می افتد که برای تأمین نیازهای خود، جهت تشرّف به آستان قدس رضوی سفری به ایران کند و علمای نجف، توصیه هایی به افرادی که با آن ها در تماس اند بنویسند و ایشان با این توصیه ها به ایران بیاید و نیاز وی برطرف گردد.جهت این امر، آقا شیخ جواد جواهری نزد علما و مراجع می رود و توصیه های مختلف جهت افراد را می گیرد تا به عموی خود بدهد. چون در مسیر مشهد باید از شهر همدان رد شود، می پرسد که: شخصیت معروف همدان کیست؟ امیر افخم را معرفی می کنند. تحقیق می کند که وی با کدام یک از علمای نجف در تماس است؟ می گویند: شاید با آخوند ملا حسینقلی همدانی مرتبط باشد.آقای جواهری به منزل آخوند ملا حسینقلی می رود. ایشان که بر روی تخته پوستی نشسته بوده، به آقا شیخ جواد احترام می کند و می پرسد که چه باعث شده که ایشان تشریف آورده اند.جریان را شرح داده، می گوید برای گرفتن توصیه ای جهت امیر افخم خدمت شما رسیدیم، چون شما همدانی هستید.ایشان می فرماید: او امیر است و ما رعیّت جزء هستیم و وضع سلطنتی او با ما کاملاً متفاوت است.آقا شیخ جواد اصرار کرده، می گوید: نوشتن توصیه که ضرری ندارد.آخوند، زبانه سیگاری را برداشته و بر روی آن چند کلمه می نویسد و لوله کرده به ایشان می دهد.آقا شیخ جواد ابتدا فکر می کند که توصیه شیخ را دور بیندازد، لیکن منصرف شده، آن را داخل توصیه ها می گذارد و همه توصیه ها را به عمویش می دهد.عموی آقا شیخ جواد با دیدن توصیه ملا حسینقلی اوقاتش تلخ شده، می گوید: ایرانی ها می گویند عرب ها... هستند، اما این توصیه نشان می دهد که خودشان این چنین هستند.آقا شیخ جواد می گوید: شما این توصیه را داشته باشید؛ چرا که امیر افخم، اگر فحش هم بدهد به آخوند همدانی می دهد نه به شما. لذا عموی ایشان توصیه آخوند را به همراه می برد.بعد از مدتی عموی آقا شیخ جواد وارد همدان می شود و می بیند که بین مردم همه جا صحبت از امیر افخم است. به یاد توصیه آخوند افتاده، از محل امیر سراغ می گیرد. می گویند: امیر در محله شَورَین زندگی می کند.وی به آنجا می رود، می بیند کاخی در آنجاست و چه دستگاه سلطنتی و چه خدم و حشمی و از دیدن آن ها مبهوت می شود. سؤال می کنند: چه فرمایشی دارید؟می گوید: توصیه ای

از آخوند ملا حسینقلی به امیر دارم.می روند و خبر می دهند. پس از مدتی می بیند وضع مجلس تغییر کرده و خدمه در جای خاصی قرار گرفته اند. می فهمد که امیر می آید. امیر وارد می شود و سلام می کند. ایشان هم جواب می دهد.امیر می گوید: شما از آخوند توصیه ای دارید؟وی زبانه سیگار را درآورده به امیر افخم می دهد.امیر توصیه را گرفته، صلوات فرستاده و بر چشم خویش می کشد و این عمل را سه بار تکرار می کند و بعد زبانه سیگار را باز کرده، بلند می خواند: «امیر جُند جهنم! برای نجات از عذاب جهنم، با جناب شیخ مساعدتی بنما، بلکه وسیله غفران تو در روز قیامت فراهم شود.»این توصیه را می خوانَد و شروع به گریه کردن می کند و حضار هم به گریه می افتند.سپس امیر می گوید: بفرمایید برویم داخل. وی را پیش انداخته و اطاق به اطاق تا اطاق امیر می روند.آنگاه می گوید: چون شما عازم ارض اقدس هستید من شما را منصرف نمی کنم و الاّ از همین جا امکانات مراجعت شما را فراهم می کردم. سپس از مقدار دیون و قیمت منزل، سراغ می گیرد و دستور می دهد یک کیسه اشرفی می آورند و در جلو او می گذارند و به اندازه قرض و مخارج رفتن و برگشتن را همراه با اسب و یک همراه به وی داده، او را عازم مشهد می نماید. وی پس از زیارت امام رضا علیه السلام به نجف مراجعت می کند و بقیه توصیه ها را دور می ریزد.آقا شیخ جواد می گوید: با خبر مراجعت عمو به استقبال وی در وادی السلام رفتم. دیدم لباس مرتب و وضع مرفهی دارد. علت را سؤال کردم. گفت: اجمال قضیه را اکنون می گویم و تفصیل را در منزل، اما اجمال قضیه آن که تمام این وضع مربوط به آن زبانه سیگار بود!

.

1- .. مرحوم شیخ جواد جواهری نوهٔ پسری صاحب جواهر الکلام و از افرادی بوده که حل و عقد روحانیت عراق با وی بوده است.

ص: 306

..

ص: 307

..

5 / 6آموزه هایی از شیخ مرتضی طالقانی

اشاره

تحوّل روحی با شنیدن صوت قرآن

5 / 6آموزه هایی از شیخ مرتضی طالقانیتحوّل روحی با شنیدن صوت قرآن(1)مرحوم آیه الله شیخ مرتضی طالقانی را «شیخ الثمانین» نام نهاده اند، چرا که عمر پربرکت ایشان، هشتاد سال و اندی بوده است. ایشان در روستای ریزان (یکی از روستاهای منطقه طالقان) متولد شده و تا سنّ جوانی همانند افراد عادی در روستا زندگی ساده ای داشته و از طریق چوپانی امرار معاش می کرده است.طبق فرمایش مرحوم پدرم (آیه الله سید هادی تبریزی الحسینی) ایشان در جوانی عاشق دختری می شوند و قصد ازدواج می کنند، امّا به دلایلی به خواسته خویش نمی رسند و این پدیده تحولی عظیم در زندگی ایشان ایجاد می کند. «من أحبّ و عفّ و مات، مات شهیداً»(2) و پس از آن کم کم متوجه عظمت خداوند متعال و مسائل عرفانی و روحانی می گردد.در یکی از روزها که گله گوسفندان خود را برای چَرا به اطراف ده برده بود، هنگام برگشت به سمت منزل، در وقت غروب، صوت قرآنی به گوشش می رسد و مجذوب آن می شود. خودشان نقل کرده اند که تأثیر این صوت قرآن برایشان به قدری بوده که گویا اوّل بار است که صوت قرآن را می شنوند؛ و به خود می آیند که: چرا من تا به حال از یادگیری علوم قرآن غافل بوده ام و با سخنان خداوند متعال آشنا نشده ام؟ !در پی این انقلاب درونی تصمیم به کسب فیض در زمینه علوم فلسفی و عرفانی می گیرند و فرادی همان روز با صاحبان آن احشام _ که آن ها را مراقبت می نموده اند _ تسویه حساب می کنند و می گویند: من دیگر از فردا سر کار نمی آیم.چارپاداران می پندارند که به میان آوردن این مطلب بدان سبب است که ایشان طلب مزد بیشتری دارند و بهانه جویی می کنند و چون ایشان مشهور به اخلاص و صفای ظاهر و باطن بوده اند، با افزایش مستمرّی ایشان موافقت می کنند، ولی مرحوم طالقانی در مقابل می فرمایند: نه، تصمیم گرفته ام. تمام شد. !از فردای همان روز عزمشان را جزم می کنند و در پی کسب علم و فضیلت می کوشند. به دلیل فقر فرهنگی و اجتماعی طالقان برای تحصیل در باب مسائل دینی، عرفانی و فلسفی به اصفهان عزیمت می کنند و مدّت حدود ده سال در اصفهان _ که مهد ایمان و علم و فرهنگ بود _ کسب فضیلت

می کنند و قبل از آن مدتی کم در تهران توقف داشتند. گفته می شود با آن که عمر ایشان هنگام شروع تحصیل سی و اندی بوده، ولی نسبت به طلبه های جوان و نوجوان، مطالب را بهتر و سریع تر درک می کرده است و بدین سبب لقب شیخ نابغه(3) را به ایشان داده بودند.دیری نمی پاید که به سبب استعدادهای فراوان ایشان در مسائل عرفانی و فلسفی در میان طلبه های مدارس حوزوی شهرت خاصی پیدا می کنند. البته ایشان به سبب رجحانی که برای عرفان و فلسفه قائل بودند، در زمینه این علوم، طلاب را آموزش می دادند. از اساتید برجسته ایشان می توان میرزا جهانگیرخان [قشقایی]، ملا احمد کاشانی، ابو المعالی کلباسی، و تنی چند از علمای معروف را نام برد. طبق فرمایش مرحوم پدرم، آیه الله العظمی سید حسین بروجردی نیز در آن برهه از زمان در زمینه مسائل عرفانی و اخلاقی از محضر آیه الله شیخ مرتضی طالقانی استفاده می کرده است.مرحوم پدرم نقل می فرمودند: بعدها هر وقت به قم می رفتم و با آقای بروجردی ملاقات می کردم، احوالات آیه الله شیخ مرتضی طالقانی مورد بحث ما بود. آیه الله بروجردی نیز می فرمودند: خدای تعالی رحمت کند شیخ ما، آقای شیخ مرتضی طالقانی استاد اخلاقمان را که درس هایی برجسته به ما دادند.مرحوم آیه الله آقا شیخ مرتضی طالقانی شیخی ساده مسلک بود و همچون پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و اهل بیت علیهم السلام ساده می خورد، ساده می آشامید، ساده می پوشید و ساده می زیست. آیه الله بروجردی به منظور زیارت امیرالمؤمنین علی علیه السلام و شیخ بزرگوار(4) به نجف اشرف مشرّف می شوند و قصد زیارت آیه الله طالقانی را می کنند، با علم به این که آقای طالقانی در مدرسه اقامت گزیده بودند.هنگام ورود آیه الله بروجردی به مدرسه سید کاظم یزدی، اطرافیان شیخ، متوجّه شده، خطاب به شیخ بزرگوار می فرمایند: ای شیخ! بلند شو عمامه بگذار و عبا بپوش و قبا بپوش که آیه الله آقا سید حسین بروجردی آمده اند. ایشان مرجع عظیم الشأن هستند و این عمل شما (نرفتنتان به دیدن وی) اهانت به محضر ایشان است. امّا شیخ طالقانی در جواب آنان می فرمایند: «حالم مقتضی نیست و این عمل هم اهانت نیست».سپس در حجره را می بندد. در واقع ایشان می خواسته اند در همان حالت نشسته و بدون هیچ گونه تقیّدی با آیه الله بروجردی ملاقات داشته باشد. البته آقای بروجردی نه تنها از بار نیافتن(5) به محضر شیخ متأثر نشدند، بلکه درس اخلاقی و پندآموزی از شیخ گرفتند که هیچ گاه از خاطرشان محو نشد.یکی از برنامه های ایشان التزام به اذان گفتن بود که این امر را لازمه انسان سازی می دانستند و مقیّد بودند که در هر سه نوبت، روی پشت بام مدرسه بروند و اذان بگویند. ایشان حتّی در شب وفاتشان نیز روی پشت بام رفتند و اذان صبح را گفتند و پس از اقامه نماز

با پدرمان خداحافظی نمودند و گفتند: آقا سید هادی! من کاری کردم که نانت توی روغن است. نگران آینده مباش؛ اگر من فرزندی داشتم، بهتر از تو به من خدمت نمی کرد _ گفتنی است که شیخ تا آخر عمر مجرّد ماند _ . من از تو راضی هستم و تو را فراموش نمی کنم، تو هم مرا فراموش نکن.مرحوم پدرمان به ایشان می گویند: شیخَنا! شما پدر روحی شادروانی ما هستی و من شما را هیچ گاه فراموش نمی کنم؛ امّا شما چگونه پس از مرگ مرا فراموش نمی کنید؟! ایشان در جواب می گویند: «لا إله إلاّ الله» و دست راستشان را روی زانوی راستشان می زنند و می گویند: آقا سید هادی! ممالک، مال یک مالک است و عوالم، مرتبط هستند؛ من می آیم و شما را دعا می کنم.

.

1- .. این خاطره به تقاضای این جانب توسط فاضل ارجمند دکتر سیدمحمدعلی الحسینی، فرزند آیه الله سیدهادی تبریزی الحسینی (وصی آیه الله شیخ مرتضی طالقانی) نگارش یافته است.
2- .. پیامبر صلی الله علیه و آله: هر کس عاشق شود و عفّت بوَرزد و بمیرد، «شهید» مُرده است (مرگش شهادت نوشته می شود) (الفردوس: ح4266).
3- .. شیخ در زبان عربی به معنای بزرگ است.
4- .. منظور از شیخ بزرگوار مرحوم آیه الله شیخ مرتضی طالقانی هستند.
5- .. بار نیافتن به معنی ملاقات ننمودن است. در اینجا یعنی مشرف نشدن به محضر شیخ طالقانی، و گویا این ملاقات در روز چهارشنبه بوده که در این روز شیخ با کسی ملاقات نمی کردند و به خودسازی مشغول بودند.

ص: 309

..

ص: 310

..

حالات شیخ، دو روز قبل از وفات

حالات شیخ، دو روز قبل از وفاتاین جانب (ری شهری) در تاریخ 11/8/1376 به محضر استاد فرزانه مرحوم علامه محمدتقی جعفری رسیدم. این دیدار در کتابخانه شخصی آن عالم ربّانی _ رضوان الله تعالی علیه _ انجام گرفت. در بالای قفسه کتاب ها شعری نغز و پر محتوا درباره نقش کار و کوشش در موفقیت _ که با خطی زیبا نوشته شده بود _ جلب توجه می کرد: تا رسد دستت، به خود، شو کارگرچون فُتی از کار، خواهی زد به سر(1)استاد ضمن بیان خاطراتی شیرین و آموزنده داستان این شعر را برای نگارنده نقل فرمود که برای حفظ امانت و دقت در نقل، متن آن را از نوشته استاد می آوریم: استاد بسیار وارسته از علائق مادّه و مادّیات، و حکیم و عارف بزرگ مرحوم آقا شیخ مرتضی طالقانی _ قَدَّسَ اللهُ سِرَّه _ که در حوزه علمیّه نجف اشرف در حدود یک سال و نیم خداوند متعال توفیق حضور در افاضاتش را به من عنایت فرموده بود، دو روز به مسافرت ابدی اش مانده بود که مانند هر روز به حضورش رسیدم. وقتی که سلام عرض کردم و نشستم، فرمودند: برای چه آمدی آقا؟ عرض کردم: آمده ام که درس را بفرمایید. شیخ فرمود: برخیز و برو، آقا جان! برو! درس تمام شد.چون آن روز، دو روز مانده به ایّام محرّم بود، خیال کردم که ایشان گمان کرده است که محرّم وارد شده است _ و درس های حوزه نجف هم برای چهارده روز به احترام سرور شهیدان امام حسین علیه السلام تعطیل می شد _ و لذا درس ها هم تعطیل شده است. عرض کردم: دو روز به محرّم مانده است و درس ها دائر است. شیخ در حالی که کمترین کسالت و بیماری نداشت و همه طلبه های مدرسه مرحوم آیه الله العظمی آقا سیّد محمّد کاظم یزدی _ که شیخ تا آخر عمر در آنجا تدریس می کرد _ از سلامت کامل شیخ مطّلع بودند، فرمودند: آقا جان! به شما می گویم درس تمام شد! من مسافرم. خر طالقان رفته، پالانش مانده! روح رفته، جسدش مانده! این جمله را فرمود و بلافاصله گفت: «لا إله إلا الله» و در این حال، اشک از چشمانش سرازیر شد و من در این موقع متوجّه شدم که شیخ از آغاز شدن مسافرت ابدی اش خبر می دهد با این که هیچ گونه علامت بیماری در وی وجود نداشت و طرز صحبت و حرکات جسمانی و نگاه هایش کمترین اختلاف مزاجی را نشان نمی داد. عرض کردم: حالا یک چیزی بفرمایید تا بروم. فرمود: آقا جان فهمیدی؟ متوجه شدی؟ بشنو: تا رسد دستت، به خود، شو کارگرچون فُتی از کار، خواهی زد

به سربار دیگر کلمه «لا إله إلا الله» را گفت و دوباره اشک از چشمان وی به صورت و محاسنش سرازیر شد... .پس فردای آن روز، ما در مدرسه مرحوم صدر اصفهانی... اولین جلسه روضه سرور شهیدان امام حسین علیه السلام را برگزار کرده بودیم. مرحوم شیخ محمد علی خراسانی که از پارساترین وعّاظ نجف بودند، آمدند و روی صندلی نشستند، و پس از حمد و ثنای خداوند و درود فرستادن بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله گفتند: اِنّا لله و انّا إلیه راجعون. شیخ مرتضی طالقانی از دنیا رفت.(2)

.

1- .. مثنوی مولوی.

2- .. ترجمه و تفسیر نهج البلاغه: ج13، ص247 _ 248.

ص: 312

..

تدریس در خواب !

لحظات پایانی عمر شیخ

تدریس در خواب !حجه الاسلام آقای حاج شیخ علی بهجت از پدر بزرگوارش حضرت آیه الله محمّدتقی بهجت نقل کرد: یکی از خصوصیات شیخ مرتضی این بوده که در حال خواب، تدریس کرده است. پدرم می فرمود: ایشان، یک درس را به قاعده و به صورت کامل، در خواب ارائه می کرد ! فقط هنگامی که می خواست از خواب بیدار شود، کمی جملاتش نامفهوم بود.(1)

لحظات پایانی عمر شیخحاج شیخ علی آقا بهجت، همچنین از پدرشان نقل کردند که: شبی که فردای آن روز ایشان (شیخ مرتضی طالقانی) وفات کرد، من نزد او بودم. مطالب عجیبی می گفت. یکی از جملات ایشان در آن شب، این بود که: «الصبحَ یُنادی بأنَّ الشَّیخَ قَد ماتَ؛ فراد صبح، فریاد زده می شود که: شیخ [طالقانی]، از دنیا رفته است»... .روز قبل، درس را تعطیل کرده بود. به علّامه محمّد تقی جعفری _ که جویای علّت بود _ گفته بود: خر طالقان رفته، پالانش مانده !همچنین آقا ضیاء آملی _ که تا لحظه مرگ، نزد شیخ مرتضی بوده _ برای پدرم مطالب عجیبی از او و اِخبارات او در آخرین لحظات زندگی، نقل می کرد. یکی از نکاتی که آقا ضیاء الدین آملی برای آقا می گفت، این بود که: من در مدرسه سیّد (سیّد محمّد کاظم یزدی) دو مرگ را در دو قطب متباین دیدم: یکی مرگ شخصی که عاشق دختر یا زنی بود که هر چه تلاش کردیم «شهادتین» را بگوید، نگفت و به جای شهادتین، کلماتی که حاکی از عشق آن زن بود، بر زبان جاری می کرد، و یکی هم مرگ شیخ مرتضی طالقانی با آن اِخبارات و حرف های عجیب و غریب !از مطالبی که آقا (پدرم) شب وفات شیخ از ایشان شنیده بود، ایمان آوردن یکی از فرزندان شیطان بود.(2)

.

1- .. زمزم عرفان: ص239.
2- .. زمزم عرفان، ص240.

ص: 314

..

5 / 7 خاطراتی از آیه الله بهاءالدینی

اشاره

معرفت شهودی

5 / 7خاطراتی از آیه الله بهاءالدینییکی از برجسته ترین علمای ربّانی که طی سال های متمادی بارها توفیق دیدارش را داشتم و از برکات انس با او بهره می بردم، فقیه عارف، حضرت آیه الله سید رضا بهاءالدّینی _ رضوان الله تعالی علیه _ بود.در نخستین دیدارهایی که در قم با آن بزرگوار داشتم، ایشان بدون مقدمه خطاب به این جانب، فرمود: «آقا! استعداد [ویژه ای] دارید...» و بدین سان از این حقیر خواستند که برای شکوفایی استعداد خود تلاش کنم که از خداوند منّان می خواهم به برکت آن حکیم فرزانه، در باقی مانده زندگی توفیق خودسازی عنایت فرماید و در قیامت مرا نزد اولیای خود شرمسار نگرداند.باری، کمتر توفیق یافتم که خاطرات دیدارهای با ایشان را ثبت کنم؛ اما اجمالاً می توانم به نکاتی آموزنده درباره آن بزرگوار اشاره نمایم:

معرفت شهودیمهم ترین ویژگی حضرت آیه الله بهاءالدینی این بود که آن بزرگوار به معرفت شهودی حق تعالی دست یافته بود. در دیداری فرمود: در معرفت خدا به جایی رسیده ایم «کالشمس فی رابعه النهار»(1) اگر بخواهیم او را انکار کنیم، وجدان خود را انکار کرده ایم !در دیدار دیگری فرمودند: معرفت من به خداوند متعال همان است که «وجوده من أظهر الأشیاء»(2) این معنا را من احساس می کنم، معرفتِ من سمعی نیست، اگر مردم همه دنیا بگویند تو خیال می کنی، می گویم شماها خیال می کنید!

.

1- .. همچون [دیدن] خورشید در میانۀ روز.
2- .. وجود او، از آشکارترینْ چیزهاست.

ص: 316

تشرّف به محضر امام عصر _ ارواحنا فداه _

شنیدن پاسخ سلام، از امام رضا علیه السلام

تشرّف به محضر امام عصر _ ارواحنا فداه _اوایل سال 1371 شمسی شنیدم آیه الله بهاء الدینی بیمار است. ضمناً خبرهایی داشتم مبنی بر تشرّف ایشان خدمت امام عصر _ ارواحنا فداه _ . موضوع را با مرحوم آیه الله مشکینی مطرح کردم. قرار شد همراه ایشان به عیادت آیه الله بهاءالدینی برویم تا ضمن احوال پرسی این خبر را نیز از خودشان سؤال کنیم.شب جمعه 27/1/1371 (12 شوال 1412) خدمت ایشان رسیدیم. پس از سلام و احوال پرسی، و پیش از آن که سؤالی را درباره تشرّف ایشان مطرح کنیم، فرمود: چند شب قبل، آقا امام زمانعجل الله تعالی فرجه از همین در (اشاره به سمت چپ اتاقی که در آن بودیم) آمدند و سلام پرمحتوایی کردند؛ سلامی که تاکنون با این محتوا نشنیده بودم، و از آن در (اشاره به در دیگر اطاق) رفتند و من چیزی نفهمیدم.سپس به دو نکته اشاره کردند: من شصت سال است در انتظار این معنا بودم.احوالات کسانی که به محضر امام عصرعجل الله تعالی فرجه تشرف یافته اند را از کتاب بحارالأنوار می خواندم، دیدم هر کسی که آن حضرت را دیده، در ارتباط با مسائل مادی بوده. متوجه شدم که مردم ما هنوز لیاقت حکومت امام زمان علیه السلام را ندارند.

شنیدن پاسخ سلام، از امام رضا علیه السلامآیه الله علی اکبر مسعودی گفت: شنیدم که آیه الله بهاءالدینی برای زیارت امام رضا علیه السلام به مشهد مشرف شده و از طرف مسجد گوهرشاد تا نزدیک در حرم مطهر رفته و پس از عرض سلام از همان جا برگشته، بدون آن که داخل حرم شود. از ایشان پرسیدم: چرا داخل حرم نشدید؟فرمود: می رویم دَمِ در، سلام می کنیم، جواب می دهند، برمی گردیم!

.

ارادت ویژه به حضرت زهرا علیها السلام

ارتباط با ارواح

آموزندگی رفتار

ارادت ویژه به حضرت زهرا علیها السلامایشان می فرمودند: در اوایل طلبگی، هنگامی که در مدرسه فیضیه زندگی می کردم به بیماری ... مبتلا شدم که نیاز به عمل جراحی داشت، اما با توسل به حضرت زهرا علیها السلام شفا یافتم.این جانب (ری شهری) در عالم رؤیا آیه الله بهاءالدینی را دیدم که مرا توصیه به توسل به حضرت زهرا علیها السلام می فرمایند. این رؤیا را با ایشان درمیان گذاشتم. ایشان ضمن تصدیق موضوع، فرمودند: توصیه ای که ما به همه داریم، توسّل به آن حضرت است.

ارتباط با ارواحفرمودند: بیش از پنجاه سال قبل(1) ، [به خاطر شرایط جسمی ام] آقای خمینی به من گفت: «روزه نگیر»؛ ولی من معتقد بودم که اگر انسان برای خدا انتحار هم کند، خداوند او را حفظ می کند. تا سال [...](2) روزه گرفتم تا این که ارواح(3) ... به من گفتند: دیگر نگیر، تا شب نوزدهم [همین] ماه رمضان آمدند و گفتند: بگیر. چند روز گرفتم؛ ولی نتوانستم ادامه دهم.

آموزندگی رفتاررفتار حضرت آیه الله بهاءالدینی بیش از گفتارش آموزنده بود؛ حُسن معاشرت، ساده زیستی، بی اعتنایی به دنیا و رعایت نهایت ادب در برخوردهای ایشان کاملاً مشهود بود. با کهولت سن و ضعف مزاج تا موقعی که می توانست به هر زحمتی بود به احترام میهمان از جا برمی خاست. یاد دارم یک بار هنگامی که با اصرار از ایشان خواستم از جای خود بلند نشود، فرمود: شکر این که می توانم از جا برخیزم، برخیزم.مکرر اتفاق می افتاد وقتی خدمتشان شرفیاب می شدم، می فرمود: به پاسداران همراه هم بگو بیایند، و هنگامی که عرض می کردم آن ها بیرون می مانند، دستور می دادند که از آن ها پذیرایی کنند.

.

1- .. تاریخ دیداری که این مطلب را فرمودند 3/1/1370 است.

2- .. تاریخ را فراموش کردم.
3- .. شماری از بزرگان را نام بردند، اما من فراموش کردم.

حالات ویژه معنویفرمودند: حالی داشتیم که وقتی می گفتیم: «اللّهمّ أذهِب عَنّی الوَجَع؛ خدایا درد را از من دور کن» درد می رفت. وقتی بود که سرم گیج می رفت. گویا اتاق می چرخید. گفتم: «اُسکُن». آرام شد.

تواضع آیه الله شیخ عبدالکریم حائریدر دیداری که همراه با آیه الله مشکینی با آن بزرگوار داشتم، آقای مشکینی در مورد آیه الله حائری از ایشان پرسید: آیه الله بهاءالدینی خاطره ای از تواضع ایشان نقل کرد و فرمود: خادم آقای حائری شبی به ایشان گفت: همسایه وضع خوبی ندارد.شیخ فرمود: تو تکالیف ما را سنگین می کنی.خادم پاسخ داد: مگر وقتی از یزد آمدی چه داشتی؟ !شیخ فرمود: با این که بی سوادی، درست گفتی !

تواضع آیه الله میرزا ابوالقاسم کبیر قمیفرمودند: در مجلسی میرزا ابوالقاسم قمی را «آیه الله» خطاب کردند. ایشان با اشاره به حاج شیخ عبدالکریم حائری، فرمود: او آیه الله است.1

.

سخنرانی نکردن بدون مطالعه

سخنرانی نکردن بدون مطالعهآیه الله بهاء الدینی، از حاج شیخ علی محدّث زاده، فرزند محدّث قمی _ رضوان الله علیه _ نقل کردند که حدیثی را در منبر خواندم. شخصی از من پرسید: این حدیث در کجاست؟ یادم نبود. پدرم را شب در خواب دیدم که به من گفت: این حدیث در فلان کتاب است؛ اما تو چرا بی مطالعه منبر می روی؟ !1

.

ناراحت نشدن محدّث قمی از تمسخر اوباشفرمودند: محدّث قمی وقتی که خسته می شد می آمد در پارکی که فعلاً مدرسه حجتیه شده قدم می زد، اراذل و اوباش او را مسخره می کردند، اما او هیچ ناراحت نمی شد.

نظر آیه الله بهاءالدینی درباره مسجد جمکراندر پاسخ این جانب که نظر شما درباره مسجد جمکران چیست، فرمود: چیزی که من خود دیده ام این است که قریب ده بار در مُحاذات(1) آن، حال من تغییر کرده و ناراحتی ها برطرف شده است.

.

1- .. محاذات: رو به رو.

تلمّذ آقایان مطهری، منتظری و مشکینی نزد آیه الله بهاءالدینیدر پاسخ سؤال این جانب راجع به تلمّذ آقایان مطهری، منتظری و مشکینی نزد ایشان فرمودند: آقایان مطهری و منتظری نزد من رسائل و مکاسب خواندند و آقای مشکینی پیش من قوانین خوانده است.

ارتباط علمی آیه الله بهاءالدینی و امام خمینیدر پاسخ این جانب در رابطه با ارتباط علمی با امام خمینی _ رضوان الله تعالی علیه_ فرمود: هنگامی که امام درس رسائل و مکاسب می گفت من هم همین درس ها را تدریس می کردم. مواردی با ایشان بحث پیش می آمد؛ اما من درس ایشان نرفته ام.

علت رها کردن تدریس در حوزهدر پاسخ سؤال این جانب که چرا تدریس در حوزه را رها کردید؟ فرمود: دیدم طلبه ها خیلی جاهل اند. برخی از آن ها، از عوام هم جاهل ترند. ملاحظه کردم که هدف آنان از درس خواندن مسائل اقتصادی خودشان است و من کاری برای آنان نمی توانم انجام دهم، البته یک مقدار هم حق دارند چون اداره نمی شوند... .

ماجرای حسین خالهراجع به حسین خاله (1) شکسته بند فرمود: شاید صد بار او را دیده ام، در گذرِ جَدّا بود. او کارش در شکسته بندی غیرعادی بود.

.

1- .. حاج حسین الماسی، معروف به «حسین خاله»، از پهلوان های قم و جامع صفات جوان مردی بود که زیر گذر جدّا، مغازۀ بقّالی داشت و در مغازه اش و در مطبّ دکتر بنی فاطمی، شکسته بندی می کرد و برای شکسته بندی _ که در آن، مهارت فوق العاده داشت _ ، دست مزدی طلب نمی کرد. از ایمان و اخلاص و درستکاری و مردم دوستی اش، حکایات

فراوانی بر سر زبان هاست. وی فرزند نداشت و در سوم رمضان 1398 ق (17/5/1357ش)، در آستانۀ پیروزیِ انقلاب، درگذشت و پیکرش در جوار امام زاده احمد بن قاسم، دفن گردید.

برخورد تند امام خمینی با اهانت کننده به مؤسس حوزهامام در مدرسه فیضیه در حجره آقای ابن الشیخ بود. یک روز آمدم بیرون دیدم فردی را می زند. چنان با کشیده به پیشانی او زد که عینک فلزی او چهار تکه شد. او وابسته به تولیت بود و علت برخورد امام با او اهانت او به حاج شیخ عبدالکریم یا به روحانیت بود.

نماز باران آیه الله خوانساریدر مورد نماز استسقایی که آیه الله سید محمد تقی خوانساری [در سال 1324ش] در قم خوانده و باران باریده بود، پرسیدم.فرمود: در نماز دوم که باران بارید، من نبودم. برای اجرای صیغه عقد ازدواجی رفته بودم. ولی از مسلّمات است. عدّه ای از علما به ایشان گفته بودند شاید خداوند متعال مصلحت نداند. در این صورت چه خواهد شد؟ولی با این وصف، ایشان نماز را خواند و بارانی شدید و به مقداری زیاد بارید.قبل از ایشان حدود یک صد سال قبل نیز یکی از علما(1) در قم نماز استقا خوانده بود که با هر تکبیر، مقداری باران و بعد از تکبیرات، باران مفصّلی آمده بود.

دعا و نصیحتدر تاریخ 24/6/1373 همراه فرزندم سعید _ که تقریباً شانزده سال داشت _ خدمت آیه الله بهاءالدینی رسیدم و از ایشان خواستم برایم دعا کند. فرمود: خداوند عاقبت شما را به خیر ختم کند!(2)عرض کردم اعصابم ناراحت است، دست روی قلبم بگذارید و دعا کنید. ایشان دست روی قلبم گذاشت و پس از ذکر صلوات فرمود: «بسم الله الرحمن الرحیم».از ایشان تقاضا کردم سعید را موعظه کنند، قدری درباره اهمیت نماز برایش صحبت کرد و در ادامه فرمود: کسی که نماز می خواند دروغ نمی گوید، تهمت نمی زند و همچنین سایر کارهای ناشایسته را انجام نمی دهد.

.

1- .. مقصود، آیه الله آخوند ملّا محمّد صادق قمی (م 1298 ق) است که مدرسهٔ وی در محلّهٔ الوندیه (خیابان عمّار یاسر فعلی، مقابل مسجد اهل بیت)، مشهور است. در بارهٔ نماز باران وی، ر.ک: تحفه الفاطمیّن: ج2، ص89؛ تاریخ قم یا مختار البلاد: ص274؛ اختران قم: ص20.

2- .. در تاریخ 12/2/1371 نیز که در بیمارستان شهید رجایی به عیادت آن مرد الهی رفته بودم، ایشان دعاهایی فرمود که سابقه نداشت، از جمله: خداوند خستگی شما را با ظهور حضرت (عج) برای شما رفع کند.

تاریخ تولد آیه الله بهاءالدینی

تاریخ تولد آیه الله بهاءالدینیدر دیدار یاد شده تاریخ تولد ایشان را پرسیدم. فرمود: متولد ذی حجّه 1327 قمری هستم.(1)

.

1- .. ایشان در 1376 ش (1418 ق) در گذشت.

5 / 8خاطراتی از آیه الله اراکی

اشاره

حکم آیه الله فشارکی برای پیشگیری از وبا

5 / 8خاطراتی از آیه الله اراکیدر تاریخ 12/4/1371 و 4/4/1373 همراه با تولیت وقت آستان حضرت معصومه، آیه الله علی اکبر مسعودی، به دیدار فقیه عالی قدر حضرت آیه الله محمد علی اراکی رفتیم. برخی از نکاتی که در این دو دیدار مطرح شد عبارت اند از: (1)

حکم آیه الله فشارکی برای پیشگیری از وباآیه الله شیخ عبدالکریم حائری از مرحوم آیه الله سید محمد فشارکی نقل کردند که: در سامرا بیماری وَبا (یا طاعون) آمده بود و مرتّب افرادی که به این بیماری مبتلا می شدند، می مردند.ایشان (آیه الله فشارکی) در جلسه ای که آیه الله میرزا محمّد تقی شیرازی و... حضور داشتند می گویند: مرا مجتهد می دانید؟در پاسخ وی، آقای شیرازی می گوید: آری.مجدداً سؤال می کنند: اطاعت از حکم مجتهد را لازم می دانید؟پاسخ می دهند: آری.آیه الله فشارکی می گویند: من حکم می کنم که بر هر زن و مرد شیعه واجب است برای پیشگیری از ابتلاء به وبا به نیابت از نرجس خاتون مادر ولی عصرعجل الله تعالی فرجه زیارت عاشورا بخوانند.باری بر مبنای این حکم، شیعیان، زیارت عاشورا خواندند و هیچ کس مبتلا به این بیماری نشد.مرحوم حاج شیخ عبدالکریم می گفتند: من در عمرم یک بار زیارت عاشورا خواندم و آن همین دفعه بود !امداد غیبی در حل یک مسئلههمچنان مرحوم حاج شیخ عبدالکریم از آیه الله سید محمد فشارکی نقل کرد: در مسئله ای گیر کرده بودم. از شهر سامرا بیرون رفتم تا شاید در فضایی آرام بتوانم آن را حل کنم. در گودالی مشغول فکر شدم. ناگاه دیدم عربی بالای گودال پیدا شد. ناراحت شدم و با خود گفتم: اینجا هم نمی گذارند !...مرد عرب گفت: چه می کنی؟گفتم: به تو مربوط نیست.اصرار کرد. گفتم: درباره مسئله ای فکر می کنم.گفت: کدام مسئله؟گفتم: به تو مربوط نیست.بالاخره با اصرار او گویا مقدّمات مسئله را با انگشت می شمردم. همین که به یکی از مقدّمات رسیدم، گفت: مشکل، اینجاست !به این ترتیب مشکل حل شد؛ اما آن شخص از نظرم ناپدید گردید.

.

1- .. سه خاطرهٔ نخست، مربوط به دیدار اول و سه خاطرهٔ بعدی مربوط به دیدار دوم است. گفتنی است که آیه الله اراکی، در سال 1373 به رحمت حق پیوستند.

ص: 325

امداد غیبی در حل یک مسئله

خوشحالی از تعطیلی درس

سه کس، شهیدِ سه چیز !

خوشحالی از تعطیلی درسدر اصفهان به درس آقای شهشهانی می رفتم. روزی هوا بارانی بود و با مشکلات فراوان خود را به محل درس رساندم. به آنجا که رسیدم، گفتند درس تعطیل است. خوشحال شدم.

سه کس، شهیدِ سه چیز !در دیدار 4/4/1373 با آیه الله اراکی، پس از احوال پرسی، آیه الله مسعودی مرا به عنوان تولیت آستان حضرت عبدالعظیم معرفی کرد. آیه الله اراکی مطلبی را به عنوان مزاح مطرح کرد که: می گویند: سه کس، شهیدِ سه چیز شدند. آن سه عبارت اند از: حضرت عبدالعظیم علیه السلام، سیّدِ مرتضی و حاج محسن عراقی !و در ادامه توضیح دادند که: حضرت عبدالعظیم علیه السلام با این که از کبار محدّثین است، ولی امام زاده بودنش، محدّث بودن او را شهید کرده و معمولاً حضرت عبدالعظیم را به عنوان یک عالم و محدّث نمی شناسند، بلکه او را یکی از امام زادگان تلقّی می کنند.سید مرتضی، به عکس، امام زاده بودنش شهید فقاهتش شده، با این که او مانند حضرت عبدالعظیم علیه السلام چهار واسطه بیشتر تا امام معصوم ندارد، ولی کسی او را به عنوان امام زاده نمی شناسد !و سوم، حاج محسن عراقی. با این که وی از فقهای بزرگ بود و از نظر علمی در حدّی بود که در جلسه ای در نجف که آقا ضیاء عراقی هم حضور داشته یک نیم روز با آخوند خراسانی در رابطه با «جواز اجتماع امر و نهی» بحث کردند و هیچ یک قدرت مُجاب کردن دیگری را نداشتند، ولی چون ثروتمند بود، ثروتش فقاهتش را شهید کرد و مردم، او را به عنوان یک ثروتمند می شناسند و نه یک عالم و فقیه !آیه الله اراکی در ادامه افزودند: شأن نزول این ماجرا قسمت اخیر آن است.

.

تازه ماندن بدن شیخ صدوق

تازه ماندن بدن شیخ صدوقضمن اشاره به جلالت شأن نویسنده کتاب سبیل الرشاد فی اثبات المعاد، فرمودند که وی شخصاً بدن مبارک شیخ صدوق را پس از هزار سال دیده که هنوز تازه است.1

.

حالت بکاء آیه الله اراکی

حالت بکاء آیه الله اراکیدر این دیدار ایشان مطالب دیگری نیز نقل کرد، مانند: کرامتی از حضرت معصومه علیها السلام درباره مرحوم احتشام، و نیز مرد فلجی که با عنایت حضرت رضا علیه السلام شفا یافته، همچنین به دنیا آمدن شیخ صدوق به دعای امام عصرعجل الله تعالی فرجه. جالب توجه این که ایشان، در نقل این داستان ها به نکات مهمی که می رسید منقلب می شد و اشک می ریخت.

.

5 / 9خاطراتی از آیه الله سیّد احمد فهری زنجانی

اشاره

مجازات شهادت دروغ در برزخ

5 / 9خاطراتی از آیه الله سیّد احمد فِهری زنجانیدر سفر سوریه، روز شنبه 25/8/1370 همراه مرحوم آیه الله سیّد احمد فهری زنجانی (م 1385 ش)، نماینده مقام معظم رهبری در دمشق، بازدیدی از شهر باستانی بُصرا داشتیم. آیه الله فهری در راه، چند خاطره از مرحوم آیه الله آقا سید علی قاضی نقل کرد (ایشان پنج سال محضر آیه الله قاضی را درک کرده بود) که عبارت اند از: (1)

مجازات شهادت دروغ در برزخدر مجلس لَغوی شرکت کردم و شاید غیبتی در آن مجلس از کسی صورت گرفت. خیلی احساس سنگینی می کردم. پیش خود گفتم بروم خدمت آقای قاضی. وقتی خدمت ایشان رسیدم، ارتجالاً (2) فرمود: کسی می گفت رفتم وادی السلام قصر مجلّلی دیدم که در آن فردی با هیئتی نیکو بر تختی نشسته بود. به حالش غبطه خوردم. همین که این معنا از خاطرم گذشت، نیتم را فهمید و گفت: افسوس.گفتم: چرا؟ !اشاره کرد که صبر کن، خواهی فهمید. ایستاده بودم که ماری آمد تا چشمش به آن مار افتاد رنگش پرید و حالش متغیر شد، گویا می دانست چه باید بکند، زبانش را درآورد، مار زبانش را گزید و رفت !آن مرد که بر تخت نشسته بود، از تخت افتاد و حالش بهم خورد. وقتی از جا برخاست گویا همه گوشت هایش ریخته بود...سپس گفت: برنامه هر روز من تا قیامت این است ! و سبب این مجازات این است که در جلسه دادگاه، مدّعی رو به من کرد و گفت: این آقا هم شاهد است. من فرصت فکر کردن و تصمیم درست نداشتم. بلافاصله گفتم... .3

.

1- .. گفتنی است که دو خاطرهٔ اوّل و دوم را ایشان در تاریخ 25/8/1370، و خاطرات چهارم و پنجم را در تاریخ 28/8/1370 نقل کرد.
2- .. بی مقدّمه.

ص: 329

..

ص: 330

..

ص: 331

..

نقش نماز در زوال اندوهآیه الله خویی نقل کرد که فرزند آیه الله قاضی از دنیا رفته بود، برای تسلیت رفته بودیم، ایشان فرمود: همه هَمّ و غمّ ما در دنیا تا تکبیره الاحرام است !

لذت نماز !از آیه الله قاضی شنیدم که فرمود: دو سه روز است فکر می کنم اگر در بهشت نگذارند ما نماز بخوانیم، چه کنیم !ایشان (آقای قاضی) این جمله را با لهجه شیرین ترکی ادا می فرمود.

راز سجده های طولانیسید علی اکبر آَعمی![1] می گفت: مدت ده روز برای من حالی دست داد که هر مشکلی داشتم حل می شد. شبهه ای در حال نماز برایم پیش آمد و آن این بود که چگونه ممکن است افرادی مانند اُویس قَرَن و... یک شب تا صبح سجده کنند.با این ذهنیت به رکوع رفتم و گفتم: «سُبحانَ رَبِّیَ العظیمِ وبِحَمدِهِ». خیلی لذت بردم. دوباره گفتم. لذتم بیشتر شد. همچنان هر چه بیشتر این ذکر را می گفتم بیشتر لذت می بردم... .بدین سان شبهه من برطرف شد که اهل معرفت که از انس با خدا خسته نمی شوند به دلیل لذّتی است که از نظر معنوی احساس می نمایند.[2] آقای فهری افزود: که این ماجرا را با حاج ملا آقاجان [زنجانی] در میان گذاشتم. ایشان گفت: به او رحم کرده اند. این حالت در سجده به من دست داد، هر کاری کردند بلند نشدم تا مرا گرفتند و به پشت انداختند !

.

1- .. ایشان را این جانب (ری شهری) در اوایل طلبگی در مدرسه رضویهٔ قم دیده بودم. طلبه ای بود باتقوا که تا آخر عمر در حجره مجرد زندگی کرد.
2- .. این جملهٔ توضیحی، از نگارنده (ری شهری) است.

به پیشانی ات «منبری» نوشته !

این بچه می میرد !

به پیشانی ات «منبری» نوشته !آقای محقّقی(1) می گفت: خدمت شیخ رجبعلی خیاط رفتم. ایشان گفت: در ضمیرت کُره ای می بینم (ایشان برای امرار معاش در منزل کره جغرافیایی تهیه می کرده و می فروخته و کسی از آن مطلع نبوده است) و چند قلم مو و رنگ؟ !آقای محقّقی افزوده، که مهم تر این که شیخ فرمود: می بینم که به پیشانیت منبر نوشته. این مطلب برایم خیلی تعجب آور بود؛ زیرا من منبری نبودم تا این که پدرخانمم در یزد فوت کرد. آنجا مرا در مسجدش نگه داشتند و گفتند: باید اینجا بمانی و به جای ایشان منبر بروی. گفتم: نمی توانم !کتاب آوردند و گفتند: از روی کتاب بخوان. مدتی از روی کتاب می خواندم تا بالأخره منبری شدم.(2)

این بچه می میرد !حاج آقا مصطفی خمینی از آیه الله سید حسن بجنوردی (پدر اخوان سید محمد و سید کاظم موسوی بجنوردی) نقل کرد و او از مرحوم شریعت که ایشان می فرمود: ما هر چه بچه دار می شدیم می مُرد، تا این که خداوند، فرزندی به ما عطا کرد. گفتند: اگر او را به سیّدی هدیه کنی و او برگرداند، زنده می ماند. به این نیّت، بچه را _ که چند ماهه بود _ بیرون بردم. اتفاقاً به مرحوم قاضی برخورد کردم. بچه را گرفت، نگاهی کرد و گفت: «ولی این بچه می میرد !» و همان هم شد.

.

1- .. حجه الاسلام دکتر محمد محققی استاد دانشگاه و نمایندهٔ آیه الله بروجردی در اروپا. ضمناً تفصیل این ماجرا در کتاب کیمیای محبت (ص 86 _ 87) به نقل از دکتر حمید فرزام آمده است. البته در نقل آقای فهری نکته ای در آخر هست که در آنجا نیست.

2- .. مرحوم آقای فهری دو خاطرهٔ اخیر را با چند کرامت دیگر که از شیخ رجبعلی خیاط دیده بود، در تاریخ 28/8/1370 در سفر این جانب به سوریه نقل کرد.

5 / 10خاطراتی از آیه الله حاج آقا مرتضی تهرانی

اشاره

تشرّف سیّد کریم پینه دوز، به محضر امام عصرعجل الله تعالی فرجه

5 / 10خاطراتی از آیه الله حاج آقا مرتضی تهرانیتشرّف سیّد کریم پینه دوز، به محضر امام عصرعجل الله تعالی فرجهآیه الله حاج آقا مرتضی تهرانی در پاسخ این جانب که پرسیدم: آیا کسی را دیده اید که مطمئن، باشد محضر ولی عصرعجل الله تعالی فرجه را درک کرده است؟فرمود: دو مورد دارم: یکی سید کریم پینه دوز است. من در کودکی همراه پدرم(1) به مغازه ایشان رفتیم، _ مغازه وی در بازاری بود که یک سرش به سه راه کوچه غریبان و یک سرش به بازار سید اسماعیل متصل می شد، عرض این مغازه حدود یک متر و نیم و طولش دو سه متر بود، و کف آن حدود پنجاه سانت از کف بازار بالاتر بود _ پیرمردی در این مغازه حضور داشت که جعبه ای را برعکس کرده و روی آن ابزار تعمیر کفش گذاشته و مشغول کار بود، پدرم سلام کرد و لب مغازه نشست.من که ناظر صحنه گفتگوی آن ها بودم احساس می کردم که گویا از نظر معنوی تعادلی میان آن ها برقرار است.پیرمرد، در حالی که مشغول کار بود نگاهی به پدرم کرد و گفت: دیروز آقا لطف کردند، چند دقیقه ای تشریف آوردند و آنجا (اشاره به نقطه ای از مغازه) نشستند و از من احوالی پرسیدند.

.

1- .. آیه الله حاج میرزا عبد العلی تهرانی از علمای بزرگ تهران (ر.ک: ص351).

تأیید سند یک روایت

پیرمرد ضمن اشاره به یک قوطی حلبی شبیه قوطی های سوهان که در آن چند حبّه نبات زرد رنگ به اندازه نخود پخته بود، گفت: آقا این را مرحمت کردند من می دهم به شما.حدود ده دقیقه تا یک ربع ساعت آنجا ماندیم و بعد حرکت کردیم. پنج شش قدم که آمدیم، پدرم به من گفت: این آقا اسمش آقا سید کریم پینه دوز است. این مرد از اولیای الهی است. فهمیدی مقصودش از این جمله که گفت: آقا تشریف آوردند و از من احوال پرسی کردند چه کسی بود؟ گفتم: نه.فرمود: مقصودش امام زمان _ صلوات الله علیه _ بود.بعد نبات را به من داد و من آن را میل کردم.

تأیید سند یک روایتمورد دوم، جریانی است که حیدر آقا معجزه (فرزند مُرشد چِلویی) برایم نقل کرد. وی گفت: من درباره صحت این روایت: «نَزِّهونا عن الربوبیه وقولوا فینا ما شئتم»1 که درباره مقام اهل بیت علیهم السلام وارد شده، تردید داشتم. مضمون این روایت به من نچسبیده بود. نمی دانستم این روایت از اهل بیت علیهم السلام صادر شده یا نه. در سفری که به عتبات داشتم، در زیارت سامرا هنگامی که به سردابی که امام زمانعجل الله تعالی فرجه در آنجا غایب شده است رفتم، این سؤال از ذهنم گذشت که این حدیث از خاندان شما صادر شده یا نه؟

.

آقا فرمودند: بر می گردی تهران می روی پیش میرزا عبدالعلی تهرانی، سؤالت را از او می پرسی، زیرا او از زبان ما سخن می گوید!من آقا میرزا عبدالعلی را نمی شناختم، وقتی به تهران برگشتم، آدرس منزل ایشان را گرفتم و خدمت ایشان رسیدم. پس از سلام و احترام نشستم، خواستم مسئله خود را بگویم، ایشان فرمود: می دانم کدام روایت را می گویی!از جا برخاست، رفت از کتابخانه کتابی را آورد و باز کرد، روایت را آورد و خواند و فرمود: این روایت از اهل بیت علیهم السلام صادر شده است!من جریان سرداب را برای ایشان تعریف کردم و گفتم: پاسخ سؤالم را حواله کردند به اینجا!ایشان پس از شنیدن سخن من خیلی گریه کرد. هِق هِق می کرد و اشک از ریشش پایین می آمد.من پس از این جریان ایشان را رها نکردم، چون در سرداب به خودم گفته شده بود: او از زبان ما سخن می گوید!

کرامتی از حضرت ابوالفضل علیه السلامپدرم نقل کرد که در حرم حضرت ابوالفضل علیه السلام بودم، جنازه جوانی را آوردند که روی آن را طناب پیچ کرده بودند، یکی از آن ها خطاب به آن حضرت کرد و گفت: این جوان، که از دوستان ماست، همراه ما بود و در راه مُرد، ما از والدینش اجازه او را گرفتیم و حالا که مرده جوابی برای والدینش نداریم. این را گفت وایستاد. پس از لحظاتی دیدیم جنازه حرکت می کند، با خنجر طناب ها را پاره کرد و از حضرت تشکر کرد و رفتند و مردم اظهار مسرت کردند.

کرامتی از سید الشهدا علیه السلامحاج اکبر آقا شالچی از پدرش که از شاگردان شیخ جواد انصاری بود و عینک فروشی داشت، نقل کرد که:

.

کرامتی از حضرت عبدالعظیم علیه السلام

سال پیش از انقلاب با دوستم عازم عتبات بودیم. در گمرک مُنذریّه (مرز خسروی)، یکی از مأموران گمرک که سُنّی متعصبی بود، وقتی متوجه شد که ما شیعه هستیم، برای این که ما را اذیت کند، اثاثیه ما را در هوای گرم بارها تفتیش کرد و از صبح تا ظهر ما را معطل کرد.دوستم به مأمور گفت: شکایت تو را به مولایم می کنم، اما او اعتنایی نکرد. وقتی به حرم امام حسین علیه السلام مشرف شدیم، دوستم، در حرم دو زانو نشسته بود. در یک لحظه احساس کردم چُرت می زند، ولی دیدم لبخندی زد و گفت: شکایت آن مرد را به آقا کردم و از ایشان خواستم که وی را گوشمالی دهد. آقا فرمود: نمی توانیم کاری بکنیم. او بر ما حقی دارد !گفتم: ما از شیعیان و محبّان شما هستیم، و او ما را اذیت کرده !آقا فرمود: هفده سال پیش، این شخص در کربلا شبگرد بود. در شبی مهتابی، چشمش به آب فرات افتاد. با خود گفت: «چه می شد که به طفل شیرخوار حسین علیه السلام آبی می دادند، زنده می مانْد یا نمی ماند؟ !». چشمش تر شد، و حقی بر ما پیدا کرد !در بازگشت از سفر، مجدداً همان مأمور، ما را در گمرک دید و خطاب به دوستم گفت: شکایت کردی؟ ! می بینی که چیزی نشد و من سالمم !دوستم به وی گفت: بیا برویم در کناری بنشین تا بگویم. کنارش نشست و گفت: من شکایت تو را کردم؛ ولی آقا چنین فرمود... .آن مرد به محض شنیدن این سخن حالش منقلب شد و شروع کرد به اشک ریختن و در ادامه گفت: «درست می گویی. آن شب هیچ کس با من نبود و این ماجرا را جز من و خدا کسی نمی داند. حق با آقای شماست» و همان جا مذهب خود را تغییر داد و شیعه شد و مسیر زندگی او تغییر کرد.

کرامتی از حضرت عبدالعظیم علیه السلامشخصی بود به نام استاد محمد بنّا؛ اما بنّایی بلد نبود. بعد از فوت مرحوم پدرم نقل کرد که در ایام حیات ایشان، روزی در راه، ایشان را دیدم. عرض کردم: 320 تومان قرض کرده ام برای نان و ... بچه هایم، بدهکارم !ایشان به من یک تومان داد و فرمود: از اینجا برو حضرت عبدالعظیم علیه السلام. خدمت حضرت که رسیدی به ایشان بگو: عبدالعلی، نگو حاج آقا، بگو عبدالعلی، سلام رساند و عرض کرد که قرض مرا ادا کنید. رفتم، این کار را کردم. از ایوان حرم بیرون آمدم، در صحن، کسی با من مصافحه کرد و 320 تومان در دست من گذاشت. درست همان مقدار که بدهکار بودم.

کرامتی از امیر مؤمنان علیه السلام

کرامتی از امیر مؤمنان علیه السلامشیخ محمد حسین تهرانی از شاگردان خوب مرحوم آخوند خراسانی بود. وی می گفت وقتی به نجف رفتم درس آخوند چیز تازه ای برایم نداشت. ایشان در سنّ حدود پنجاه سالگی برایم نقل کرد که: در سنّ دوازده سالگی در نجف بیمار شدم، بیماری ای بسیار سخت که گویا مشرف به موت شدم. مادرم متوسل به امیرالمؤمنین علیه السلام شد. در آن حال در بستر بیماری بزرگواری را دیدم که فرمود: مادرت آمده و شفای تو را از ما خواسته، اما اگر بمانی از دنیا هیچ حظ و بهره ای نخواهی داشت. می خواهی بمانی؟گفتم: چون مادرم من یکی را دارد و دوست دارد بمانم شفا بدهید.فرمود: بلند شو، خوب شدی.خیس عرق شدم، و حالم خوب شد. مادرم رسید مرا بغل کرد، خوشحال شد. به حرم امیرالمؤمنین علیه السلام بازگشت و تشکر کرد.مرحوم شیخ محمد حسین، سال ها بعد، برایم گفت: تا الآن (در سن 85 سالگی) هیچ حظ و بهره ای از دنیا نداشته ام.حاج آقا مرتضی تهرانی فرمودند: وی با آن مقام علمی به قدری در فقر بود که تا آقای بروجردی زنده بود، زندگی او را آقای بروجردی اداره می کرد. بعد امام خمینی که نجف رفت، هزینه زندگی او را ایشان می داد. کسی به او زن نداد، تا این که کنیز سیاهی آوردند و به ازدواج او درآوردند. از او دو دختر پیدا کرد. دختر بزرگش خاله صغری نام دارد و دیگری طوبی که دیوانه است. این یکی دیگری را پرستاری می کند.

.

یافتن قبری با کمک صاحب قبر !

حکمت شفا نیافتن جوان بیمار

آن ها در حال حاضر حدود صد سال دارند و در تهران زندگی می کنند، و اداره زندگی آن ها توسط این جانب است.(1)

یافتن قبری با کمک صاحب قبر !مرحوم هاشم عبداللهی یکی از شاگردان درس جامع السعاداتِ پدرم در مسجد جامع [در بازار تهران] بود. پدرم در مسجد جامع، شبستان چهل ستون، سه ساعت بعد از مغرب نماز عشا را می خواند و بعد جامع السعادات می گفت. ده دوازده نفر از متدینین در این جلسه حضور داشتند.ایشان می گفت: وقتی درس پدرت آمدم دیدم هیچ چیز غیر از خدا برای من ارزشی ندارد.پس از فوت آقای عبداللهی جنازه او را به مشهد بردند و در بهشت رضا _ صلوات الله علیه _ دفن کردند. من آمدم مشهد به نیابت از ایشان زیارت کردم، تاکسی گرفتم رفتم بهشت رضا، آدرس قبر او را نداشتم، ایستادم گفتم: هاشم آقا من آمدم زیارت قبر شما، مرا راهنمایی کنید، بلد نیستم.دیدم گویا کسی دو تا کتف مرا گرفت از چپ و راست مرا این طرف و آن طرف برد، یک جا بدون جهت ایستادم، دیدم روی یک قبر در فاصله یک متری من نوشته: «هاشم عبداللهی تهرانی».

حکمت شفا نیافتن جوان بیمارصبح های جمعه با پدرم به زیارت حضرت عبدالعظیم علیه السلام می رفتیم، یک روز در بازگشت از حرم مغازه ای را در بازار قدیم شهر ری _ که نزدیک چهار سو بود _ نشان داد و فرمود: در اینجا سیدی بود که هر وقت از این مغازه عبور می کردم قدری کنار او می نشستم. الآن نظیر آن مرد وجود ندارد. وی عطار بود، یک روز تعریف کرد که پسری

.

1- .. گفتنی است که آیه الله تهرانی این مطلب را در تاریخ 7 / 1 / 1384 برای نگارنده نقل کرد.

داشت هفده هیجده ساله، مریض شد، هر چه کرد درمان نشد. به من گفت: متوسل شدم به امام زمان _ صلوات الله علیه _ آقا را شب در خواب دیدم، فرمود: اگر فرزند تو بماند شقی می شود، می خواهی بچه شقی داشته باشی، یا نمی خواهی؟گفتم: نه، بچه شقی نمی خواهم.فردا صبح، جنازه وی را از منزل بیرون بردند.

شهادت میرزا غلامحسین به دست عوامل محمد علی شاهجدّ [پدری] ما مرحوم میرزا غلامحسین، از روحانیون متقی، شجاع، فاضل و موجّه تهران بود. وی در بازار تهران مسجد بزازها اقامه جماعت می کردند. پدرم (آیه الله حاج میرزا عبد العلی تهرانی) نقل می کرد وقتی به نماز می ایستاد، حتی در غیر ماه رمضان، شبستان مسجد و حیاط آن به طور کامل پر می شد.ایشان از مخالفان سلطنت و محمدعلی شاه بود، و به همین جهت، هنگامی که شب جمعه برای زیارت حضرت عبد العظیم علیه السلام به شهر ری رفته بود، در سن 33 سالگی، همراه چند نفر از دوستانش به دست عوامل محمد علی شاه به شهادت رسیدند و در مقبره آیه الله [میرزا محمد حسن] آشتیانی در جوار حرم مطهر حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شدند.ماجرا بدین سان بوده که آقا میرزا غلامحسین و همراهان، پس از زیارت حضرت عبد العظیم علیه السلام به منزل آقای آشتیانی(1) در شهر ری می روند و تصمیم داشتند که در آخر شب به تهران بازگردند. تابستان بوده و درهای اتاق، باز . آقای آشتیانی می بینند که چند نفر مسلّح، روی بام منزل و روبه روی اتاقش آمده اند. وی با دیدن این صحنه تکان می خورد. نزد آنها می رود و با التماس، آنها را قسم می دهد که اینها مهمان من

.

1- .. مقصود، میرزا مصطفی بن محمد حسن آشتیانی (افتخار العلماء) (1284 _ 1327 ق) است که بر اساس منابع تاریخی، شیخ غلامحسین پیشنماز، شب چهارشنبه دوم ربیع الأوّل 1327، در خانهٔ او به شهادت رسید (ر.ک: شمیم روحانی در احوال و آثار و خاندان میرزا محمدحسن آشتیانی، ص183؛ تاریخ مشروطهٔ ایران، ص209).

هستند. اگر با من کار دارید، من حاضرم؛ ولی اینها مهمان هستند و تا نیم ساعت دیگر می روند. ولی آنها اعتنایی نمی کنند و همه آنها را می کشند.

خلیل طهماسبی، قاتل رزم آرا نبودامام خمینی قدس سره؟ فرمودند: من پیش آقای کاشانی(1) بودم. آقای کاشانی گفتند: «ما می دانیم که رزم آرا را، استاد خلیل نجّار طهماسبی نکشت. او به سوی رزم آرا شلیک کرد، ولی تیر او به وی اصابت نکرد. یکی از دو محافظی که پشت سرش بودند، او را کشتند؛ چون تیر از پشت سرش به او اصابت کرده بود. اگر تیر خلیل طهماسبی به رزم آرا اصابت کرده بود باید از جلو مورد اصابت قرار می گرفت؛ چون خلیل طهماسبی از روی بلندی وسط مسجد، و از روبه رو، به او شلیک کرده بود».(2) آقای کاشانی می گفت: «ما برای این که رُعبی در دل شاه ایجاد کنیم، مصلحت دیدیم که این قتل را به خودمان _ یعنی به فدائیان اسلام _ نسبت بدهیم و بگوییم ما خلیل طهماسبی را فرستادیم رزم آرا را ترور کند».

تحلیلی متفاوت درباره شهادت شیخ فضل اللهآیه الله حاج آقا مرتضی تهرانی تعریف کردند که: پدرم (آیه الله حاج میرزا عبدالعلی تهرانی) از کوچه ای که منزل سید عبدالله بهبهانی در آن قرار داشت، عبور نمی کرد! زیرا مواضع او و سید محمد طباطبایی را موجب شهادت شیخ فضل الله نوری می دانست.شیخ فضل الله تا شش ماه با جریان مشروطیت همراه بود؛ ولی پس از آن که متوجه شد که طرفداران مشروطیت می خواهند با سوء استفاده از این نام، نقشه های خود را پیاده کنند، به مخالفت با آن برخاست و اصرار داشت که باید کلمه «مشروعه» به آن افزوده شود.

.

1- .. آیه الله سید ابوالقاسم کاشانی.
2- .. نیز، ر.ک: ناگفته ها، [شهید] مهدی عراقی: ص148.

سید عبدالله بهبهانی و سید محمد طباطبایی با او همراهی نکردند؛ بلکه به مخالفت با او برخاستند، تا این که شیخ به اتهام «شقّ عصای مسلمین»(1) محکوم به اعدام شد.جمله «شَقّ عصای مسلمین» یک تعبیر آخوندی است که از بازاری ها نبوده، از این دوتا بوده !از این جا، حدس من است که این دو تا می گویند: اعدام شیخ باعث بی آبرویی ما می شود. آنها در جواب می گویند: کاری می کنیم که این مشکل پیش نیاید. شما را دستگیر می کنیم، چند روزی در زندان نگه می داریم، کار را تمام می کنیم، بعد شما را رها می کنیم.همین کار را هم کردند.2

.

1- .. از بین بردن وحدت و قدرت مسلمان ها؛ ایجاد شکاف در بین امّت.

نکاتی دربارهٔ آیه الله حاج میرزا عبد العلی تهرانی

یک. تدریس اخلاق در مشهد

دو. مراجعت به تهران

اگر آنها، در کنار شیخ قرار می گرفتند و با او مخالفت نمی کردند، این اتفاق نمی افتاد و شیخ فضل الله به شهادت نمی رسید.واقع مطلب، این است و غیر از این، تحریف تاریخ.

نکاتی درباره آیه الله حاج میرزا عبد العلی تهرانیآیه الله حاج آقا مرتضی تهرانی در دیدارهای مختلف، نکاتی را درباره پدر بزرگوارشان حضرت آیه الله حاج میرزا عبدالعلی تهرانی (1318 _ 1387ق) نقل کردند که شماری از آن ها از این قرار است:

یک. تدریس اخلاق در مشهددر درس اخلاق آمیرزا عبدالعلی در مشهد مراجع تقلیدی مانند آیه الله میرزا احمد کفایی، آیه الله سبزواری و ... شرکت می کردند.

دو. مراجعت به تهرانآیه الله احمد آشتیانی در مراجعت پدرم به تهران به دیدن ایشان آمد و فرمود: مرا مجتهد می دانی؟ پدرم پاسخ داد: آری.فرمود: عادل می دانی.پدر فرمود: آری.فرمود: حکم می کنم در تهران بمانی. لذا پدرم پس از سه سال اقامت در مشهد به تهران بازگشت.

.

سه. اهمیت خداباوریپدرم می فرمود: برخی از روحانیون، عادل، عالم، مجتهد و زندیق اند!و توضیح می داد که مقصودش این است که گناه های متعارف را انجام نمی دهند، فروع را به اصول، خوب رَد می کنند، اما خدا را باور نکرده اند!

چهار. آموزش مخالفت با نفساز پدرم پرسیدم: چرا شما این قدر به آقای شیخ مرتضی زاهد احترام می کنید؟فرمود: ایشان تا رسائل و مکاسب بیشتر نخوانده بود، ولی به تور یک مربی می خورد و مسیرش عوض می شود. پدرم می فرمود: ایشان استاد من در تعلیم مخالفت با هوای نفس بود، ولی مسائل فقهی را از من سؤال می کرد. شیخ مرتضی به طور خیلی عادی مسائل «غیبی» را می گفت.

پنج. ترس از سوء خاتمهپدرم فرمود: من به شیخ مرتضی زاهد گفتم: من از عاقبت خود می ترسم. ایشان فرمود: آمیرزا! تو عاقبت به خیری، چون شب ها قبل از خواب به خداوند متعال می گویی: خدایا! من بنده مطیع تو نیستم. من یک زندیقم. به من رحم کن!و درست می گفت!

شش. تکرار برخی از جملات در نمازپدرم موقع نماز برخی از جملات قرائت را تکرار می کرد. از ایشان پرسیدم: چرا تکرار می کنید؟ آیا شک می کنید؟فرمود: نه، احساس می کنم حضور قلبم قطع شد.

هفت. تکرار مراسم شب های قدرایشان شب های احیا در ماه رمضان، مجدداً تنهایی مراسم احیا را تکرار می کرد.

هشت. مداومت بر این اعمال

نُه. بهترین زیارتنامهٔ امیرمؤمنان علیه السلام

ده. دنبال کشف و کرامت نباش!

هشت. مداومت بر این اعمالایشان، زیارت جامعه و زیارت چهارم از زیارت مطلقه امیرالمؤمنین علیه السلام را هر روز می خواند. زیارت امیرالمؤمنین را در فاصله بیست سانتی دیوار می خواند، وقتی می گفت «أنت وسیلتی ...»، حالی به او دست می داد که گویا امام را از نزدیک می دید.

نُه. بهترین زیارتنامه امیرمؤمنان علیه السلامپدرم می گفت: زیارت جامعه کبیره خوب است؛ ولی برای امیرالمؤمنین علیه السلام کم است. پرسیدم کدام زیارت برای ایشان خوب است، فرمود: اَلسَّلامُ عَلی أبِی الأئمَّهِ، و خلیل النبوّه، و المَخصُوصِ بِالأُخوَّهِ... .(1)

ده. دنبال کشف و کرامت نباش!حدود شصت سال پیش، نسخه خطی دعای سیفی کبیر(2) را که نسخه منحصر به فردی بود و ناقل آن حاج میرزا حسین خلیلی تهرانی است را از حاج آقا حسن فرید گرفتم و در آن وقت، صد و بیست تومان دادم به یک خطاط که آن را استنساخ کرد. به پدرم گفتم که سند آن صحیح است، و با اشاره به خواص آن پرسیدم: اجازه می دهید آن را انجام دهم؟(3) ایشان سخنان مرا گوش کرد، و فرمود: نه بابا جان! انسان برای کرامت خلق نشده! کرامت، «حیض الرجال»(4) است!عرض کردم: انسان برای چه خلق شده؟ !فرمود: برای بندگی!این نسخه پیش من است؛ ولی پس از فرمایش ایشان تا کنون آن را نگاه نکرده ام!

.

1- .. این زیارت، در مفاتیح الجنان، قبل از زیارت امین الله، زیر عنوان «زیارت مطلقهٔ امیر المؤمنین» آمده است.

2- .. دو دعا به نام های «دعای سیفی کبیر» و «دعای سیفی صغیر» معروف است. دعای سیفی صغیر، در مفاتیح الجنان آمده است. گفتنی است که ظاهراً هیچ یک از این دو دعا سند معتبری ندارند.
3- .. در اینجا اشاره کرد که در آن وقت برنامه ها داشتم که می توانستم در زمستان روی پشت بام، چهار _ پنج ساعت مشغول باشم.
4- .. یعنی اهل عرفان، در وقت ظهور کرامات از ایشان، از خدا منقطع می شوند.

یازده. طی الأرض دادن دیگری

یازده. طی الأرض دادن دیگرپدرم در تابستان ها معمولاً یکی دو ماه در لار (در اطراف تهران) تنهایی در چادر زندگی می کرد و به عبادت می پرداخت. شخصی به نام حاج حیدر علی فتاحی، که مردی متعبد بود، از یکی از اقوام خودشان، که پیرتر از او بود پس از مرگ وی نقل کرد که به او گفته: سرّی دارم برای تو می گویم، ولی تا زنده ام برای کسی نقل نکن. در یکی از تابستان های گذشته (قبل از پنجاه سال پیش) مرحوم حاج میرزا عبدالعلی تهرانی بدون عائله رفته بود لار و در یک چادر نزدیک سایر دامداران برای مدتی موقت (یکی دو ماه) سکونت کرده بود. من به پیشنهاد حاج آقا چند شبی در چادر ایشان می خوابیدم. روزی به ایشان گفتم: من فردا دادگاه دارم و به همین جهت باید امروز بروم تهران. ایشان فرمود: امشب نزد من بمان من فردا تو را می فرستم. در آن زمان چهار پنج ساعت طول می کشید تا با وسایل آن موقع از لار تا میدان ارک و دادگستری بروم. فکر کردم ایشان بیخود نمی گوید و اطاعت کردم. روز بعد تقریباً یک ساعت قبل از موعدی که باید در دادگاه حاضر شوم، ایشان دست مرا گرفت و از چادرهایی که آنجا زده بودند گذشتیم تا رسیدم پشت تپه ای، فرمود: تا من صلوات می فرستم تو هم صلوات بفرست، هر وقت ساکت شدم تو هم ساکت شو.من هم همین کار را کردم وقتی ساکت شدم و چشمم را باز کردم خود را در میدان ارک جلوی دادگستری دیدم! ضمناً فرمود: تا زنده ام این ماجرا را برای کسی تعریف نکن.

.

5 / 11پای او می دانست و سر من نمی دانست !

5 / 11پای او می دانست و سر من نمی دانست!در این فصل نیز چند خاطره دیگر از جناب حجه الاسلام و المسلمین سیدعلی اکبر اجاق نژاد(1) نقل می کنیم: یکی از علمای بزرگ قفقاز به نام آیه الله میرزا ابوتراب آخوندزاده(2) در دیداری که با حاج زین العابدین تقی اف(3) یکی از ثروت مندان بزرگ جمهوری آذربایجان داشته، به وی می گوید: شما مرد محترم و نیکوکاری هستی و از آنچه خداوند به شما داده است

.

1- .. نمایندهٔ ولیّ فقیه در جمهوری آذربایجان (ر.ک: ص152).

2- .. وی در سال 1817 م /1332ق، در بادکوبه (باکو) دیده به جهان گشود و پس از فرا گرفتن علوم مقدماتی و سطوح عالیهٔ حوزوی، به نجف رفت و از محضر آیه الله شیخ محمدحسن نجفی (صاحب جواهر) و دیگر اعاظم نجف بهره برد و پس از تکمیل تحصیلات به زادگاه خود بازگشت. ایشان یکی از برجسته ترین علمای منطقه قفقاز در قرن سیزدهم هجری بوده و کراماتی نیز به وی نسبت داده شده است. وی در تاریخ 1910 م/1328 ق، وفات کرد و در باغ شخصی خودش در قصبه «مردکان» به خاک سپرده شد و قبرش هم اکنون زیارتگاه است (ر.ک: مفاخر آذربایجان: عقیقی بخشایشی: ج5 ص2899).

3- .. حاج زین العابدین تقی اُف از سرمایه داران خوش نام و نیکوکار قفقاز بود که در سال 1838 میلادی (1254 قمری) در شهر بادکوبه (باکو) دیده به جهان گشود و در سال 1924 میلادی (1343 قمری) وفات یافت. تقی اف، مالک چندین حلقه چاه نفت در بادکوبه بوده و املاک و مستغلات فراوانی داشته است. وی بخشی از ثروت خود را به فعالیت فرهنگی، مانند: تأسیس مدارس، ساختن مساجد، موزه، کتابخانه و نیز مساعدت به فقرا اختصاص داده بود، به گونه ای که هنوز در آذربایجان از وی به نیکی یاد می شود.

در خدمت به مردم و امور خیر، دریغ نمی دارید و ان شاء الله مأجورید، ولی باید بدانید که ادای حقوق الهی ضوابط خاصی دارد، تصوّر نکن که این گونه کارها موجب سقوط تکلیف واجبات مالی شما می شود، شما باید خمس مال خود را بدهید وگرنه این انفاق ها هر چند ثواب دارد، ولی جایگزین پرداخت حقوق واجب نمی گردد.آقای حاج زین العابدین که می دانسته خمس ثروت او بسیار زیاد است و پرداخت آن برایش سنگین، ضمن حفظ ادب در پاسخ می گوید: آقا جان ! ما آنچه از دستمان برمی آید انجام می دهیم، دیگر چه نیازی به امور دیگر است، چه فرقی می کند که خیرات به چه صورتی باشد !میرزا ابوتراب می گوید: آنچه از خیر و خوبی توسط ما انجام می شود، اموری است که خواست و میل و سلیقه ها در آن دخیل است و شاید در مواردی غیر لازم باشد، اما آنچه خداوند متعال از ما خواسته، دستور و امر خداست، انجام آن واجب است و ترکش جایز نیست... .مجدداً حاج زین العابدین پاسخ می دهد که: آقا ! من فرقی میان این دو صورت نمی بینم.میرزا ابوتراب که نصیحت را بی اثر دید به عنوان اتمام حجت خطاب به وی می گوید: حاج زین العابدین ! روزی می رسد که یک شبه همه ثروت و اموال و دارایی ات را از تو می گیرند، آن وقت تو پشیمان می شوی که چرا به وظیفه شرعی خود عمل نکردی، که البته پشیمانی برایت سودی نخواهد داشت. ممکن است روزی برسد که این ثروت از دستت برود به طوری که حتی برای شام شبت محتاج شوی !حاج زین العابدین که باور نمی کرد چنین روزی فرا رسد، به طنز می گوید: چه کسی می تواند این همه ثروت را از من بگیرد، آن هم یک شبه !1917 میلادی (حدود هشت سال بعد از وفات آیه الله میرزا ابوتراب) انقلاب بُلشِویکی در روسیه به پیروزی می رسد و کمونیست ها روی کار می آیند. چهار سال بعد در یکی

.

از شب های سال 1922 میلادی حاج زین العابدین تقی اف احضار و همه اموالش در همان شب مصادره می شود و در باغ شخصی خودش محبوس می گردد و برای او شرایطی پیش می آید که به نان شب هم محتاج می شود و باید به سربازها التماس کند تا برایش نان بیاورند! در این شرایط، نصایح آن پیر روشن ضمیر را به یاد می آورد، که چنین روزی را برای او پیش بینی کرده بود، فرزندان خود را خواسته و به آن ها وصیت می کند: پس از مرگ، جنازه ام را به باغ «کردکان» ببرید و مرا زیر پای میرزا ابوتراب دفن کنید، تا دیگران بدانند آنچه پای آن عالم ربانی می دانست، سر من نمی دانست! حاج زین العابدین در سال 1924 میلادی (اول صفر 1343) از دنیا رفت و بنا به وصیت او در پایین پای آیه الله میرزا ابوتراب به خاک سپرده شد! (1)

.

1- .. این داستان را ابتدا حجه الاسلام والمسلمین سید علی اکبر اجاق نژاد، برای من تعریف کرد. پس از آن جناب حجه الاسلام و المسلمین عادل مولایی نیز آن را به تفصیل و به صورت مکتوب ارائه کرد. آنچه در متن آمده، برگرفته از گفته و نوشتۀ آن دو بزرگوار است. توضیحات پاورقی نیز از متن آقای مولایی اخذ شده است.

5 / 12گریۀ استاد در پاسخ یک سؤال

5 / 12گریه استاد در پاسخ یک سؤالخاطره دیگر جناب حجه الاسلام و المسلمین سید علی اکبر اجاق نژاد(1) از دوران تحصیل خود به این شرح است: در سال های اول طلبگی یک شب بعد از نماز مغرب و عشا دیدم آیه الله حائری(2) در صحن بزرگ حضرت معصومه علیها السلام، جلوی یکی از حجره ها نشسته. خدمت ایشان رسیدم و عرض کردم حاج آقا اجازه می دهید یک سؤال بپرسم؟ایشان با لحنی که به نظرم تند بود، گفت: بگو.گفتم: من نمی دانم چه کنم که در نماز حضور قلب داشته باشم؟به محض این که سؤال تمام شد، ایشان شروع به گریه کرد، خیلی جدی اشک می ریخت! من شگفت زده این منظره را نگاه می کردم، و با خود می گفتم: من که چیزی نگفتم، من تنها یک سؤال کردم!لحظاتی گذشت، ایشان خیره نگاه می کرد و اشک می ریخت.پس از لحظاتی ایشان ضمن اشاره با دست، خیلی تند به من گفت: بچه پاشو برو! اگر من راهی بلد بودم خود از آن بهره می بردم!

.

1- .. ر.ک: ص144 (پانوشت).

2- .. آیه الله حاج آقا مرتضی حائری (م 1364 ش)، از اساتید برجسته فقه و اصول و فرزند آیه الله شیخ عبدالکریم حائری مؤسسه حوزه علمیۀ قم.

ص: 351

من چنان هیجان زده شدم، مثل کسی که او را برق گرفته باشد، در یک لحظه راه بازگشت به منزل را فراموش کردم، لحظه ای ایستادم تا متوجه شدم که از سمت راست صحن باید خارج شوم یا از سمت چپ!

.

13 / 5تعلیم نماز در عالم رؤیا

13 / 5تعلیم نماز در عالم رؤیاخاطره دیگری از جناب حجه الاسلام و المسلمین سید علی اکبر اجاق نژاد: (1) در حدّ فاصل سال های 1359 تا 1361 حدود سه سال در شهرستان مرزی آستارا اقامت داشتم. در آستارا مسجد بزرگ یا جای مناسبی که بتوان در آنجا نماز جمعه را اقامه کرد وجود نداشت و به خاطر بارانی بودن هوای منطقه اقامه نماز در فضاهای آزاد مانند حیاط استادیوم نیز مقدور نبود. لذا حقیر به عنوان امام جمعه وظیفه داشتم جهت اجرای این فریضه الهی نسبت به تأسیس مصلای مناسب شهر اقدام نمایم. برای همین منظور با همکاری معتمدین محل و مسئولین مربوط و مردم عزیز، نسبت به تأسیس مصلا در حیاط مسجد جامع شهر _ که از وسعت خوبی برخوردار بود _ اقدام کردم. در تابستان سال 1360 زیلوی بزرگی به گوشه ای از حیاط انداخته و این جانب قسمتی از روز را جهت نظارت بر امور تأسیساتی مسجد در آنجا حضور می یافتم. به خاطر حضور حقیر عده ای از مؤمنین خصوصاً جوانان جمع می شدند و ضمن استفاده متقابل و طرح مسائل شرعی و معارف اسلامی مجلس انس و محفل الفتی تشکیل می شد.

.

1- .. ر.ک: ص144 (پانوشت).

روزی با حضور عده ای از جوانان طبق معمول هر روز مشغول مذاکره و گفتگو بودیم. نوجوانی که در کنار دیوار و به فاصله حدود پنج شش متری ایستاده و به جمع ما خیره شده بود، توجه من را به خود جلب کرد. به کسانی که در نزدیک نشسته بودند گفتم: بروید و آن نوجوان را بیاورید اینجا، از نحوه نگاه و توجه اش به سوی ما احساس می کنم که اشتیاق دارد در این جمع حضور داشته باشد. جوان کم سن و سالی که در کنار من نشسته بود، گفت: آقا! دو شب پیش برای او اتفاقی افتاده است و اکنون بسیار مایل است پیش شما بیاید و در این محفل شرکت کند، لیکن خجالت می کشد.من پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است، اگر قابل نقل است تعریف کنید. گفت: شما را در خواب دیده است و داستان خواب خیلی شیرین و شگفت آور است، اجازه بدهید خودش بیاید تعریف کند. آن عزیز خوش اقبال را آوردند و تعدادی از حضار که با ایشان سابقه آشنایی نداشتند با نظر موافق این حقیر مجلس را ترک کردند تا بالأخره شرایطی ایجاد شد که او بتواند ماجرای خواب را بدون ابا و با آرامش روحی بیان کند.اسم او علی بود. در سطح راهنمایی مشغول تحصیل و خانه پدری شان در نزدیکی مسجد جامع بود و از بچه های آن محله محسوب می شد. علی که فرزند ارشد خانواده و نوجوانی محجوب و باحیا بود، پس از تعارفات اولیّه و رفع اضطراب در حالی که بسیار واضح و آرام صحبت می کرد، گفت: مدت دو سه ماه بود که عصرها می آمدم و از دور به مجلس گرم و باصفای شما نگاه می کردم. به صمیمیت و گرمی محفل تان فریفته شده بودم. هنگام نماز (مغرب و عشا) به صفوف معنوی و روحانی تان دلبسته شده بودم، اما آداب نماز جماعت را نمی دانستم و خواندن نماز فُرادی و حتی قرائت حمد و سوره را بلد نبودم. محیط خانواده و افکار پدر و مادرم برای آموختن مسائل دینی مساعد نبود و حتی با حضور من در میان جوانان مسجد و شرکت در مراسم دینی و تردد به این گونه

.

محافل و مساجد مخالف بودند. در میان دوستان و بچه های هم محلی خود احساس حقارت می کردم و به خاطر همین برای یاد گرفتن وظائف شرعی خصوصاً سوره های حمد و توحید جرأت نمی کردم و پیوسته از این وضع نابسامان خودم ناراحت و از نظر روانی در رنج و عذاب بودم، تا این که دو شب پیش خواب دیدم، خواب معنوی و تاریخی، در خواب دیدم: من و پدر و مادرم و سایر بچه ها، همه در خانه هستیم، ناگهان در خانه کوبیده شد. من که در حیاط بودم رفتم در را باز کردم، آنگاه چشمم به جمال شما افتاد با تبسم و گشاده رویی به من گفتید: اجازه هست بیایم؟ مهمان می پذیرید؟ من خیلی خوشحال شدم بلادرنگ دویدم به طرف داخل خانه با صدای بلند گفتم: بابا در اتاق را باز کنید، آقای اجاق نژاد آمده، امام جمعه آمده است (در اینجا صدای ایشان می لرزید و گریه می کرد، ما هم درعین این که به سخنان ایشان گوش می دادیم تحت تأثیر قرار گرفته بودیم). علی رغم این که پدرم با انقلاب مخالف بود و با روحانیون میانه خوبی نداشت بلافاصله از جای خود برخاست و در اتاق پذیرایی را باز کرد و از شما استقبال گرمی کرد و شما را به داخل اتاق برد. همه ما دور شما را گرفته بودیم، حتی مادرم با رعایت شئون مجلس روحانی در میان ما حضور داشت. شما مانند عضو محترمی از اعضای خانواده، ما را مورد لطف و تفقد قرار داده و حال یکایک ما را پرسیدید. پس از اظهار محبت به طرف من نگاه کردید و گفتید: نماز می خوانی؟گفتم: خیلی دلم می خواهد بخوانم.گفتید: قرائت سوره حمد و توحید را بلدی؟سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم: نه. گفتید: پاشو بیا دستت را بده به دست من. بلافاصله من دستم را دادم به دست شما، آنگاه شما گفتید: هر چه من می گویم شما هم بگویید.

.

بعد سوره حمد و سوره توحید را به ترتیب، جمله به جمله خواندید، من هم تکرار کردم. پس از تکرار آخرین جمله سوره توحید از خواب پریدم. شیرینی خواب به من حال داده بود. مسرور بودم، تمامی جملاتی را که شما در خواب به من تلقین کرده بودید را در یاد داشتم. برای آزمایش، یک بار دیگر سوره حمد و توحید را با آن لحنی که شما در خواب یاد داده بودید قرائت کردم. از شدت خوشحالی خواب از سرم پرید و تا صبح نخوابیدم و از صبح همان شب نماز را شروع کردم و بر خدای خود سجده شکر کردم که از روی لطف و مرحمت نماز را در عالم خواب به من آموخت. جای تأمّل و شگفت اینجاست که ایشان پس از تعریف کردن ماجرای خواب، با تقاضای این جانب سوره های حمد و توحید را قرائت کرد و در الحان قرائت ایشان، لحن و لهجه خودم را کاملاً احساس می کردم.

.

5 / 14خاطره ای از وصیت آیه الله میرزا جواد تهرانی درباره محلّ دفن خوددر تاریخ 6/4/1383 در دیداری که با جناب حجه الاسلام و المسلمین علی اکبر الهی خراسانی داشتیم، ایشان خاطره جالبی از وصیت آیه الله حاج میرزا جواد آقا تهرانی (از علمای مشهد) درباره محل دفن خود نقل کرد. در آن جلسه جناب حجّه الاسلام و المسلمین سیّد علی قاضی عسکر هم حضور داشت و مطالب آقای الهی را یادداشت کرد. متن نوشته ایشان چنین است: مدتی بود که برخی از آقایان از من خواسته بودند تا به حضور حاج میرزا جواد آقا تهرانی بروم و سؤال کنم که آیا درست است که شما وصیت کرده اید در حرم مطهر علی بن موسی الرضا علیه السلام مدفون نشوید؟ در صورت صحّت از ایشان بخواهم تا از این وصیت چشم پوشی کنند.من از پذیرفتن این درخواست، خودداری کردم و پس از چند بار پیگیری آقایان، به ایشان عرض کردم: بهتر است این موضوع را به آیه الله مروارید (پدر خانمم) بگویید و از ایشان بخواهید تا با میرزا صحبت کنند.وقتی موضوع به آقای مروارید منتقل می شود، ایشان می فرمایند که: به آقای الهی بگویید.

.

جناب آقای حلبی هم به من پیغام دادند که شما این کار را بکنید.آن زمان، آیه الله العظمی گلپایگانی به مشهد مشرّف شده بودند و من به ذهنم رسید موضوع را با ایشان در میان بگذارم تا توسط معظّم له برای میرزا پیغام فرستاده شود. از این رو خدمت ایشان رسیدم و مسئله را درمیان گذاشتم. حضرت آیه الله گلپایگانی سری تکان داده، فرمودند: شما چه می گویید و ایشان چه می گویند! سپس ادامه دادند: من در چند روز گذشته تصمیم داشتم از ایشان عیادت کنم. ایشان راضی نشدند و گفتند: آقای حاج سید جواد، آقازاده محترم، را بفرستید. من برای شما پیغامی دارم. حاج آقا جواد را به عیادت ایشان فرستادم. میرزا به ایشان گفته بودند که من از مال دنیا چیزی ندارم. خانه موجود را آقای حاج کاظم طرخانی برای خانواده من خریده و اثاثیه منزل هم مربوط به ایشان است. من تنها تعدادی کتاب از مِلک شخصی خود تهیه کرده ام که دوست دارم والد محترم شما، آن ها را قبول کنند و به هر مصرفی که می خواهند، برسانند.آیه الله گلپایگانی در پاسخ فرموده بودند: خوب است کتاب ها را به فرزندانی که طلبه هستند بدهید تا ایشان استفاده کنند. ایشان پاسخ داده بودند: من می خواهم جناب عالی آن ها را قبول بفرمایید.این ایّام گذشت. مدّتی بعد شنیدم میرزا جواد آقا بیمار هستند. به عیادت ایشان رفتم. آن روز با این که بیمار بودند، ولی از من خواستند تا بیشتر نزدشان بمانم. فرزندان ایشان هم مرتّب اشاره می کردند که من برخیزم؛ ولی ایشان نمی گذاشتند.من فرصت را مغتنم دانسته و با احتیاط، خدمت ایشان عرض کردم: دوستان، چنین توقّعی از جناب عالی دارند که شما منع خود را بردارید تا در هر کجای حرم

.

مطهّر بتوانند شما را دفن کنند. جناب آقای واعظ طبسی (تولیت حرم مطهر رضوی) هم بر این مسئله اصرار دارند.میرزا در همان حال بیماری کمی برآشفتند و فرمودند: من مقلّد کسی نیستم. خودم درک دارم و می فهمم. به همین شکلی که گفته ام عمل شود.من وقتی برآشفته شدن میرزا را دیدم، از گفته خود پشیمان شدم.موقع خداحافظی به میرزا عرض کردم: من تاکنون به دلیل این که اجازه نمی دادید، دست شما را نبوسیده ام. دوست دارم هم اکنون به من این اجازه را بدهید! ایشان با لبخند ملیحی فرمودند: این بار هم اجازه نمی دهم.من هم گفتم چشم! و خداحافظی کردم.چند روز بعد، میرزا جواد آقا به رحمت ایزدی پیوستند. مردم مشهد، علما و بزرگان، همه برای تجلیل و تشییع، گرد هم آمدند. در جلسه ای با حضور حضرات آیات: فلسفی، مروارید و فرزند آن مرحوم (به نام حاج اکبر آقا)، آقای مروارید فرمودند: با توجه به وصیت ایشان خوب است در قبرستان کوه سنگی دفن شوند.حاج اکبرآقا گفتند: قبرستان کوه سنگی، قبرستانی خصوصی است و آنجا نباید دفن شوند. [چون بر خلاف روش و خواست ایشان است].بالاخره قرار بر این شد که ایشان را در بهشت رضا دفن کنند.یکی از علاقه مندان به مرحوم میرزا رفته بود یک عِماری(1) دست کرده بود تا میرزا را داخل آن گذاشته و تشییع کنند. پسر مرحوم میرزا مخالفت می کرد و می گفت: تابوت هم باید مثل تابوتی باشد که عموم مردم را در آن حمل می کنند.سازنده تابوت هم به شدت اصرار می کرد و حاج اکبرآقا هم اجازه نمی داد. قرار شد موضوع را از آقای [آیه الله میرزا علی آقا] فلسفی بپرسیم و هر چه ایشان فرمودند عمل کنیم. به اتفاق، خدمت آقای فلسفی مطلب را مطرح کردیم. ایشان از حاج اکبرآقا پرسیدند: آیا مرحوم میرزا در وصیت نامه خود، چیزی در این باره نوشته اند؟ پاسخ داد: نه. فرمودند: آیا به شما به صورت خصوصی وصیت کرده اند؟ گفت: نه.فرمودند: پس شما تکلیف ندارید.بنا بر این، مشکل، مرتفع شد و با همان عماری تشییع شدند.از نکات دیگری که فرزندان مرحوم میرزا به من می گفتند، این بود که میرزا فرموده بود: اگر من در جبهه شهید شدم، همان جا برای من قبری بکَنید و مرا در آن دفن کنید. برای من یک جلسه فاتحه هم بیشتر نگیرید و... .

.

1- .. عِماری: کجاوه؛ تابوت مخصوص تشییع علما و بزرگان که شبیه کجاوه است.

ص: 359

..

5 / 15کرامتی از علامهٔ امینی رحمه الله

5 / 15کرامتی از علامه امینی رحمه اللهدر تاریخ 27/11/1378 همراه با حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای علی اکبر الهی خراسانی، مدیر عامل بنیاد پژوهش های اسلامی آستان قدس رضوی، طبق قرار قبلی، به دیدار حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای سید حسن دُرافشان رفتیم. وی در خانه ای بسیار قدیمی زندگی می کرد. دیوار اتاقی که ما با ایشان در آن دیدار کردیم، مانند دیوارهای حیاط، آجری بود. ایشان چهره ای نورانی و حاکی از باطنی باصفا و معنوی داشت.پس از احوال پرسی، از وی تقاضا کردم شماری از خاطرات آموزنده خود را برای ما تعریف کند. داستان های جالب و بسیار آموزنده ای را تعریف کرد.(1) یکی از آن داستان ها، خاطره ای بود از علامه عبد الحسین امینی، مؤلف کتاب الغدیر.ایشان فرمود: در سفر به نجف، به دیدار علامه امینی رفتم. وی به من گفت: چرا خواندن کتاب الغدیر(2) را برای مردم، ترک کردی؟

.

1- .. احتمالاً داستان تشرف ایشان به محضر امام عصر عجل الله تعالی فرجه _ که در صفحهٔ 92 آمده _ نیز یکی از آن داستان ها بود که چون آن را بلافاصله یادداشت نکردم، جزئیاتش از خاطرم رفت و لذا از آیه الله سیّد جعفر سیدان خواستم آن را برایم نقل کرد.
2- .. ر.ک: ص29.

گفتم: از موقعی که مبتلا به سردرد شده ام، نمی توانم.ایشان دست خود را روی گردنم گذاشت و حدود یک ساعت، دعا خواند. سپس از اشک های چشمش به گردنم مالید و گفت: شفای تو را گرفتم. دیگر تا آخر عمر سرت درد نخواهد گرفت! و همان شد.

.

5 / 16خاطره ای از آیه الله سیستانی رحمه الله

5 / 16خاطره ای از آیه الله سیستانی رحمه اللهحجه الاسلام و المسلمین آقای سید حسن دُرافشان(1) نقل کرد: منزل [آیه الله] مرحوم سید علی سیستانی(م1340ق)(2) بودم که معتمد الدوله با کفش، وارد اتاق ایشان شد. آقا مشغول مطالعه بود، سرش را بلند کرد و گفت: خجالت نمی کشی روی فرش نبوّتی با کفش وارد می شوی؟!معتمد الدوله بیرون رفت، کفش خود را درآورد و وارد اتاق ایشان شد، اسلحه خود را کشید و خطاب به ایشان گفت: سیّد! با حکم قتل تو آمده ام. زبانت را جمع می کنی، یا بزنم؟!آقای سیستانی سینه خود را باز کرد و گفت: بزن ... بزن! معتمد الدوله گریه اش گرفت و گفت: من حرامزاده نیستم ... و رفت.بعد، پسرشان آقا سید محمد باقر(3) سیستانی وارد اتاق شد و به ایشان ایراد گرفت که: چرا تقیّه نمی کنی؟!مطالبی میان آنها ردّ و بدل شد و در آخر، آقا سیّد علی گفت: ... خواب دیدم در خرابه شام هستم و مادرم فاطمه علیها السلام فرمود: بگو و نترس! ما نگهدار تو ایم. بنا بر این، از چه تقیّه کنم؟!

.

1- .. ر.ک: ص92.
2- .. سیّد علی بن محمدرضا سیستانی، جدّ آیه الله سیدعلی حسینی سیستانی (از مراجع تقلید عصر حاضر).
3- .. این نام درست در خاطرم نماند؛ امّا به نظرم همان «سید محمد باقر» در نقل ایشان بود که پدر آیه الله سیستانیِ امروز است.

ص: 363

فهرست مطالب .

ص: 364

..

ص: 365

..

ص: 366

..

ص: 367

..

ص: 368

..

ص: 369

..

ص: 370

..

ص: 371

..

بسمه تعالی
هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ
آيا كسانى كه مى‌دانند و كسانى كه نمى‌دانند يكسانند ؟
سوره زمر/ 9

مقدمه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال 1385 هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:
موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:
1.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
2.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
3.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
4.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
5.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
6.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:
1.عمل بر مبنای مجوز های قانونی
2.ارتباط با مراکز هم سو
3.پرهیز از موازی کاری
4.صرفا ارائه محتوای علمی
5.ذکر منابع نشر
بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :
1.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
2.برگزاری مسابقات کتابخوانی
3.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...
4.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
5.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
6.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...
7.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
8.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...
9.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
10.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
11. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در 8 فرمت جهانی:
JAVA.1
ANDROID.2
EPUB.3
CHM.4
PDF.5
HTML.6
CHM.7
GHB.8
و 4 عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :
ANDROID.1
IOS.2

WINDOWS PHONE.3
WINDOWS.4
به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .
درپایان :
از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک 129/34- طبقه اول
وب سایت: www.ghbook.ir
ایمیل: Info@ghbook.ir
تلفن دفتر مرکزی: 09132000109
دفتر تهران: 88318722 ـ 021
بازرگانی و فروش: 09132000109
امور کاربران: 09132000109